

رازهای برقراری ارتباط با فرزندان

شماره ۳۵۴۸
چهارشنبه ۱۸ بهمن ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

روستای خوش آب و هوای هیر

جان کری، مرد بحرانهای آمریکا؟!

چیزی که به هیچ قیمتی خریدنی نیست

بهداد سلیمی برای دومین بار بهترین وزنه بردار جهان شد

سرمربی جدید تیم ملی فوتسال: با عصایم همه چیز را تغییر می‌دهم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵٤۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱٤ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵٤۸ - چهارشنبه ۱۸ بهمن ۱۳۹۱
۲۵ ربیع‌الاول ۱٤۳٤ ٦ فوریه ۲۰۱۳

هیچ پند دهنده‌ای پند گوتر از حق نیست

● امام علی(ع)

یاد و یادواره



روز نیروی هوایی

در ۱۹ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی گروهی از کارکنان نیروی هوایی بویژه همافران این نیرو با آرایش نظامی در محل مدرسه علوی به حضور امام خمینی(ره) رهبر فقید انقلاب اسلامی رسیده و همبستگی خود را با انقلاب اسلامی و رهبری حضرت امام اعلام کردند. امام راحل در این روز فرمودند: «همانطور که گفتید تا حالا در اطاعت رژیم طاغوت بودید حالا به قرآن پیوستید، قرآن حافظ شماست. امیدوارم که با کمک شما بتوانیم در اینجا حکومت عدل اسلامی را برقرار کنیم.» این دیدار تاریخی نشانه‌های حضور نیروهای انقلابی و طرفدار اسلام در ارتش بود. گفتنی است که بواسطه حرکت انقلابی کارمندان نیروی هوایی در روز ۱۹ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ شمسی، این روز روز نیروی هوایی نامگذاری شده است.

سالروز پیروزی انقلاب شکوهمند ایران





در ۲۲ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی با فریاد خروشان الله اکبر مردم بپاخاسته ایران و با انفجار نور، ظلمت شاهنشاهی از میان رفت و انقلاب شکوهمند اسلامی پس از تلاش و زحمت و ایثار خون ملت به پیروزی رسید. در این روز مردم مسلمان و مبارز ایران با فریاد الله اکبر ضمن حمله به پادگانها و مراکز نظامی و پس از یک سلسله زد و خوردهای شدید خیابانی، ارتش شاهنشاهی را به زانو در آوردند. در پی این رویداد بزرگ تاریخی مردم رها شده از بند ستم، سقوط دیکتاتوری را جشن گرفتند. در این روز علاوه بر دستگیری بسیاری از سران سر سپرده ارتش، نقاط مهم و حساس کشور از جمله تسلیحات ارتش، دو مجلس شورای ملی و سنا؛ نخست وزیری؛ ژاندارمری؛ شهربانی و سازمان رادیو و تلویزیون به تصرف نیروهای انقلابی در آمد. همچنین جاده تهران - کرج برای جلوگیری از ورود واحدهای نظامی به تهران مسدود شد. بدین ترتیب رژیم شاهنشاهی در ایران منقرض و اولین بار در ایران حکومتی مبنی بر اصول اسلامی تأسیس گردید.

آغاز به کار دولت موقت و تاسیس کمیته انقلاب اسلامی

در ۲۳ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی در نخستین روزهای پیروزی انقلاب اسلامی دولت موقت مرحوم مهندس بازرگان به طور رسمی کار خود را آغاز کرد. همچنین در این روز کمیته‌های انقلاب به منزله نخستین نهاد انقلابی تشکیل شد. پس از سقوط رژیم طاغوت و پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی نیروهای مردمی پاسداری مراکز مهم وحساس را در شهرها به عهده گرفتند. از این رو وجود سازمانی منظم و متشکل برای مقابله با توطئه های ضد انقلاب و مبارزه با عناصر وابسته به رژیم طاغوت ضرورتی اجتناب ناپذیر بود. به همین علت به فرمان امام خمینی(ره) برای در دست گرفتن اوضاع و برقرار کردن نظم، کمیته‌های انقلاب اسلامی تشکیل شدند.

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم همکاران گرامیمان **خانمها فاطمه ایزدی و نوذری** در غم از دست دادن عزیزان خود سوگوارند. ضمن عرض تسلیت به ایشان، برای روح تازه در گذشتگان غفران الهی و برای بازماندگان صبر و اجر جزیل از درگاه خداوند منان خواستاریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

پس از سی و چهار سال...

این روزها جشن‌های سالگرد پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی در جریان است. از آن روزها سی و چهار سال می گذرد. آنچه که باعث شد ملت ایران یک نظام مقتدر را که تا بن دندان مسلح شده بود و یار غار آمریکا و غرب به حساب می آمد و پیشرفته‌ترین سلاح‌های موجود را در اختیارش گذاشته بودند تا ژاندارم منطقه شودو درآمد سرشار نفت که بعد از بحرانی شدن روابط اعراب و اسرائیل و تحریم نفتی به یکباره تا ۵ برابر افزایش یافته بود، او را به سودای تمدن بزرگ رسانده بود، با آن همه ارتش و گارد و پلیس درهم بریزد و فرزندان امام با پیروی از او سلطنتش را سرنگون کنند، وحدت،همدلی، برادری و عدالت‌خواهی بود.

مردم مؤمن و معتقد ایران تشنه عدالت و آزادی و معنویت بودند، از رانت و فساد و تبعیض و ظلم خسته شده بودند.

از اینکه عده‌ای با ثروت‌های باد آورده کاخ‌های رفیع بسازند و عده کثیری در چرخ‌دنده زندگی له شوند، متنفر شده بودند. می‌خواستند ظلم و فساد ریشه کن شود و آرزوهایشان را در جمهوری اسلامی می‌یافتند که امام وعده برقراری آن را داده بود.عواملی که سبب پیروزی انقلاب شد وحدت در رهبری، وحدت در آرمان و وحدت کلمه تودها بود.

استقلال، آزادی و پیشرفت و عدالت بود.

آن وحدت کلمه رمز پیروزی انقلاب بود و حال هم می‌تواند رمز مقابله با مشکلات باشد. اگر همه ما بیاموزیم که به این وحدت کلمه آسیبی نرسد. اگر مسؤولین ما بیاموزند که حرمت آزادی را نگه دارند و این حق طبیعی را با توجیهات غیرمعقول سلب نکنند. اگر دولتمردان ما بصیرت کافی پیدا کنند که عدالت نه در حرف و شعار، بلکه در عمل و با تدبیر و درایت و برنامه‌ریزی و عقل و علم و دانش و تقوا و صداقت برقرار می‌شود و اگر همه کارگزارانی که در جمهوری اسلامی کار می کنند دریابند که فساد از هر نوع آن تا چه حد می‌تواند مثل موریانه پایه‌های اعتماد مردم را بخورد و لذا باید با همه قدرت و توان در برابر آن ایستاد و جلوی آن را گرفت و اگر همه ما بیاموزیم که تقوا وقتی همه گیر می‌شود که در رفتارمان جلوه و بروز پیدا کند، وگرنه تقوا و پرهیز کاری نه به قیافه است، نه به ظاهر و سر و صورت و نه به حرف و سخن، بلکه بیش از همه به عمل و رفتار متکی است.

در سی و چهارمین سالگرد پیروزی انقلاب بیش از همه باید به یاد آن روزها و علل موفقیت یک ملت در پیروزی خون بر شمشیر بیفتیم. آن همدلی‌ها و همراهی‌ها، آن ایستادن بر سر اصول، آن یکرنگی‌ها و محبت‌ها و آن نزدیکی دلها.

و به عنوان آسیب‌شناسی آفات انقلاب باید این فاصله‌ای را که دلها این روزها از همدیگر گرفته‌اند، کم کنیم. این عطش سیری‌ناپذیر کسب ثروت و قدرت به هر شیوه را الگام بزنیم تا به مصیبت گرفتار نیاییم، مهربانی‌های آن روزها را به یاد آوریم و بی‌مهری‌های این روزها را درمان کنیم. به هم رحم کنیم و بیش از همه کارگزاران و دولتمردان ما به همدیگر و به مردم رحم کنند.

در شرایط سخت و دشواری که در آن به سر می‌بریم، اختلافات را کناری نهیم و بیشتر به فکر مردمی باشیم که این روزها هم سخت نفس می‌کشند، و هم سخت زندگی می کنند و هم کم عشق می‌ورزند.

درمان مضیقه‌های معیشتی این مردم که بهترین و باوفاترین و پس از خدا بهتر است بگوییم تنها پشتوانه انقلاب و نظام به حساب می آیند یک ضرورت حتمی‌است که آن چنان که باید و شاید مورد توجه قرار نمی گیرد. وحدت کلمه و لزوم پرهیز از اختلاف و دشمنی به ویژه بین مسؤولین بالای مملکتی دچار آسیب می‌شود و توجه چندانی به آن نمی کنیم. در حالی که در این دوره بیش از هر زمان دیگری در مقابل دشمنی‌ها و سختی‌ها و مشکلات به آن نیازمندیم.

همه می‌دانیم که انقلاب اسلامی با آرمان‌های بالای بنیانگذار آن با این آرمان به ثمر رسید که دین و دنیای ایران و ایرانی را به سامان برساند و از آسیب نگه دارد. استقلالش را پاسداری کند، حرمت آزادی نگه دارد و ایران را به عنوان یک نظام اسلامی به اوج پیشرفت و سروری برساند تا الگویی برای نظام‌های دیگر اداره کشور گردد.

اینها آرمان‌های انقلاب بوده و هستند!

فراموش نکنیم که یک انقلاب اگر از ارزش‌هایش خالی شود تنها پوسته‌ای از آن می‌ماند که فاقد محتواست و ما همه به قدر و سهم خود وظیفه داریم که از مغز و جان و درون انقلاب که ارزش‌های مسلم آن هستند، حفاظت کنیم.

استقلال و آزادی و جمهوری اسلامی، عدالت و پیشرفت و رفع تبعیض و نابرابری و مبارزه با فساد و زیاده‌خواهی و... همه و همه ارزش‌هایی هستند که همیشه باید محترم بمانند.

دعا کنیم که خداوند، خود این انقلاب و این ملت خوب را از آفات و بلیات دور نگه دارد. ■

نامه‌های بدون واسطه

همسایه آزاری

پیامبر اکرم (ص) فرمود: هر کس بدون جهت به همسایه‌ی خود اذیت برساند، خداوند حتی استشمام بوی بهشت را هم بر او حرام می کند و جایگاه او دوزخ خواهد بود، آگاه باشید و این را بدانید که خداوند متعال روز قیامت از حقّ همسایه‌داری سؤال می کند.

نجمه جعفری قریه علی ـ یزد

چهار شمع

چهار شمع به آهستگی می‌سوختند، در آن محیط آرام صدای صحبت آنها به گوش می‌رسید.

شمع اول گفت: «من صلح و آرامش هستم، هیچ کسی نمی‌تواند شعله مرا روشن نگه دارد. من باور دارم که به زودی می‌میرم...»

سپس شعله صلح و آرامش ضعیف شد تا به کلی خاموش شد.

شمع دوم گفت: «من ایمان و اعتقاد هستم، ولی برای بیشتر آدمها دیگر چیز ضروری در زندگی نیستم پس دلیلی وجود ندارد که دیگر روشن بمانم...»

سپس با وزش نسیم ملایمی ایمان نیز خاموش گشت.

شمع سوم با ناراحتی گفت: «من عشق هستم ولی توانایی آن را ندارم که دیگر روشن بمانم، انسانها من را در حاشیه زندگی خود قرار داده‌اند و اهمیت مرا درک نمی کنند، آنها حتی فراموش کرده‌اند که به نزدیک‌ترین کسان خود عشق بورزند...»

طولی نکشید که عشق نیز خاموش شد.

ناگهان کودکی وارد اتاق شد و سه شمع خاموش را دید، گفت: «چرا شما خاموش شده‌اید؟ همه انتظار دارند که شما تا آخرین لحظه روشن بمانید...». سپس شروع به گریستن کرد...

پس....

شمع چهارم گفت: «نگران نباش. تا زمانی که من وجود دارم ما می‌توانیم بقیه شمع‌ها را دوباره روشن کنیم، من امید هستم.

با چشمانی که از اشک و شوق می‌درخشیدند، کودک شمع امید را برداشت و بقیه شمع‌ها را با آن روشن کرد.

نور امید هرگز نباید از زندگی شما محو شود.

سجاد قاضی شهرضا ـ از شهرضا

نامه به رئیس جمهور

تابستان سال گذشته آقای رئیس جمهور طی سفرهای استانی به شهرمان گچساران آمد. بنده که زنی بی‌سرپرستم و خود سرپرستی بچه هایم را به عهده دارم از طریق فرمانداری نامه‌ای به ستاد ایشان تحویل دادم که متأسفانه تاکنون هیچ جوابی نگرفته‌ام. از دفتر ایشان خواهش می کنم به نامه بنده پاسخ بدهند.

خدیجه بیگم ناصح‌نژاد ـ از گچساران

آقای رئیس جمهور، به داد مردم برسید!

آقای رئیس جمهور! دولت‌های نهم و دهم نه تنها نتوانست جوانان بیکار را در ادارات دولتی جذب کند، بلکه باعث افزایش بیکاری و چند برابر شدن قیمت‌ها شد. مردم هر ماه از این که قبض‌های آب، برق، گاز و تلفن با اعداد و ارقام نجومی به دستشان می‌رسد، خوف دارند. در کدام یک از دولت‌های قبلی نان ۳۰ تومانی را ۳۰۰ تومان نرخ گذاری کردند و یا در کدام دولت قیمت‌های حامل‌های انرژی به این شدت افزایش یافت؟ در کدام دولت اجاره خانه چندین برابر شد؟ گرانی و مشکلات اقتصادی باعث شده است کمر مردان و نان‌آوران خانواده‌ها در برابر کوه مشکلات خمیده شود. آقای رئیس جمهور! یارانه پیشکش، ارزانی را به مردم هدیه دهید!

علی اکبر فرقانی ـ تهران

تکلیف آبرومندان چه می‌شود؟

بنده خانمی هستم ۲۵ ساله و مادر ۲ فرزند ۶ و ۵ ساله... آنچه موجب شد برای شما نامه بنویسم خبرهای روزنامه‌ها راجع به مردم سومالی است. خواستم ببینم چطور مردم کشور ما میلیون‌ها تومان به مردم سومالی کمک می‌کنند اما همین مردم خیر که مثالش همین صاحب‌خانه خودمان است برای ۱۰ هزار تومان بالا بودن اجاره حاضر است آبروی یک خانواد را که مهم‌ترین سرمایه اوست در کوچه و پیش همسایه‌ها ببرد؟ آیا این همانی است که به مردم کشور بیگانه کمک می‌کند؟ ولو آبروی هم‌وطن خود را برای چند روز دیر شدن کرایه خانه می‌برد؟ یا این که مگر در کشور خودمان فقیر و ندار کم داریم. من نمی‌گویم به آنها کمک نکنیم ولی معتقدم چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است. یا چون تصویر ما فقیر بیچاره‌ها را در صفحه تلویزیون نشان نمی‌دهند پس فقیر نداریم؟ پس تکلیف آبرومندان چه می‌شود؟

البته خانواده مادر وضعیت بد مالی قرار دارد صاحب‌خانه می‌گوید خانه را تخلیه کنید ولی ما پول پیش خانه را نداریم. (شاید باورش برای شما سخت باشد ولی ما خانواده ۴ نفری توی یک خانه ۳۰ متری زندگی می‌کنیم) هر جا می‌رویم کرایه‌ها سرسام‌آور است پس تکلیف ما چه می‌شود؟

از شما خواهش می‌کنم نامه من را چاپ کنید نه برای این که شاید کسی پیدا شود به من که شاید اندازه مردم سومالی به پول احتیاج داشته باشم کمک کند. بلکه برای اینکه مردم کشور ما بدانند در همین کشور میلیون‌ها نفر هستند که بیشتر از مردم سومالی به پول آنها احتیاج دارند ولی آبرومند هستند و صدایشان در نمی‌آید.

ا ـ م ـ ک ـ ۲۵ ساله
مبارکه اصفهان

با اعتیاد مبارزه کنید

من نمی‌گویم که مسؤولان به مشکلات کوچک همه مردم رسیدگی کنند، قاعدتاً مسایل بسیار مهمی در کشور وجود دارد که لازم است به آنها توجه کنند، اما توجه به آنچه که در لایه‌های زیرین جامعه اتفاق می‌افتد نیز ضروری است. مثلاً از جمله مسأله اعتیاد! آیا مسؤولان ضجه‌ها و ناله‌های شبانه مادر یک معتاد را نمی‌شنوند؟! پرپر شدن گل‌های نازنین وجدان مسؤولان را بیدار نمی‌کند؟ بیکاری و افسردگی آنها چه‌طور؟ این کدامین شمع است که می‌سوزد اما نوری نمی‌دهد؟! بسیاری از جوانان کشور ما که باید چرخ‌های اقتصاد کشور را به حرکت در می‌آوردند در زیر پای غول اعتیاد و بی‌توجهی مسؤولان له شدند، هر روز از کشف صدها کیلو مواد مخدر صحبت می‌شود، اما باز هم این همه مواد مخدر و از جمله شیشه و کراک به آسانی در دسترس جوان‌هاست، اینها از کجا می‌آید؟!

من از مسؤولان می‌خواهم که به جنگ‌های سیاسی و انتخاباتی و اقتصادی پایان دهند و آنچه را که در توان دارند برای نجات نسل جوان کشور به کار بگیرند، جدای مسؤولان از مردم نیز این توقع می‌رود که بیشتر مراقب جوانان خود باشند. اعتیاد از سرطان بدتر است، همه باید بسیج شویم و ریشه این معضل را بخشکانیم، و بیش از همه مسؤولان باید به خود آیند.

سید حسین سمن آبادی ـ آمل

سفر را از پرنده بیاموزیم

در طبیعت پرندگانی وجود دارد که از قطب شمال در زمستان پرواز خود را آغاز می‌کند و تا نیم کره جنوبی صدها کیلومتر را می‌پیمایند، برخی از این پرندگان به اندازه مسافت یک دور محیط کره زمین را در رفت و برگشت طی می‌کنند. نوعی مرغابی وجود دارد که ۱۲ روز بعد از حلقه گذاری توسط مأمورین، پنج هزار کیلومتر آن طرف‌تر مشاهده شده است، و جالب اینکه این پرندگان هزاران کیلومتر پرواز می‌کنند اما آشیانه خود را گم نمی‌کنند! حال ما آدم‌ها در زندگی خود با وجود داشتن وسیله نقلیه‌ای که سرعتی بسیار بیشتر از پرنده دارد در طول سال به چند سفر می‌رویم؟ چند کیلومتر را پشت سر گذاشته‌ایم؟ چقدر از جای خودمان تکان می‌خوریم...؟ چقدر خوب است که سفر و پرواز را از پرنده بیاموزیم

نورعلی آل‌مردان ـ دزفول

تصویر ارسالی خوانندگان

پیاده‌روی در صبح آدینه

عکس: مسعود ذوالفقاری ـ قائم شهر



نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن سالگرد پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی ایران و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** مسعود ذوالفقاری ـ قائم شهر**

عکسهای ارسالی و نامه‌های جدید شما به دستم رسید. همان‌طور که می‌بینید نمونه‌ای از آنها را در این شماره چاپ کرده‌ایم. از همکاری خوب شما با مجله خودتان سپاسگزارم.

*** مصطفی بیان ـ نیشابور**

مطلبی را که درباره آقای فتحی نوشته بودید، به جنگ هنر سپرده‌ام تا در آن بخش مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

*** مدیسا خندان ـ تهران**

نامه شما به دستم رسید. از این که خوانندگان تحصیل کرده‌ای همچون شما که کارشناس ارشد برنامه‌ریزی هستید با این تعابیر از مطالب مجله تقدیر و اظهار رضایت می‌کنید، خوشحالیم. برایتان عزت و سربلندی مسألت می‌کنم.

*** منیژه ابراهیمی ـ ساری**

نامه جدید شما به دستم رسید. برای نویسنده شدن سعی کنید ابتدا بیشتر بخوانید و بخوانید. هر چه مطالعه شما بیشتر باشد مطالب بهتری خواهید نوشت. سلامت باشید.

*** محمود زارع بیدکی ـ یزد**

نوشته‌اید که بهترین دانشمندان علم اقتصاد دنیا، کسانی هستند که بیشترین سرمایه را دارند و در بعضی کشورها حتی مناصب سیاسی را به این افراد واگذار می‌کنند چون استعداد و درک بالایی دارند و می‌توانند به زودی به ثروت برسند. یک استاد اقتصاد که در فقر زندگی کند معلوم است که چیز زیادی از اقتصاد نمی‌داند اما کسی که ممکن است تحصیلات عالی هم نداشته باشد اما در مدت کوتاه به سرمایه‌داری می‌رسد، استاد علم اقتصاد است و... با پوزش بنده با نظر شما چندان موافق نیستم چون در دنیای امروز، همیشه و در همه جا تحصیل ثروت و سرمایه نسبت حتمی با هوش و استعداد و یا کار سخت و یا درایت بالا ندارد. آیا کسانی را نمی‌شناسید که با رانت، رشوه، اعمال نفوذ و یا... راه‌های نامشروع کسب ثروت به سرمایه‌های کلان رسیده‌اند؟ البته خلاقیت، استعداد، تلاش و پشتکار و هوش بالا و استقامت در کار و... همه و همه در خلق ثروت و پول نقش دارند اما در همه موارد این چنین نیست.

*** راضیه محبی‌راد ـ گرگان**

از ابراز لطف شما نسبت به مطالب مجله سپاسگزارم. حق با شماست. باید برای جای خالی صفحاتی که ذکر کرده‌اید فکری بکنیم. درباره سایر پیشنهادهای شما با همکاران صحبت خواهم کرد. موفق باشید.

دادگری نیرومندترین رکن و بنیان است

●امام علی(ع)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب: حرکت اختلافی میان مسلمانان بازی در زمین دشمن است
* آمریکا برای مذاکره با ایران اعلام آمادگی کرد
* آیت‌الله لاریجانی: دستگاه قضا تا نقطه مطلوب فاصله زیادی دارد
* طرح جدید اخضر ابراهیمی برای ابقای، حافظ اسد در قدرت
* نخستین جنگنده رادار گریز ساخت داخل به نام (قاهر ۳۱۳) رونمایی شد
* اروپا از پیشنهاد آمریکا برای مذاکره با ایران استقبال کرد
* حسین کمالی: دولت پایبند به منافع ملی، پرداختن به تولید را بر توزیع یارانه نقدی ترجیح می‌دهد
* پس از استیضاح نمایندگان وزیر کار، بیکار شد
* اعتراض صنفی کارگران متروی اهواز به پنجمین روز رسید
* ثبت‌نام سهام عدالت کارگران تا بهمن تکمیل می‌شود
* وام ساخت مسکن به ۵۰ میلیون تومان افزایش یافت
* شهریه دانشگاه‌های غیرانتفاعی در سال ۹۲ افزایش می‌یابد
* در پی حمله اسراییل به یک مرکز تحقیقات دفاعی در سوریه، سازمان ملل تجاوز هوایی اسراییل به سوریه را محکوم کرد
* ارتش سایبری سوریه دهها سایت صهیونیستی را هک کرد
* با ۱۶ ایراد شورای نگهبان به مصوبه مجلس، ممنوعیت دوشغله‌ها برگشت خورد
* عامل انفجار انتحاری سفارت آمریکا در آنکارا شناسایی شد
* مالکی نخست‌وزیر عراق، بر نقش تخریبی ترکیه در تحولات خاورمیانه تاکید کرد
* مصاحبه حریری لبنان را به آشوب کشید
* آخرین گروگان نروژی در الجزایر جان سپرد
* پلیس ضدشورش سودان با دانشجویان درگیر شد
* بایدن: آمریکا و سوریه اختلافات زیادی دارند
* معترضان مصری به کاخ ریاست جمهوری حمله کردند
* مردم بحرین در سومین سالگرد انقلاب خود تظاهرات گسترده‌ای برپا کردند
* برلوسکونی سیاست‌های آلمان را به باد انتقاد گرفت
* نخست‌وزیر اسپانیا به فساد مالی متهم شد
* معترضان یونانی ساختمان وزارت کار را تصرف کردند
* انفجار انتحاری مقابل سفارت آمریکا در آنکارا

رضا کیان

جان کری مرد بحرانهای آمریکا؟!

جان فوربز کری متولد ۱۱ دسامبر ۱۹۴۳، سناتور دموکرات ایالت ماساچوست در مجلس سنای آمریکا است. جان کری از سال ۱۹۸۵ میلادی به عنوان سناتور ماساچوست در مجلس سنای آمریکا حضور داشته است و یکی از باسابقه‌ترین سناتورهای آمریکا محسوب می‌شود. همچنین کری در حال حاضر ریاست کمیته روابط خارجی، (کمیته مسئول نظارت بر مصوبات سنا در حوزه سیاست خارجه)، را بر عهده دارد.

کری در سال ۲۰۰۴ میلادی به عنوان نامزد دموکرات‌ها برای تصدی پست ریاست جمهوری آمریکا رقیب جرج بوش بود اما نتوانست در آن انتخابات به پیروزی دست یابد. کری از کهنه سربازان جنگ ویتنام است که در سال‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۷۱ پس از بازگشت از ویتنام به «جنبش کهنه سربازان علیه جنگ» پیوست.

وزیر امور خارجه آمریکا، به عنوان رأس هرم تیم امنیتی دولت نقش تعیین کننده‌ای در تصمیم گیری‌های مربوط به سیاست خارجه ایفا می کند و در هدایت خط مشی سیاست خارجه آمریکا از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است و حضور کری در رأس هرم امنیتی اوباما می تواند روند سیاست خارجه آمریکا را به نحوی تغییر دهد که با روند سیاست خارجه دولت اوباما و دولت بوش تفاوت داشته باشد.

باراک اوباما در سخنرانی اعلام نامزدی جان کری، که در اتاق روزولت کاخ سفید، انجام شد گفت: می توان گفت که جان در تمام طول عمرش برای این پست آماده شده است. وی در طول خدمت فوق‌العاده برجسته‌اش درمجلس سنا طی ۳۰ سال گذشته در تمام بحث‌های سیاست خارجی نقش مرکزی را ایفا کرده است.

در حقیقت، تعدادی از تحلیل گران معتقدند که تجربه‌ی کری موجب برتری وی در مذاکرات خواهد شد و به نسبت کلینتون، بازیگر مهمتری در سیاست خارجی خواهد بود.

کری به عنوان سیاستمداری که گفتگو را راه اولیه حل مشکلات سیاسی می‌داند، شناخته می‌شود اما با نگاهی دقیق‌تر به کارنامه سیاسی کری می توان رگه‌های جنگ طلبی و اقدامات سخت گیرانه علیه طرف مقابل را در «سیاست کری» مشاهده کرد. شاید بتوان گفت سیاست کری ترکیبی از بکار گیری هوشمندانه قدرت نرم دموکرات‌ها و قدرت سخت جمهوری خواهان، درصورت نیاز باشد.

ورود کری به سیاست با پایان جنگ ویتنام و خروج آمریکا از ویتنام مصادف بود و کهنه سرباز مخالف جنگ در سال ۱۹۸۵ به سناتوری سنا رسید. در سال ۱۹۹۱ و در دوره پیش از جنگ خلیج فارس، کری مخالف اقدام نظامی علیه دولت صدام حسین بود و بر این باور بود باید با تحریم رژیم عراق را تحت فشار گذاشت. همچنین کری از حامیان مداخله نظامی آمریکا در بوسنی و کوزووبود. در سال ۲۰۰۱ کری از پیشنهاد اقدام نظامی علیه عاملان ۱۱ سپتامبر که منجر به جنگ افغانستان شد حمایت کرد. کری در سال ۲۰۰۳ نیز از حمله دولت بوش به عراق حمایت کرد اما اندکی بعد به صف مخالفان جنگ عراق پیوست.

سه چالش پیش رو

به نوشته سی ان ان، کری در مقام وزیر امور خارجه آمریکا باید با سه بحران مهم شامل، جنگ داخلی سوریه، مسئله هسته‌ای کره شمالی، و رویارویی با ایران دست و پنجه نرم کند.

به نظر می‌رسد مسئله ایران اولویت اصلی دوره دوم ریاست جمهوری اوباما و دستگاه سیاست خارجه او به ریاست جان کری باشد. جان کری نیز همانند اکثریت قریب به اتفاق سیاستمداران واشنگتن نشین بر این باور است که هسته‌ای شدن ایران تهدید برای ثبات خاور میانه به شمار می‌آید.

در حال حاضر تاکید کری برای حل مسئله ایران بر گفتگو استوار است هر چند از سوی دیگر این سناتور کهنه کار آمریکایی برای جلوگیری از هسته‌ای شدن ایران بر سخت‌تر کردن تحریم‌های اقتصادی تاکید می‌کند.

کری در سال ۲۰۰۷، به طرح سنا برای اعلام سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به عنوان یک گروه تروریستی رای منفی داد. اما در همین سال جان کری به تصویب تحریم‌هایی علیه ایران کمک کرد که جوبایدن این تحریم‌ها را سخت‌ترین تحریم‌های آمریکا علیه ایران، در طول تاریخ خواند. از سوی دیگر کری با اشاره به تلاش برای حل مسئله ایران از طریق گفتگو، خواهان ایجاد پایه‌های گفتگو میان ایران و آمریکا و برقراری روابط همکاری با ایران برای حذف القاعده و مبارزه با قاچاق مواد مخدر بوده است.

جان کری در سال ۲۰۰۵، در گفتگویی به میشل بارنیه، وزیر امور خارجه فرانسه، گفته بود مذاکرات وی با رهبران منطقه او را متقاعد کرده است که ایران همچنان به دنبال دستیابی به سلاح هسته‌ای است!! اما با این وجود راه حلی بهتر از گفتگو برای حل مسئله هسته‌ای ایران وجود ندارد.



برنامه‌ی هسته‌ای ایران بزرگترین چالشی است که اوباما در ابتدای دور دومش با آن روبه رو است. بسیاری از تحلیل گران معتقدند که کری تمایل دارد در استراتژی مذاکرات بالقوه میان ایالات متحده با ایران نقش ایفا کند و شاید حتی خودش در مذاکرات شرکت کند. لسلی گلب رئیس سابق شورای روابط خارجی می گوید «شکی نیست که وی در این موضوع دخالت خواهد کرد.این موضوعی است که کری در آن صاحب نظر خواهد بود» الیوت آبرامز، معاون مشاور امنیت ملی در دولت جورج دبلیو بوش می گوید «من می‌دانم که سال ۲۰۱۳ سال بسیار سختی درباره‌ی ایران خواهد بود.اگر من جای کری بودم، سعی می کردم تا مسئول باشم و مذاکره کنندگان از طرف من باشند نه کاخ سفید»

مرد مذاکرات

کری در رابطه با این قبیل مذاکرات دارای تجربه است، البته با هیاهوی کمتر: در سال‌های اخیر کری به عنوان فرستاده ویژه‌ی دولت اوباما نقش ایفا کرده است و به قول کلینتون، وظایف حساس دیپلماتیک را، در سوریه، افغانستان، پاکستان و سودان انجام داده است.

کلینتون معتقد است که شکست کری در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۴ از وی دیپلمات مؤثرتری ساخت، وی می گوید «آن طور که من یاد گرفته‌ام، توانایی مذاکره صادقانه‌ی کسی که در انتخابات پیروز شده و همچنین در آن شکست خورده، یک سرمایه بزرگ است وقتی می‌خواهد با یک دموکراسی در حال ظهور یا شکننده ارتباط برقرار کند»

در فوریه ۲۰۱۱، کری با سفر به پاکستان به آرام شدن موقعیت وخیم شکل گرفته میان پاکستان و ایالات متحده کمک کرد.این تنش بعد از بازداشت یک پیمانکار کار سازمان سیا و عصبانیت معترضین و تیراندازی دو نفر از افراد محلی به وجود آمد.

پی.جی.کراولی، سخنگوی وقت وزارت خارجه آمریکا در این رابطه می گوید «کری به طور سودمندی به توقف رابطه‌ی خونینی که بین ایالات متحده و پاکستان شکل گرفته بود، کمک کرد»

سندی برگر مشاور امنیت ملی بیل کلینتون می گوید «من کری را در موقعیت مذاکره کردن دیده ام،وی به طور آشکاری در این موقعیت بسیار عالی عمل می کند و در طی این ۳۰ سالی که در کنگره بوده این کار را در رابطه با جهان انجام داده است»

شیبلی تلهامی از مرکز سابان برای سیاست خاورمیانه و دانشگاه مریلند می گوید «کری شخصی است که به تعامل علاقه دارد و این موضوعی ریشه دار در رفتار وی است. کری مایل به تعامل و مذاکره است و این مدل کاری وی می باشد. او به دنبال راه حلی خواهد بود تا مهارت‌های دیپلماتیک خودش را به نتیجه برساند»

صلح فلسطین - اسرائیل

کری در بیشتر اوقات دوره اول دولت اوباما از مباحث دور نبوده است.ولی در یک اظهار نظر در اوایل سال گذشته با رویکرد دولت مبنی بر مخالفت با شهرک سازی‌های اسرائیل به عنوان مسئله‌ای که صلح را متوقف می کند،اختلاف نظر داشت و معتقد بود این رویکرد با یک شکست است.

کری در این رابطه می گوید «من مخالف تلاش طولانی مدت در رابطه با شهرک سازی به صورت عمومی هستم. به خاطر این که من معتقدم این مسئله هیچ وقت مفید نخواهد بود و ما یک سال و نیم را به خاطر اهدافی که دست یافتنی نبودند از دست دادیم»

تلهامی که متخصص امور صلح خاورمیانه است می گوید، کری به نسبت کلینتون دیدگاه دوستانه تری نسبت به اعراب دارد «به نسبت کری، کلینتون بیشتر به میانه گرایش داشت. هیلاری اعتبار بسیار زیادی نزد اسرائیل و گروه‌های حامی اسرائیل داشت. به ویژه این که وی سناتور نیویورک بوده است»

یک سؤال مهم این است که آیا کری در رابطه با حل مباحث کلیدی سیاست خارجی با دولت اوباما به مخالفت خواهد پرداخت؟ یک مقام سابق وزارت خارجه که خواست نامش فاش نشود در این زمینه می گوید «این دوره، کاخ سفید محوری ترین، سیاست خارجی است که من از زمان مشاور امنیت ملی بودن هنری کیسینجر تاکنون دیده ام.در حالی که هیلاری شخصیتی بود که کاملاً به کنترل از سوی کاخ سفید وفادار بود و سؤال این است که کری در این پست چه خواهد کرد و اگر کری به این فشار پایان دهد چه خواهد شد؟ تصور من این است که کری وضعیت بسیار سختی در رابطه با خاورمیانه خواهد داشت» دیگر تحلیل گران هم شانس کمی برای کری در زمینه‌ی ایجاد معاهده صلح یا چیزی شبیه به آن قائلند.

کوری شیک از مؤسسه هوور که مشاور سیاست خارجی جان مک کین در انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۰۸ بود می گوید «کری اوباما را شگفت زده نخواهد کرد آن طور که مادلین آلبرایت، بیل کلینتون را درباره‌ی کوزوو شگفت زده کرد»

مساله سوریه

دولت اوباما هر روز بیش از دیروز به مخالفین سوریه نزدیک تر می‌شود و حتی امکان ارسال سلاح هم در دست بررسی است.اما جان کری یک مذاکره کننده کلیدی میان دولت اوباما و سوریه بوده است، وی از سال ۲۰۰۹ تاکنون پنج دیدار با بشار اسد داشته است. عکسی که در سال ۲۰۰۹، از کری و همسرش در دمشق، در حال صرف شام با اسد و همسر وی گرفته شده است،به طور گسترده در اینترنت منتشر شده و به عنوان نمادی است که دولت اوباما با اسد مشکلی ندارد.

جاناتان شنزر از بنیاد دفاع از دموکراسی، روز جمعه در توئیتر به طعنه گفت «نکته‌ی بسیار عالی در رابطه با نامزدی کری این است که وی چه مقدار اعتبار در نزد دولت جدید سوریه پس از سقوط اسد خواهد داشت»

دیگر تحلیل گران می گویند که موضع کری در این مسئله اساساً همان است که وی در رابطه با دیگر نقاط جهان داشته است مانند دهه‌ها تلاش برای راضی کردن سوریه به انعقاد معاهده صلح با اسرائیل.

افغانستان - پاکستان

اوباما با یک تصمیم بزرگ درباره‌ی این که چگونه به سرعت، شمار ۶۸ هزار سرباز باقی‌مانده در افغانستان را کاهش دهد و این که چه میزان از آنها باید بعد از پایان عملیات نظامی (هدف دولت، سال ۲۰۱۴ است) در آن جا باقی بمانند، روبه رو است.

کراولی می گوید «جان کری کارهای زیادی در رابطه با مذاکرات مربوط به توافق نامه وضعیت نیروها و مأموریت آنها باید انجام دهد» همچنین انتظار می‌رود که کری، ترمیم رابطه بین پاکستان و ایالات متحده را ادامه دهد.رابطه‌ای که بعد از کشتن اسامه بن لادن و کشته شدن ۲۴ سرباز پاکستانی توسط نیروهای ناتو،تیره و تار شده بود.

گلب می گوید «کری به نسبت کلینتون زمان بیشتری را بر روی مسئله‌ی پاکستان و افغانستان کار کرده است. کلینتون اقدامات لازم را برای جلوگیری از فاجعه انجام داد ولی من فکر می کنم کری در این زمینه کارهای بیشتری انجام خواهد داد» به هر حال باید منتظر نشست و دید که آیا پس از انتخاب «جان کری»، آمریکا قصد دارد دست از تنش آفرینی منطقه‌ای خود کاسته و به عقلانیت بیشتری روی آورد یا نه؟ ■

هر کس عدالت را به کار بندد حکمش رواست
●امام علی(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

قبل از اتفاق عجیب استیضاح



با وجـودی که این اتفـاق شـاید مهمترین خبر سیاسـی سال ۹۱ باشد ولی دست کم در روز نخست، صدا و سـیمای جمهوری اسـلامی ایران تقریباً هیچ اطلاعی از مهمترین بخش این اتفاق منتشـر نکرد تا دیگر وسـایل ارتباط جمعی داخلـی و خارجی، جای خالـی او را پر کنند. هر چند در اعتراض به اتفاقی که روی‌داد، برخی خبر گزاریهای داخلی هم اعلام کردند در کنفرانس‌هـای خبری که قرار بـود راجع به این اتفاق تشکیل شود، شرکت نخواهند کرد تا این حادثه سیاسی در بایکوت خبری بماند. شروع این اتفاق یک سال قبل بود، زمانی که یکی از قضات دادگستری که در حوادث سال ۸۸ بازداشـتگاه کهریزک از سمت قضایی خود معلق شـده بود توسـط وزیـر کار رفاه اجتماعی به ریاست ارگانی منصوب شد که بزرگترین یا به عبـارت بهتر ثروتمندترین شـخصیت حقوقی ایران یا دست کم یکی از ثروتمندترین شخصیت‌های حقوقی ایران اسـت. صندوق تأمیـن اجتماعی که به دلیل ماهیت اقتصادیش، سـهامدار تعداد بسیاری از کارخانجات و پروژه‌های اقتصادی در کشـور اسـت و به طور طبیعی، ریاسـت ایـن صندوق تأثیر گذاری فراوانی در شـکل گیری مناسبات اقتصادی صندوق و در پـی آن جامعه دارد. مجلـس بلافاصله درباره ایـن انتصاب موضع گیری کرد و ایـن مخالفت‌ها به آنجا رسـید که اعلام شـد در صورت عدم برکناری رئیس این صندوق، مجلس وزیر کار و امور اجتماعی را که این انتصاب به وسیله این وزیر اتفاق افتاده بود، اسـتیضاح و برکنار می کند. در این میان، حتی دیوان عدالت اداری به عنوان یکی از بالاترین مراجع قضایی اداری ایران هم ناچار به دخالت شـد و با حکم رسمی این انتصاب را باطل اعلام کرد.

دولت اما بر این انتصاب اصرار عجیبی داشـت و برای این که استیضاح و حکم قضایی نتواند این تصمیم دولت را مخدوش کند، دست به کار کم‌سابقه‌ای زد و انتصاب رئیس این صندوق را به معاون رئیس‌جمهور سپرد که قابل استیضاح کردن توسط مجلس نیست و معاون رئیس‌جمهور هم بلافاصله یک بار دیگر این حکم را برای همان قاضی تعلیق شـده از دادگستری جهت ریاست سـازمان تامین اجتماعی صادر نمود. در همیـن زمان صندوق از نظر شـکل حقوقی هم به سازمان تغییر پیدا کرد (تغییر داده شد) تا رأی دیوان عدالـت اداری هم درباره ابطال این انتصاب، کم‌اثر یا بی‌اثر شود. سرانجام اصرار دولت بر ابقای این رئیس و اصرار مجلس بر جلوگیری از نقض قانون و ادامه کار ایشان در سازمان تامین اجتماعی، کار را به برگزاری جلسـه اسـتیضاح وزیر کار و تامین اجتماعی کشاند، جلسه‌ای که بارها به دلیل پادرمیانی و وساطت برخی نمایندگان مجلس به تأخیر افتاد شـاید که دولت از این تصمیم خود صرف‌نظر کند که نکرد.

در اتفاق عجیب استیضاح



جلسه اسـتیضاح با ایام دهه فجر سی و چهارمین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی همزمان شد. ابتدای جلسه گفتگوها مانند هر جلسه دیگر استیضاح مربوط به بررسـی موضوع گذشت، که آن هم در جای خود بسیار قابل توجه بود. این که طرفین (نمایندگان دولت و مجلس) از یک عمل انجام شده دو تفسیر و حکایت و روایـت کاملاً متناقض داشـتند. وزیر کار انتصاب را کاملـاً مطابق قانـون و عملکرد خود را بر اسـاس کلیه قوانین می‌دانسـت و نمایندگان استیضاح کننده نیز با برداشـت خود، این انتصاب و رفتارهای پس از آن را مخالف صریح قوانین و حتی به سـخره گرفتن قانون می‌دانسـتند و به طور طبیعی در چنین فضای استدلال‌های طرفین به هیچ روی، طرف دیگر را قانع نمی کرد. شـخص رئیس‌جمهور نیز از ابتدای جلسه (حدود سـاعت ۸ صبح) در مجلس حضور داشـت و ماجـرا را دنبال می کرد، ماجرایی کـه ادامه آن به سـاعات بعدازظهر موکول شد و در نهایت به عنوان آخرین سخنران برای دفاع از وزیرش، پشت تریبون ایسـتاد، تریبونـی که تمام آنچه گفته می‌شـود را به طور مسـتقیم برای تمام مردم ایران پخش می کرد. ایشـان هم در ابتدای سخنرانی از مشکلات حقوقی و قانونی این پرونده گفت، ولی پس از اعتراضات شفاهی برخـی نمایندگان ناگهان از مطالبی سـخن گفت که بیانـش از تریبون زنده مجلس، در حضور نمایندگان و تعـدادی از وزرای دولت، دسـت کم برای آنها که حوالی انقلاب سـال ۵۷ به بعد متولد شـده‌اند سابقه نداشت. رئیس‌جمهور معتقد بود که ریشه مشکلات بـه وجود آمده میان مجلـس و دولت و اختلاف‌نظر اخیر و حتی ریشـه مشکلات کشـور، نه در چیزهایی که تاکنون بیان شـده، بلکه در جریانات، ارتباطات و مناسبات پشت پرده‌ای‌اسـت که او قصد نداشته در این جلسه از آنها صحبت کند و ادامه داد که بیست و چهار پنج سـاعت فیلم و فایل صوتی از این جریانات و جلسـات برگزار شده میان برخی از افراد و چهره‌های سیاسی و منسوبان به ایشـان در اختیار دارد که آنها را در اختیار رؤسای کمیسیونهای مجلس قرار خواهد داد. تا ریشه مشکلات کشـور را بشناسند. اینجا بود که اصرار نمایندگان و به ویژه شخص رئیس مجلس آغاز شـد که رئیس‌جمهـور هرچه می‌داند یا آنچه در اختیار دارد را در همین جلسه و از همین تریبون زنده در اختیار تمـام نمایندگان و مردم ایران قـرار دهد. با ادامه اصرارها رئیس جمهور یک فایل صوتـی ـ تصویـری را در اختیار مجلـس قـرار داد تا در جلسـه پخش شـود. به دلیل مشکل فنی صـدا و تصویر کاملـاً گویا نبود و رئیـس جمهور، خود شـروع به توضیح و روخوانـی از متن پیاده شده این جلسه کرد. جلسه‌ای که میان همان قاضی تعلیق شده از سمت قضاوت (رئیس فعلی سازمان تامین اجتماعی) و یکی از برادران رئیس مجلس که برادر رئیس قوه قضاییه نیز هست برگزار شـده و از آن به طور مخفیانه، فیلمبرداری شده بود. رئیس‌جمهـور در توضیحاتی که به طول هم انجامید بخشـی از مکالمات میان آنها را بازگو کرد. کسی که در این فیلـم به عنوان برادر رئیـس مجلس معرفی شـده، از رئیس سـازمان تأمین اجتماعی، می‌خواهد که ایشـان را با برخی شخصیت‌های حقیقی و حقوقی فعـال در زمینه‌های اقتصـادی مرتبط کند تا او نیز از ارتباطی که با برادرانش دارد برای ایشـان اسـتفاده کند. فضای مجلس بلافاصله پس از بیان این سخنان به سـوی تشـنج رفت ولی رئیس مجلس خواست تا نماینـدگان آرامش مجلس را حفـظ کنند تا خود به اتهاماتی که به گفته ایشـان، توسـط رئیس‌جمهور به وی زده شـده بود پاسخ دهد. دکتر علی لاریجانی هم در آغاز توضیحات به تفسـیرهای نادرست دولت از قانون اشـاره کرد و عدم تمکین رئیس جمهور نسبت به قانون... اما در پاسخ به آنچه در مجلس پخش شد، اظهار خوشـحالی کرد از این که رئیس‌جمهور آنچه در نظر داشـت به طور کامل ارائه کرد و باعث نشـد تا شـایعه‌ای در جامعه ایجاد شـود و بی‌پاسخ بماند. دکتـر لاریجانی این طور توضیح داد که هیچ ارتباطی بـا برادر خود نداشـته و ندارد، ولی در ادامه نسـبت

به عملکرد رئیس‌جمهور اعتراضات قابل توجهی داشت. وی از نمایندگان مجلس سؤال کرد که آیا این رفتار یک توطئه علیه رئیس قوه مقنّنه نیست؟ و این که رئیس‌جمهور چطور از چنین زد و بندهایی تا امروز سخن به میان نمی‌آورده‌اند؟ رئیس مجلس ادامه داد که این رفتار رئیس جمهور را منطبق با صداقت نمی‌داند و آیا رئیس‌جمهور می‌پسندد که من نیز آنچه درباره ایشان و تخلفات اطرافیانشان می‌دانم را با فیلم و نوار به اطلاع دیگران برسانم؟! دکتر لاریجانی به بحث این طور خاتمه داد که مشکلات کشور از اینجاست که رئیس‌جمهور ادبیات اخلاقی را رعایت نمی‌کند و آنچه در این جلسه رخ داد، متناسب با شأن رئیس‌جمهور و مجلس ایران نبود. و همین روند بویژه نوع دفاع بد و نامناسب رئیس‌جمهور باعث شد که وزیر کار با ۱۹۲ رأی از وزارت خداحافظی کند.

پس از اتفاق عجیب استیضاح



وقوع این ماجرا چنان ناگهان و دور از انتظار بود که تحلیل و بررسی جوانب آن به فرصت و مجال بیشتری نیاز دارد اما در نگاه نخست آنچه بیشتر از هر چیز به نظر می‌آید تأسف‌آور بودن دور شدن شدید فضای سیاسی ایران در آستانه انتخابات از معیارهای اخلاقی و دست کم قانونی است. این که مجادلات سیاسی باید تا آنجا پیش رود که در روزهای دهه فجر سی و چهارمین سالگرد پیروزی شکوهمند انقلاب، صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران، صلاح نداند آنچه میان رؤسای دو قوه در تریبون علنی مجلس بیان می‌شود را به اطلاع مردم برساند، هر چند از این نکته نیز نباید عبور کرد که شاید انقلاب اسلامی ایران پس از سی و چهار سال به این سطح از بلوغ و توانایی سیاسی رسیده که پنهان‌ترین مناسبات سیاسی آن نیز باید در برابر دیدگان و گوش‌های شنوای ملت ایران روی دهد و باز گو شود تا این ملت در سخت‌ترین شرایط تاریخ، باز هم با اتحاد و لحظه‌شناسی تهدیدات خارجی و داخلی علیه خود را شناسایی و خنثی کند.

و با این سطح از تحمل و بصیرت و هوشیاری سی و چهارمین تولد انقلاب اسلامی خود را جشن بگیرند. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

فارسی‌نویسی برای اکابر

ادامه قطره پیش:

در قطره پیش پیمان بستم برای پاسخ دادن به چند تلفن، قلمی چند بفرسایم و قال قضیه را بِکنم. تلفن نخست را سمیه حجتی از اصفهان و سی‌سه پلش زده بود: «مربی قلمزنی هستم و دارم درباره قلمزنی کتابی می‌نویسم. به چند کلمه رسیدم و در معنی آنها ماندم. از این و آن پرسیدم، شماره شما را دادند و گفتند پاسخگو هستید. گل‌سواد، گُرسوم، شُتّه، سُنبه یا سُمبه، چربه، حسون یا حسوم و آج قلم چیست؟»

پاسخ: این‌هایی را که نام بردید، از ابزارهای قلمزنی هستند. سوادی که در گل‌سواد هست، به معنی باسوادی و دانشگاه رفته نیست. سواد یعنی سیاهی. در متون قدیم می‌نوشتند: سواد شهر را از دور دیدم. یعنی سیاهی شهر. گل‌سواد نیز قلمی است که برای سایه‌زنِی و سیاه‌کارِی کار به کار می‌رود. گُرسوم که باید گُرثوم نوشته شود، قلم بزرگی است که مخصوص کارهای پَت و پهن است و با پت‌ومت فرقی عُظما دارد. شُتّه همان شُت یا چُتکه است که حالت بُرُس دارد اما فلزی، و برای رفت‌وروبِ کار است. سُنبه و سُمبه فرقی ندارند و در گویش فارسی «نون» و «میم» به هم تبدیل می‌شوند. که همان ابدال است در صرف و نحو عربی. قُلنبه را قُلُمبه و دُنبه را دُمبه تلفظ می کنند که هر دو درست است. چَربه همان کاربردی را دارد که کاغذ کالک دارد. چربه نوعی کاغذ یا پارچه روغنی است که شفاف است و اون‌وَرش پیداست. و واضح است که با من‌درو‌پیدا (آینه) فرقی دارد وافر. در قلمزنی برای گرته برداری از نقش، از چربه سود می‌جویند و قلمزنی‌هایی می‌سازند که بسی سودها دارد. این سودها در نوشتن کتاب برای قلمزنی نیست و دانستن این که حسون درست است یا حسوم، سودی ندارد. سود در این است که با حسون که برخی آن را حسوم می‌نامند، کفگیر بزنی و قیر قلمزنی را هم بزنی و سود ببری. این وسیله نیز دو گویش دارد که هر دو درست است. شما در کتاب خودتان می‌توانید یکی را اصل بگیرید و در زیرنویس بنویسید دو تلفظ دارد: حسون و حسوم. اما آج قلم. حق با شماست در فرهنگ معین نیز کلمه آج را ننوشته. اگر به کتاب کوچه زبانشناس نامدار، احمد شاملو سری بزنید، آج را پیدا خواهید کرد. این آج، با آجی که ریشه‌اش آژ است، فرق می کند. ریشه آج قلم ترکی است به معنی تلخ قلم که تلخی آن استعاره شده است برای نوعی سایه سیاه که در قلمزنی به کار می‌رود.

رضا آقلو دانشجوی زبان و ادبیات فارسی تلفن فرمود و گفت: یه خورده برو تو کار زبانشناسی حافظ ببینیم چه خبراس! واسه اون شعرش قلم بفرسا که توش حبه خضرا و سیمرغ داره. میخام بدونم مگه حافظم بعله؟ پاسخ: خیر! حافظ اهل حبه خضرا نبوده. بگذارید اول شعر را بنویسم تا بعد:

زان حبّه خضرا خور کز روی سبک‌روحی
هر کو بخورد یک جو، بر سیخ زند سی مرغ
زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد
یک ذره و صد مستی. یک دانه و صد سیمرغ

حبه خضرا اسم دیگر شاهدانه است. یعنی همان دانه‌ای که به قناری می‌دهند تا بخورد و چهچه بزند. این شاهدانه نوع دیگری هم دارد که گیاهش کاملن شبیه گیاه شاهدانه معمولیست ولی در آن صمغی هست که خوردن یا کشیدنش نشئه‌آور است و از مواد روان‌گردان محسوب می‌شود ناچار جرم است و کسی زهره نمی کند در باغچه یا گلدانش از آن بکارد. اسم‌های شاهدانه و محصولش بسیار است: بنگ، بنگ طیار که در هزار و یک شب و سمک عیار زیاد به کار رفته، حشیش که پیروان حسن صباح اسماعیلی را متهم کرده‌اند از آن می‌خورده‌اند، چرس که بین افاغنه رایج است و اَنگِبا و پنیر که از اسامی امروزی آن است و گل که نام گل شاهدانه است که هنوز فراوری نشده. قدیم‌ها آن را می‌خوردند. به همین دلیل است که سعدی رند می‌فرماید:

گر بنگ خوری، چو سنگ مانی بر جای // یک باره چو بنگ می‌خوری، سنگ بخور

کسی که بنگ می‌خورد یا می کشد، حالتی پیدا می کند که سنگین می‌شود. نام این حالت تِلِپ شدن است که سعدی آن را به «چون سنگ بر جایَ ماندن» تشبیه کرده است. اما حافظِ عزیز! آیا حبه‌الخضرا خورده که آن دوبیت را گفته؟ هرگز! زیرا زبانشناسیِ این شعر هیچ ربطی به شعرهای حافظ ندارد. زبان حافظ چنان انحصاریست که زود می‌فهمیم فلان شعر از حافظ است یا نیست. این دوبیت ضعف تألیف و تشبیه و همه چیز دارد و از حافظ نیست. البت برخی از صوفیان بنگ می‌زدند توی رگ و به هپروت اعلا می‌رفتند. مثالش هم این است:

بنگی زدیم و سِرِّ اناالحق شد آشکار // ما را به این گیاه ضعیف این گمان نبود!

اما حافظ؟ گمان نکنم اهل چرس و بنگ بوده باشد. او به چنین صوفیانی بد می گفت:

صوفی شهر بین که چون لقمه به شبهه می‌خورد // پاردمش دراز باد این حَیَوانِ خوش علف!

یادتان باشد که هر جا حافظ از صوفی سخنی گفته، قصدش نیشخند و کنایه و زخم زبان بوده:

صوفی نهاد دادم و سر حقه باز کرد // بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد... که اَلبت این حقه با آن حقه‌ای که به معنی نیرنگ است فرق داشته ولی چون از ابزارهای شعبده‌بازان بوده و پیوسته نیرنگی در حقه داشته‌اند، حقه به معنی نیرنگ هم به کار رفته. پاسخ دوست نازنینی که خواسته بود از زبانشناسی سیگار بنویسم، بماند برای قطره پسین.

ادامه دارد

ایمان خالص گردانیدن عمل است ● امام علی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای خوش آب و هوای هیر



نما از روستا و صخره سر که (سر کا تله)

هیـر روسـتایی اسـت در بخش رودبـار الموت غربی شهرسـتان قزوین. رودخانـهٔ «نینه رود» آن را سیراب می‌سازد. دارای معدن زغال سنگ است. هیر روستایی کوهسـتانی و سردسیر است. راه دسترسی: **قزویـن، جاده باراجین، جاده بهرام آبـاد، بهرام آباد، رازمیان و روستای هیر.**

جغرافیای عمومی

هیر روسـتایی اسـت خوش آب و هـوا که در ۷۰ کیلومتری شمال قزوین قرار دارد. در لغت نامه دهخدا هیر به مفهوم آتش معنی شده و روستای هیر، روستای زیبـا با اقلیمی خـوش و دارای رودخانه‌ای زیبا به نام نینه رود اسـت. روسـتای هیر در کنار کوهی سنگی به نام «لتر تله» قرار دارد. «تله» در زبان محلی این روستا به معنی صخره می‌باشـد. باغسـتانهای زیبا و سرسبز نیز چون نگینی آن را در بر گرفته اسـت. این روسـتا در شـمال اسـتان قزوین در بخش الموت غربی و در بین کوههای مرتفع البرز واقع اسـت. روسـتای هیر با روستاهای **ویار، دربند، سوگاه، زردچال، لتر، پراچان، قسطین، میلک، ور گیل و چهار ناحیه** همسایه بوده و از شـمال با ناحیه **اشکورات** استان گیلان همجوار است. جاده آن آسـفالته بوده و از شـمال شهر قزوین بعد از گذشـتن از مناطق باراجین، زرشک، فلار، بهرام آباد، رازمیان و زردچال به روسـتای هیر می‌رسد و از آنجا نیز به رحیم آباد و رودسـر منتهی می‌شود. مطابق آمارهای رسـمی دهه ۴۰ شمسـی، هیر بزرگتریـن و پرجمعیت ترین روسـتای منطقه الموت بـوده که طی چند دهه اخیر حدود نیمی از جمعیـت ۳۵۰۰ نفری آن به قزوین مهاجرت کرده‌اند.

«وگل» چشمه‌ای جوشان و دارای آبی گوارا و مفید و فوق‌العاده سـبک و بی‌نظیر اسـت که آب آن با برند «وگل» و به صوررت بسته‌بندی به سراسـر ایران ارسال می‌شود. چشمه «وگل» سرمنشـأ رودخانه نینه رود اسـت. نینـه رود، رودی خروشـان با آبی گوارا و خنـک در طول قرون همواره مورد تجمید مورخین قرار داشته و از آن به عنوان رود شـفابخش یاد شده است. این رودخانه از چشمه وَگِل در ۷ کیلومتری شمال هیر و در مجاورت روستای ویار سرچشمه می‌گیرد.

محصولات کشاورزی

عمده محصولات کشاورزی این روستا عبارتند از: فندق، گردو، زغال اخته، زالزالک و ریواس.

روستای هیر در استان قزوین بزرگترین تولید کننده زغال‌اخته در بین روسـتاهای ایران است. زغال‌اخته این روسـتا از مرغوبترین زغال‌اخته‌ها نیز در کشـور است که در این روستای کوهستانی و خوش آب و هوا به وفور یافت می‌شود. در سالی که محصول این روستا پربار باشـد از باغات روستا بالغ بر ۲۰۰ تن زغال‌اخته به سراسر کشـور صادر می‌شود. فندق و گردوی هیر نیز از جمله محصولات باغی مرغوب کشـور اسـت. به طوری که گـردوی این منطقه دارای روغن فراوان و بسـیار خوش طعم اسـت. همچنین درخت گردوی کهنسالی در روستای هیر قرار دارد که از سالخوردگان روسـتا نقل شـده در گذشته بالغ بر ۲۰۰ هزار گردو از این درخت برداشت می‌شده است.

درخت کهن چنار، هیر، الموت

مکانهای دیدنی

از مناطـق دیدنـی و زیبای روسـتا می‌توان به این مکانها اشاره کرد:

رودخانه زیبا و خروشان نینه رود با آبی سرد و گوارا در فصل تابستان، چشم‌انداز زیبای کوه سنگی معروف بـه **«لتر تلـه»** و غار زیبـای **«اسـکول»** در مرکز کوه، باغات سـنتی مناطق **«دارسـتان»** و **«پیشتین»** (دارای هوای خنک در طول سـال، چشـمه «وَگِل» در فاصله ۷ کیلومتری شـمال روسـتا که آب گوارای این چشمه را امـروزه می‌توانید در داخل بطری «آب معدنی طبیعی وگل» تهیه کنید، گورستان قدیمی روستا بر جای مانده از دوران زرتشـت، امامزاده «شـاه رشی»، غار تاریخی ملک شـاه بر روی کوهی در جنوب شـرقی روستا و مرز روستای **«دربند»**، صحرای **«شنگل»** و **«لیرم»** و **«انار»**، کـوه صخره‌ای سـرکه (به زبان محلی سـرکه‌ای تله)، باغهای جوان گِل کِند، خانه‌های گلی و سنتی در منطقه قلعه روستا که قدمتی بالغ بر ۵۰۰ سال دارند و بالاخره مجموعه توریسـتی و گردشگری طلاسر در مجاورت رودخانه نینه‌رود و مزارع پرورش ماهی غزل آلا.

جشن زغال اخته

جشـن زغال‌اخته، جشن شـکرگزاری است که در روسـتای هیر از توابع رودبار شهرسـتان استان قزوین برپا می‌شود. این جشن شامل موسیقی و آواهای محلی، بازیهای سنتی و توزیع محصول زغال‌اخته اسـت و هر ساله مورد استقبال گردشگران قرار می‌گیرد. محصول زغال‌اخته در استان قزوین با سـطح زیر کشت ۸۵۰ هکتار رتبه نخست را در کشور دارا اسـت. زغال‌اخته یکی از محصولات ناشـناخته باغبانی کشـور اسـت که مانند هر محصـول دیگر باغبانی دارای مزیتهای متفاوتی از قبیل ارزش غذایی و دارویی متنوع، ارز آوری، صادراتی و سودآوری برای باغداران است. ■



امامزاده روستا هیر (شاه رشد)

قلعه ضحاک

عباس محمدی - هشترود



قلعه ضحاک با بیش از ۳۰۰۰ سال قدمت بر فراز کوه منفرد از مکانهای مهم اقوام اشکانی (پارت) و ساسانی بوده است. این قلعه در نزدیکی شهرستان هشترود در استان آذربایجان شرقی واقع شده و یکی از آثار تاریخی و دیدنی است که در ارتفاع ۲۳۰۰ متری از سطح دریا قرار گرفته است.

قدمت قلعه ضحاک به اقوام اشکانی (پارت) ساسانی بر می گردد و در تاریخ نامهای متعددی از جمله ضحاک، اژدهاک، قیز قلعه سی، داش قلعه سی، باروآس، رویی دژ و قلعه گویی ذکر شده است. قلعه ضحاک اولین بار توسط یک هیئت باستان شناسی آلمانی در سال ۱۹۷۱ میلادی مورد بررسی و تحقیق قرار گرفت. آثار بر جای مانده از برجهای نیم استوانه ای به نام دروازه قلعه و پوشش دیوارها که از سنگهای مکعب مستطیلی است، قدمت آن را تا دوره ساسانی می رساند ولی سفالهای به دست آمده از این قلعه مربوط به سده های ششم و هفتم هجری است.

این قلعه که به عنوان یک دژ از آن استفاده می شده از سه طرف مشرف به پرتگاه بوده و دیوارهای آن کنده کاری شده است. **در این قلعه مخازن سنگ، آب انبار، آسیاب، سالن شورا، حمام و دهها آثار دیگر وجود دارد. نیمی از اتاقهای قلعه بی سقف در زمین کنده شده و نیم دیگر در کوه و به صورت حفره ای در آورده شده است. اغلب این حفره ها چاله آبی (آب انبار) هم دارند.** همچنین بر دیوارهای این حفره های سنگی، تاقچه های کوچکی کنده شده است. در داش قلعه ضحاک، تک حفره هایی نیز دیده می شود که تمام آن را در صخره های عمودی کوه کنده اند. علاوه بر اینها آب چشمه ای که در دامنه کوه مقابل قرار دارد با فشار متوسط لوله هایی که در زمین کار گذاشته شده از روی پشته مابین گذشته و به ارتفاع قلعه می رسد. مسیر لوله آب از روی بستری که در زمین به وضوح نمایان است معلوم می شود. به علاوه تکه های متعددی از لوله های گلی و بقایایی از قالب سنگی که با بی قیدی از بستر کنده شده، در اطراف دیده می شود.

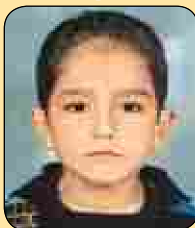
این قلعه از تاراج و کند و کاوهای غیر مجاز در امان نبوده و فضای اطراف قلعه پوشیده از حفره هایی است که توسط غارتگران برای به دست آوردن عتیقه زیر و رو شده است. سفالهایی که تا کنون از داش قلعه ضحاک به دست آمده همگی مربوط به سده های ۱۱ و ۱۲ میلادی یعنی دوره اسلامی بوده و حجاریها و جاسازیهایی که در سنگ کوه کنده شده همگی دلایلی بر قدمت دوره پیش از اسلام این قلعه هستند.

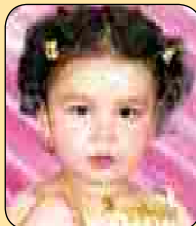
به غیر از قلعه در پای کوه قبرستانی نیز وجود دارد که در آن مجسمه سنگی قوچی قرار دارد و در کنار قبرستان، روستایی به نام ینگجه واقع است که در دیوار یکی از خانه های این روستا قوچ سنگی مقبره ای کار گذاشته شده است.

داش قلعه ضحاک از آثار ارزشمند و مورد وثوق گردشگران است. در این قلعه برجی وجود دارد که از خشت بر پایه سنگی ساخته شده و صرف نظر از استحکامات، دروازه قلعه تنها برج دفاعی آن به شمار می رود چرا که اطراف قلعه پرتگاه بوده و نیازی به استحکامات بیشتری نبوده است. قلعه ضحاک در سال ۱۳۴۱ در فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسید. ■

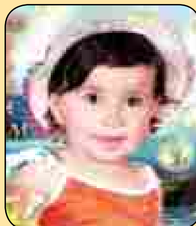
شکوفه های زندگی


یاشار روان


ایلیا هاتفی زاده

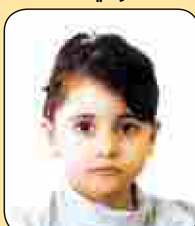

یگانه زندی لک

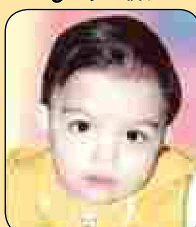

آی ناز زندی لک


مریم صیدالی


نگار صیادلک


رونیکا فراهانی

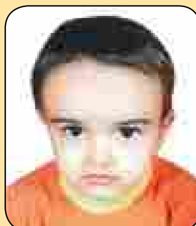

اترینا علی محمدی


ایمان محمدی


عارفه محمدی


مطهره محمدی


فاطمه محمدی


مهران جعفری


سجاد شفیعی

بخشنده از دست نمی دهد او همواره در حال بدست آوردن است

● حکیم اردوزگ

ترجمه: نیلوفر یوسفی

پسر بچه‌ای که گریه نمی‌کند...

توضیحات: اوتیسم چیست؟ نوعی اختلال رشدی است که با رفتارهای ارتباطی، کلامی غیرطبیعی مشخص می‌شود. علائم این اختلال در سال‌های اول عمر بروز می‌کند و علت اصلی آن ناشناخته است. این اختلال در پسران شایع‌تر از دختران است. وضعیت اقتصادی، اجتماعی، سبک زندگی و سطح تحصیلات والدین نقشی در بروز اوتیسم ندارد. کودکان و بزرگسالان مبتلا به اوتیسم در ارتباطات کلامی و غیرکلامی، تعاملات اجتماعی و فعالیت‌های مربوط به بازی، مشکل دارند. این اختلال ارتباط با دیگران و دنیای خارج را برای آنان دشوار می‌سازد. در بعضی موارد رفتارهای خود آزارانه و پرخاشگری نیز دیده می‌شود. در این افراد حرکات تکراری (دست زدن، پریدن) پاسخ‌های غیرمعمول به افراد، دلبستگی به اشیا و یا مقاومت در مقابل تغییر نیز دیده می‌شود. ۵۰ درصد از کودکان اوتیستیک قادر نیستند از زبان به عنوان وسیله اصلی برقراری ارتباط با سایرین استفاده نمایند. عدم به کاربردن ضمیر «من» از ویژگی‌های کلامی این کودکان است. از مسائل دیگر تکلمی، تکرار کلمات و جملات اطرافیان است.

روز حادثه

«**روبرت آرتور وود**» هشت ساله با برادرش «رایان» که یک سال از او کوچکتر است در حال بازی است. درست است که روبرت نمی‌تواند صحبت کند، مثل بقیه همسن و سالهایش شنا کند، جلوی تلویزیون بنشیند و کارتون تماشا کند و خودش تنهایی حمام کند ولی می‌تواند توپی که برادرش پرتاب کرده است را بگیرد. بنابراین بازی ادامه پیدا می‌کند. رایان که مثل برادرش از بیماری اوتیسم رنج می‌برد، روبرت را بغل می‌کند و می‌بوسد ولی روبرت به زور خودش را از آغوش برادر رها می‌کند. بیماری او به شدت روبرت نیست. روبرت هم به مهربانی او نیست. در عوض او مثل خیلی از کودکان دچار اوتیسم نترس است. وقتی تازه راه افتاده بود عادت داشت از تلویزیون و فریزر بالا برود. او همچنین از پرسه زدن در اطراف هم لذت می‌برد. مادر روبرت، وقتی به خرید می‌رود هنوز هم او را سوار سبد فروشگاه می‌کند. اگر فقط یک لحظه دست او را رها کند، حتما فرار می‌کند.

بعد از ظهر یکی از یکشنبه‌های گرم تابستان سال ۲۰۱۱ بود و «**آرتور**» پدر روبرت و نامزدش (مادر و پدر روبرت چند سال پیش متارکه کرده‌اند) بعد از نهار به دنبال روبرت و رایان رفتند تا آنها را برای گردش به اطراف پارک ۸۰ هکتاری «بتل فیلد» ببرند که فقط ۱۵ دقیقه تا خانه آنها فاصله داشت. پارک بتل فیلد پناهگاه طبیعی گرگ‌های شمالی و گربه‌های وحشی است و دیدن آن خیلی هیجان انگیز است. دره‌ای که پارک در آن واقع شده پر از باتلاق، شیب‌های تند، پشه‌های حامل بیماری و مارهای سمی است. در انتهای محل حفاظت از حیوانات، پرتگاهی به ارتفاع ۹۰ فوت واقع شده که رودخانه پر خروش آنا در کف آن جریان دارد. کمی آنطرف‌تر کارگران در معدنی که در نزدیکی تپه قرار دارد با ماشین‌های راهسازی مثل لودر در حال کار می‌باشند و هر از چند گاهی هم صدای انفجارهای بمب‌های کوچک برای برداشتن سنگ‌های کوه رخ می‌دهد.

با چنین توصیفاتی کاملا مشخص است که این پارک برای هر کسی می‌تواند خطرناک باشد چه برسد به اینکه این فرد یک پسر بچه مبتلا به اوتیسم هم باشد. تقریبا ساعت ۲ بعد از ظهر بود که آرتور بعد از یک پیاده روی طولانی به بچه‌ها گفت: «چطور است استراحت کنیم؟» و همگی که حسابی خسته شده بودند از پیشنهاد او استقبال کردند. هنوز چند دقیقه از نشستن آنها نگذشته بود که آرتور متوجه نبود روبرت شد. زمان زیادی نمی‌گذشت و با توجه به اینکه او یک تی شرت آستین بلند قرمز با شلوار جین آبی و کفش‌های تنیس به پا داشت، می‌شد او را راحت پیدا کرد.

یک ساعت اول

آرتور و نامزدش در حالی که دست رایان را محکم در دستانشان گرفته بودند، تمام اطراف را به دنبال روبرت گشتند. چطور ممکن بود او در چنین فاصله کوتاهی ناپدید شود؟! آرتور تصمیم گرفت تا دیر نشده پلیس را در جریان بگذارد. مامورین پلیس با توجه به خطرناک بودن محیط و سن کم روبرت عملیات جستجو را خیلی زود شروع کردند. سگها رد روبرت را تا کنار رودخانه دنبال کردند. درست است. او هم مثل تمام بیماران اوتیسمی عاشق آب بود. کودکانی که از بیماری اوتیسم رنج می‌برند می‌توانند حساسیت بالایی به محرک‌ها داشته باشند و محققان معتقدند که آب می‌تواند رنج آنها را تسکین دهد. همه اینها در حالی بود که آرتور می‌دانست که روبرت با اینکه توانایی شنا کردن ندارد، فکر می‌کند می‌تواند شنا کند. حتما از لحظه‌ای که فرار کرده بود تا همین الان از چیزی که توجهش را جلب کرده بود.

کودکان از حدود سن چهار سالگی به بعد گم شدن را تشخیص می‌دهند و اگر چنین اتفاقی بیفتد به دنبال پدر و مادرشان خواهند گشت ولی روبرت متفاوت بود. اگر مچ پایش پیچ می‌خورد یا گرسنه می‌شد مثل بقیه بچه‌ها گریه نمی‌کرد. او از تاریکی نمی‌ترسید پس از غروب خورشید وحشت نمی‌کرد و بدتر از همه این که اگر می‌دید که افرادی به سمتش می‌آیند فکر می‌کرد که در حال بازی با او هستند و پا به فرار می‌گذاشت. همینطور ساعتها سپری می‌شد و هیچ علامتی از روبرت نبود. به همین دلیل پلیس تصمیم گرفت از ایستگاه‌های ایالت‌های کناری و سازمان‌های جستجوی محلی کمک بگیرد و از ۹۱۱ خواست تا با فرستادن پیامی خبر گم شدن روبرت و مشخصات او را اعلام کند.

از همه بدتر این بود که پلیس به دلیل مسائل امنیتی اجازه ورود خانواده روبرت را به پارک نمی‌داد تا آنها هم بتوانند به دنبال پسرشان بگردند. به همین دلیل آرتور در ماشینش در جلوی در پارک نشسته بود و حاضر نبود به خانه برود. بالاخره غروب از راه رسید. پلیس و تیم خسته‌اش هنوز بی‌وقفه به دنبال پسرک می‌گشتند. سگها همه جا را بو می‌کشیدند و غواصان رودخانه را بررسی می‌کردند. یک تیم دیگر پلیس با هلیکوپتر از بالای پارک رد می‌شد و با ارسال اشعه مادون قرمز سعی می‌کرد در میان آن مه و تاریکی روبرت را از گرمای تنش شناسایی کند. از آنجاییکه کودکان دچار اوتیسم از دیدن هرچیزی که از خودش نور داشته باشد خوششان می‌آید، کامیونها و ماشین‌های سنگین در طرف دیگر پارک چراغ‌هایشان را روشن گذاشته بودند و به این امید بودند تا روبرت مسیر نور آنها را دنبال کند.

صبح روز بعد

بالاخره صبح از راه رسید. تیم تجسس خیلی زود تمام فضا را با آن ربانهای زرد مخصوص احاطه کرد و وحشت تمام وجود خانواده روبرت را فرا گرفت. تیم تجسس از صبح همان روز مثل روز اول با تمام قوا به دنبال روبرت گشت. هنوز هم امیدی وجود داشت. ساعت ۲ بعد از ظهر روز دوم بود. ۴۸ ساعت می‌شد که روبرت گم شده بود. چند ساعت بعد پلیس اعلام کرد که رد یک کفش پسرانه که به نظر می‌رسد متعلق به یک پسر بچه است را در کنار کنار رودخانه مشاهده کرده است. ولی خیلی زود مشخص شد که رد کفش کاملا با کفش رایان فرق دارد و بار دیگر نا امیدی همه جا را فرا گرفت.

صبح روز سوم از راه رسید

دیگر کم کم خبر گم شدن روبرت همه جا را فرا گرفته بود. هر کسی که خبر را می‌شنید با خانواده



او احساس همدردی می‌کرد. مردم به صورت خودجوش شروع به تشکیل گروههای داوطلب برای پیدا کردن روبرت کرده و ۹۴۰ نفر هم اعلام آمادگی کرده بودند. اگرچه حضور آن همه آدم در جنگل باعث از بین رفتن رد پاها می‌شد و کار را خرابتر می‌کرد ولی باز هم برای پدر و مادر زجر کشیده‌اش همدردی بزرگی بود. پلیس یکبار دیگر با کمک سگهای مسیر یاب پارک را بررسی کرد و قرار شد اگر باز هم خبری از روبرت نشد این‌بار به مردم داوطلب اجازه جستجو بدهد.

روز بعد از راه رسید. مردم اجازه ورود به پارک را به‌دست آوردند و همه با به هم زدن قوطی‌های آب معدنی خالی صدایی را تولید می‌کردند که مادر روبرت گفته بود او دوست دارد. افراد به گروههای مختلف تقسیم شدند تا تمام جنگل را پوشش دهند. خیلی از داوطلب‌ها خودشان پدر یا مادر کودکان اوتیسمی بودند. به همین دلیل کمک خوبی می‌توانستند بکنند. حتی یکی از داوطلبین به نام دالاس که یکی از تجار معروف شهر بود، به دلیل اینکه خودش یک فرزند مبتلا به اوتیسم داشت پروازش را کنسل و جلسه کاریش را هم به بعد موکول کرده بود تا بتواند در عملیات جستجو شرکت کند.

چهارشنبه (روز چهارم)

ساعت دو بعدظهر بود و زمان زیادی از لحظه گم شدن روبرت سپری شده بود. تقریبا هر کسی از پیدا شدن او ناامید شده بود. روز در حال تمام شدن بود که بارقه‌ای از امید پدیدار شد. مثل اینکه یکی از سگها بوی انسان استشمام کرده بود. سگ پلیس از جلو حرکت می‌کرد و چند نفر هم به دنبالش می‌دویدند ولی در اواسط راه سگ گیج شد. مثل این که بوی دیگری حواسش را پرت کرده بود. سایه چند گرگ وحشی از دور پدیدار شد. وجود گرگ‌ها در این نزدیکی می‌توانست خبر خیلی بدی باشد. پلیس و گروه خسته به همراه تمام داوطلبان تا آنجاییکه می‌شد دنبال پسرک گشتند ولی باز هم خبری از او نشد. به همین دلیل عملیات نجات به روز بعد موکول شد.

یک روز دیگر هم سپری شده بود. تصور زنده ماندن یک پسر بچه تنها در جنگل بعد از گذشت این همه مدت به نظر کمی عجیب می‌آمد. تقریبا ساعت هشت و نیم همان شب چند نفر از راننده‌های ماشین‌های سنگین معدن به ایستگاه پلیس رفتند و ادعا کردند صداهای عجیبی که شبیه صدای انسان بوده است شنیده بوده اند. گروه پلیس به مدت چهار ساعت تمام منطقه را با دوربین‌های دید در شب و اشعه‌های تشخیص گرمای بدن انسان زیر و رو کردند. مادر و پدر روبرت برای چهارمین شب در ماشینشان خوابیدند. تمام کارگران شب کار معدن که در همان اطراف پرسه می‌زدند آتش روشن کرده بودند. مادر روبرت دیگر تقریبا قطع امید کرده بود و مدام گریه می‌کرد و از خدا می‌خواست پسرش را نجات دهد.

جمعه (روز پنجم) کمک از جایی که فکرش را هم نمی‌کنید!

شب با تمام سختی‌هایش سپری شد و روز جمعه از راه رسید. ریچمون که چند سالی از بازنشستگی‌اش می‌گذشت عادت داشت هر روز صبح برای پیاده روی بیرون برود. آن روز اما قصد داشت علاوه بر پیاده‌روی به خرید هم برود که به صورت اتفاقی اخبار را مشاهده کرد که در مورد پیدا نشدن پسر بچه‌ای که چند روز پیش در جنگل ناپدید شده بود صحبت می‌کرد. ناگهان ایده خوبی به ذهنش رسید «چه خوب بود اگر برای پیدا کردن پسر بچه به گروه داوطلبین می‌پیوست». این طوری با یک تیر دو نشان زده بود و می‌توانست علاوه بر پیاده روی در یک کار خیر هم شرکت کند.

پیرمرد لباس‌هایش را پوشید و راهی پارک شد ولی درب پارک بسته بود و پلیس به هیچ کسی اجازه ورود نمی‌داد. دلیلش هم دیر رسیدن او بود. پلیس افراد داوطلب را به همراه یک سرگروه دوره دیده فرستاده بود و هر کسی که دیر می‌رسید را از یک جاده فرعی راهی خانه می‌کرد. ریچمون هم مثل چند نفر دیگر دست از پا درازتر راهی خانه شد. با این تفاوت که او با پای پیاده آمده بود و مجبور بود پیاده برگردد. ریچموند در راه بازگشت از کنار خانه‌های ویلایی با حیاط‌های بزرگشان رد شد و به ذهنش هم رسیده بود که از حیاط یکی از خانه‌ها وارد خیابان اصلی شود و راهش را کمی کوتاهتر کند ولی در جلوی در تمام خانه‌ها علامت ورود ممنوع وجود داشت. به همین دلیل به راهش ادامه داد. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که ریچموند در حیاط یکی از خانه‌ها مردی را دید که به رسیدگی به باغچه‌اش مشغول بود. ریچموند هم فرصت را غنیمت شمرد و سلامی کرد و بعد از گرفتن اجازه وارد حیاط شد تا به خیابان برسد. در همین حال بشکه‌های بزرگ چوبی که گوشه حیاط بود توجه پیرمرد را به خود جلب کرد. ریچموند آدم کنجکاوی نبود ولی انگار نیرویی او را به سمت بشکه‌ها می‌کشید و در دلش می‌خواست حداقل داخل یکی از آنها را ببیند. به همین دلیل جلو رفت و داخل یکی از آنها که درش هم کمی کج شده بود سرک کشید. باورش نمی‌شد. پسر بچه‌ای با چشمانی پر از ترس و لباس‌های کثیف کف بشکه مچاله شده بود. خودش بود! روبرت بود و تنها تفاوتی که با عکسی که در تلویزیون از او نشان داده شده بود داشت این بود که کفش به پا نداشت. پسرک از سرما می‌لرزید و تمام بدنش پر از بریدگی و خراش‌های کوچک بود. دست و پایش از سرما کبود به نظر می‌آمد و قسمتی از پوست صورتش هم کنده شده ولی کاملا به هوش بود. پیرمرد با حوصله او را از بشکه خالی بیرون آورد و لباس‌های خودش را تن او کرد و بعد از این که مطمئن شد ترسش ریخته است با پلیس تماس گرفت. خیلی زود صف طولانی از ماشین‌های پلیس و مردم داوطلب در آن نزدیکی‌ها تشکیل و روبرت هم به بیمارستان منتقل شد. در همین حال پدر و مادر روبرت که در جنگل در حال گشت‌زنی بودند پلیسی را دیدند که به سرعت به سمت آنها می‌دود. مادرش که تصور می‌کرد خبر فوت پسرش را آورده‌اند از ناراحتی روی زانوهایش افتاد. چند ثانیه بعد با شنیدن این خبر خوب صدای جیغ و فریادهای خوشحالی آنها تمام فضا را پر کرده بود.

روبرت به خانه بازگشت

روبرت به خانه بازگشت و حالا به همراه برادرش به مدرسه می‌رود. آرتور توانست با دریافت اجازه قانونی مچ بندی به پای پسرها وصل کند که در هرجای دنیا محل آنها مشخص باشد. البته روبرت هنوز هم نتوانسته اتفاقاتی که در آن چند روز افتاد را باز گو کند. مادرش می‌گوید: «روبرت از آن اتفاق به بعد خیلی عوض شد او هیچوقت اجازه نمی‌داد او را در آغوش بگیرم ولی حالا حتی خودش مرا می‌بوسد و مثل بچه‌ها فرار نمی‌کند». هویت مردی که روبرت را پیدا کرد به درخواست خودش ناشناس باقی ماند. او حتی از دریافت مژدگانی هم سرباز زد و در عوض گفت: «خدا او را راهنمایی کرد تا محل پنهان شدن روبرت را بیابد». البته چیزی که تا به امروز هم برای من حل نشده باقی مانده است این است که روبرت چطور ۵ روز تمام بدون آب و غذا زنده ماند و چطور توانست از سگ‌های مسیریاب پنهان شود؟! کاری که خیلی از فراری‌های معروف هم تاکنون نتوانسته‌اند انجام دهند. ■

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

ماجرای نیمه شب

بر اساس سرگذشت: ارمغان

آن شب همه فامیل جمع شده بودند تا هر طور شده مرا راضی کنند که با یکی از خواستگارانم ازدواج کنم! واین همان چیزی بود که من اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم؛ بعد از مرگ پدر و مادرم و موقعی که همه آشنایان فهمیدند «خان دایی» طبق وصیت مادرم، تمام ارثش را که به من می‌رسید برایم کنار گذاشته، یک مرتبه واز در و دیوار برایم خواستگار پیدا شد! به همین خاطر وطی هشت سال گذشته، کاملاً از فکر ازدواج بیرون آمدم، چرا که همیشه دلم می‌خواست با کسی ازدواج کنم که یک مرد واقعی باشد، نه این که به خاطر ثروت من، پا جلو گذاشته باشد! آن شب نیز فامیل جمع شده بودند تا مرا اقناع کنند دایی کریم ـ که اگر خان دایی صدایش نمی‌کردی جوابت را هم نمی‌داد و به تریج قبایش برمی‌خورد ـ رو به من کرد و گفت:

ـ آخرش چی ارمغان؟ تو الان سی و سه ساله‌ته و تا چشم به هم بگذاری رسیدی به چهل و آن وقت تنها کاری که از مون برمی‌یاد اینه که یک خمره بزرگ پیدا کنیم و ترشیت بندازیم! واسه چی مدام میگی نه؟

من که از مثال «خمره» خان دایی شاکی شده بودم ـ مخصوصاً که دختر خاله و دختر دایی‌هایم نیز همان لحظه پوزخندی زدند ـ برای این که کفرش را دربیاورم. «خان دایی» را درز گرفتم و گفتم:

ـ ببخشین دایی کریم... اصلاً کی گفته هر دختری باید ازدواج کنه؟ چرا فکر می‌کنید اگر یک دختری ازدواج نکنه بدبخت میشه؟ من خودم از این خواستگارهایی که شما و عمو و عمه و خاله و خانباجی‌ها برام پیدا می‌کنین... بیشتر از ده تاشون رو سراغ دارم که هر کدام بیست بار برام پیغام فرستادن! منتهی من این قدر حالیم هست که بفهمم این جماعت وحتی خواستگارهایی که شما برام پیدا کردین... فقط دنبال ثروتی که به من رسیده هستند! ولی من دوست ندارم با این مردها ازدواج کنم... اصلاً دلم نمی‌خواد که ازدواج کنم... به کسی چه ارتباطی داره؟ نگران سربار شدن منم نباشین، پدر و مادر خدا بیامرزم آن قدر برام ارث پیش شما گذاشتند که نه به کسی نیاز داشته باشم و نه سربار کسی بشم... باز هم حرفی هست؟!

خان دایی که از حرفهایم به هم ریخته بود ناگهان گفت: «پس بگذار خیالتو راحت کنم ارمغان... اگه عروس نشی، من ارث پدر و مادرت رو نمی‌تونم بهت بدم!... حالا اگه ارث رو می‌خوای... باید شوهر کنی و...» طوری به هم ریختم که فریاد زدم: «منو تهدید می‌کنین؟ حالا که اینطوره خیالتون رو راحت کنم... من اگر لازم بشه گدایی می‌کنم... اما شوهر نمی‌کنم... ارث پدرم هم مال شما...» این را گفتم و سوئیچ ماشینم را برداشتم و از منزل خاله منیره ـ بزرگ فامیل ـ زدم بیرون و حتی پاسخ خواهرها و برادرانم را هم ندادم و در را محکم به هم کوبیدم و پشت فرمان اتومبیل نشستم و زدم تو سر دنده و پر گاز راه افتادم.

چند دقیقه اول و تا موقعی که به خیابان اصلی برسم، عصبانیتم را بر سر پدال گاز خالی کردم و با سرعت رانندگی کردم، اما وقتی نگاهم به ساعت داخل ماشین افتاد که یک بعد از نیمه شب را نشان می‌داد، ترسیدم که مبادا تصادف کنم و پایم را از روی گاز برداشتم و آرام حرکت کردم. هوای خنک نیمه شب تهران، مخصوصاً در یک خیابان فرعی پر از درخت ولیعصر می‌توانست اعصابم را آرام کند.

همانطور که آرام آرام به طرف بالای خیابان و به طرف منزلمان می‌رفتم، به یاد «مجلس خانوادگی» افتادم که به قصد «پیاده کردن من از خر شیطان» تشکیل شده بود! که در همان لحظه توجهم به ترافیک کوچکی جلب شد که چند متر جلوتر توسط ماشین‌ها به وجود آمده بود؛ وسط هفته و نیمه شب و ترافیک بی‌موقع؟ به همین خاطر بیشتر دقت کردم تا ببینم دلیل راه‌بندان چیست؟! اتومبیل‌های رنگ و وارنگ و مدل بالا و معمولی و... به نقطه‌ای از خیابان که می‌رسیدند لحظه‌ای توقف می‌کردند و نگاهی به گوشه خیابان می‌انداختند، اما همین که مرد جوانی به طرفشان می‌رفت و چیزی به آنها می‌گفت، راننده‌ها بلافاصله پایشان را روی گاز می‌گذاشتند وانگار که از او می‌گریختند. این صحنه وقتی چند مرتبه تکرار شد، با خودم فکر کردم شاید آن مرد یکی از «هپلی»ها و یا دیوانه‌هایی باشد که هر از گاهی در خیابان پیدایشان می‌شود و باعث مزاحمت و ترس مردم می‌شوند! به همین خاطر «نیم کلاچ» کردم و دستم را هم روی دنده گذاشتم که تا به من رسید، با سرعت از آن نقطه فرار کنم، اما وقتی به آنجا رسیدم و چشمم به وسط خیابان افتاد، با دیدن یک زن جوان و یک پسر خردسال که هر دو خونی و زخمی بودند [و پیدا بود با ماشین تصادف کرده‌اند] و هر دویشان نیز ناله می‌کردند، طوری حواسم پرت شد که فرار را از یاد بردم! چند ثانیه گیج و منگ بودم و همان جا خشکم زده بود، تا این که همان مرد که به نظر سی و هفت یا سی و هشت ساله می‌رسید طرف ماشینم دوید و کنار پنجره طرف شاگرد اتومبیلم ایستاد و در حالی که از فرط ناراحتی، صدایش بغض‌آلود شده بود گفت:

ـ خواهر... خانم... آبجی... بانو.. سرکار خانم... لیدی... کنتس... مادمازل، نمی‌دونم چی صدات کنم؛ همشیره! تو رو به دین و مقدساتت قسمت میدم ترمز کن بگذار این دو نفر را با ماشینت برسونیم بیمارستان...

من که تازه علت و دلیل فرار رانندگان قبلی را متوجه شده بودم! چند ثانیه مکث کردم و به یاد حرفهایی که قبلاً و از زبان غریبه و آشنا شنیده بودم که در چنین مواقعی، هر وقت ترمز کرده و به مصدومین کمک کرده‌اند، بعداً چقدر دچار گرفتاری شده و گاهی اوقات چندین ماه به خاطر انسانیتشان! بارها به دادگاه رفته و برگشته بودند و... وقتی این چیزها یادم آمد، پایم را از روی کلاچ برداشتم و به آرامی حرکت کردم و همزمان نیز زمزمه کردم: «نه... نه من خیلی کار دارم...» این را گفتم و خواستم کلاج را رها و از آن صحنه فرار کنم... که مرد جوان ناگهان و بی‌مقدمه به گریه افتاد و در حالی که صورتش کاملاً از اشک خیس شده بود، بریده بریده گفت:

ـ ازت خواهش می‌کنم نرو... نیم ساعته از هر کس کمک می‌خوام فرار می‌کنه... بابا مسلمونا، جون دو تا انسان در خطره... اگر تا چند دقیقه دیگه به بیمارستان نرسند زنده به گور میشن... تو رو به شرفت قسمت می‌دم وایسا خانم...

یک لحظه دلم برایش سوخت که باید ناظر جان



کندن زن و فرزندش باشد، اما هیچ کاری از دستش ساخته نیست! همین احساس همدردی باعث شد تصمیمم عوض شود! کوبیدم روی ترمز و توقف کردم و گفتم:

ـ اگر توی بیمارستان منو نگه داشتند و خواستند این تصادف رو به گردن من بندازند چی؟

مرد جوان که باورش نمی‌شد من نرفته‌ام، لحظه‌ای خیره‌ام شد و نگاهش را داخل اتاق ماشینم چرخاند و چشمش به قرآن کوچکی که روی داشبور قرار داشت افتاد و سپس دستش را داخل ماشین آورد و گذاشت روی قرآن و گفت:

ـ به این کلام‌الله قسم که نمی‌گذارم یک دقیقه هم معطل بمونی...

در صدای او چنان صداقت و پاکی نهفته بود که آخرین تردیدهایم را نیز از بین برد و بلافاصله از ماشین پیاده شدم و با کمک او، زن و فرزندش را در قسمت عقب ماشینم ـ که جادار بود ـ خواباندم، خوشبختانه هر دو هنوز نفس می‌کشیدند، هر چند که وضعیت مادر، خیلی بدتر از فرزندش بود!

لحظه‌ای بعد هر دو داخل ماشین بودیم و من پشت فرمان، که مرد ـ که اسمش فراز بود ـ با لحنی محترمانه گفت:

ـ خانم محترم... جون مادرت گاز بده... حال این دو تا زیاد خوب نیست و می‌ترسم دیر برسیم...

نگاهی به مرد انداختم که داشت با دستمال کاغذی داخل ماشین، صورت پر از اشکش را پاک می‌کرد، پایم را روی گاز فشار دادم و گفتم:

ـ ان شاءالله که دیر نمی‌رسیم... چند کیلومتر بالاتر یک بیمارستانه... اما نگفتین چی شد که این اتفاق واسه زن و بچه‌تون افتاده، اما خود شما ـ خوشبختانه ـ سالم هستین؟

ـ اینها زن و بچه من نیستند خانم...

این را مرد گفت و نگاهی به مصدومین صندلی عقب انداخت و من هم سوالم را جور دیگری ادامه دادم: «فرقی نداره... منظورم اینه که چی شد واسه فامیلتون یا آشناهاتون این اتفاق رخ داد؟

فراز آهی کشید و گفت: «این زن و این بچه، نه همسر و فرزند من هستند و نه فامیل و آشنام... تقریباً نیم ساعت قبل داخل منزلم ـ یعنی همان جایی که شما ترمز کردید ـ نشسته و مشغول دیدن تلویزیون بودم که یک دفعه صدای یک ترمز وحشتناک را شنیدم و بلافاصله صدای آه و ناله به گوشم رسید، بلند شدم و آمدم کنار پنجره و دیدم یکی از این بچه قرتی‌هایی که یک قرص «اکس» میندازن بالا و فکر می‌کنند پشت فانتوم نشستند، با ماشین مدل بالاش [دور از جون شما و ماشین شاسی بلند شما] با سرعت زیاد کوبید به این زن و بچه و بعد از این که پرت شدن وسط خیابون، بی‌معرفت پاش رو گذاشت روی گاز و دِ برو که رفتی! وقتی دیدم این بنده‌های خدا وسط خیابون افتادن و ممکنه بقیه ماشینهای عبوری از روش رد بشن معطل نکردم و بلافاصله از خونه زدم بیرون و آمدم بالای سرشان و متوجه شدم که خوشبختانه هنوز زنده هستند و اگر زود برسانمشان بیمارستان، نجات پیدا می‌کنند اما...

«از آن موقع تا حالا... لااقل جلوی بیست تا ماشین رو گرفتم و بهشون التماس کردم یک مرد پیدا بشه و کمک کنه که این دو نفر رو برسانم بیمارستان، اما... اما حالا فهمیدم توی این شهر... بین زنها باید دنبال یک جوونمرد گشت!

فراز این را با خنده گفت و من تعجبی را که داشتم با سوالم مطرح کردم:

ـ یعنی شما... فقط واسه خاطر نجات دادن جان دو تا غریبه، خودتان را به خطر انداختین؟ شما این زن و بچه را نمی‌شناختی که این طوری برای نجاتشون التماس و گریه می‌کردی؟!

ـ درسته خانم... غریبه بودند... ولی انسان که هستند؟ همنوع من که هستند... یا نیستند؟!

اصلاً نمی‌دانستم باید چه جوابی به سوالش بدهم، اما این را می‌دانستم که در این دوره و زمانه چنین انسان‌هایی را به این راحتی نمی‌توان یافت! در همین افکار بودم که به بیمارستان رسیدیم و همراه او «زن و پسر» را روی برانکارد خواباندیم و داخل بیمارستان شدیم. مسوولین اورژانس نیز وقتی وضعیت مصدومین را دیدند، بلافاصله دست به کار شدند و پسر خردسال را به قسمت اورژانس، و مادرش را به اتاق عمل بردند.

همانطور که پشت در اتاق عمل نشسته بودیم، مرد گفت:

ـ دست شما درد نکنه همشیره... تا همین جا هم خیلی لوطی گری کردی که آمدی... الانم نزدیک دو صبحه و شما می‌تونی بری منزل...

هنوز جوابی بهش نداده بودم که یکی از پرسنل بیمارستان سراغمان آمد و گفت که باید دو میلیون تومان ـ علی‌الحساب بپردازیم...

فراز بلافاصله موبایلش را از جیب درآورد و قصد داشت از دوستان و آشنایانش بخواهد که مقداری پول به عابر بانکش بریزند و... صادقانه می‌گویم که من در زندگی اجتماعی‌ام، زیاد اهل این کارها نیستم! اما در آن لحظه وقتی دیدم یک مرد جوان [که به گفته خودش مهندس و کارمند یک اداره دولتی است] این طوری دارد برای دو غریبه دست به جیب می‌شود، احساس خجالت کردم و به کارمند پذیرش بیمارستان گفتم: «شما مبلغ رو فرمودین لطفاً شماره حساب را هم بفرمائید، الان واریز میشه!»

کارمند بیمارستان شماره حساب را داد و موقعی که داشتیم به طرف خودپرداز می‌رفتیم، فراز با لحنی که کاملاً پیدا بود شوخی می‌کند گفت: «بهتون نمی‌خوره از این کارها بکنین!» لبخندی زدم و گفتم: «نشنیدین میگن «جنون واگیر داره»!» پول را پرداختم و همچنان منتظر بودیم تا این که پرسنل انتظامی بیمارستان آمدند و سراغ راننده را گرفتند که بلافاصله و قبل از اینکه من حرفی بزنم، فراز خود را معرفی کرد و ماجرا را نیز گفت، سپس فرمی را امضا کرد و منتظر ماندیم تا سرانجام حدود ۵ صبح و هنگامی که صدای اذان بلند شد، مسوولین بیمارستان به سراغمان آمدند:

ـ خدا را شکر ختم به خیر شد... مخصوصاً در مورد مادر باید بدانید که اگه فقط نیم ساعت دیرتر رسیده بود، دیگه زنده نمی‌ماند...

پزشک بیمارستان این را گفت و رفت و من و فراز یک لحظه نگاهمان در هم گره خورد و هر دو نگاهمان را دزدیدیم...!

آن شب ـ و آن روز ـ من و فراز چند ساعت داخل بیمارستان با هم صحبت کردیم، نیتمان این بود که مادر و پسر را به بخش ببرند و خیالمان راحت شود، همین اتفاق هم افتاد، اما من و فراز تا هشت روز بعد از آن تصادف و هنگامی که زن و پسر خردسالش از بیمارستان مرخص شدند، هر روز نیم ساعتی، داخل بیمارستان همدیگر را ملاقات می‌کردیم و... یادم رفت بگویم که فردای روز تصادف شوهر و پدر مصدومین خود را به بیمارستان رساندند؛ او که معاون یک شعبه بانک بود، سوای این که تمام هزینه‌های بیمارستان را پرداخت کرد، رو به ما گفت: امیدوارم خداوند پاداش مهربانی شما دو نفر رو بده...!

در طول آن هشت روز، من و پوران خانم (همان زنی که تصادف کرده بود) کاملاً با هم صمیمی شدیم. به گونه‌ای که سرانجام یک روز پوران خانم از من پرسید:

ـ چرا با فراز ازدواج نمی‌کنی؟ من می‌فهمم که او خیلی از تو خوشش آمده ارمغان... اما چون ـ به قول خودش ـ تو بچه پولدار هستی و او یک کارمند معمولی، جرات نداره ازت تقاضای ازدواج بکنه!

لبخندی زدم و حقیقت را برایش گفتم: «ای کاش آن شب خان دایی تهدیدم نمی‌کرد... الان اگر بخوام با فراز ازدواج کنم، همه فامیل فکر می‌کنند برای این که به سهم‌الارث پدر و مادرم برسم، با این عجله به اولین خواستگارم جواب مثبت دادم و..

آن روز پوران خانم و پسرش از بیمارستان ترخیص شدند، اما بازی سرنوشت، برای ما تازه آغاز شده بود!

***

توی خانه‌ام تنها نشسته بودم و به فراز فکر می‌کردم، ایمان داشتم او همان مردی است که همیشه دنبالش می‌گشتم اما چرا باید زمانی سر راهم سبز شود که غرورم قرار است شکسته شود؟ در همین افکار بودم که صدای زنگ خانه به گوش رسید. در را که باز کردم، از دیدن «خان دایی» یکه خوردم و هنوز سلام نگفته بودم که پشت سر دایی «پوران خانم» را دیدم و آخرین نفر هم «فراز» بود! گیج و منگ و مات و مبهوت جلوی در ایستاده بودم که خان دایی گفت:

ـ اگه ما... یعنی اگه من بگم غلط کردم... ولم می‌کنی؟ چون من یک دیوونه بازی درآوردم، تو می‌خوای خودت را بدبخت کنی؟

جلو رفتم و دست خان دایی را بوسیدم و چشمانم را که پر از اشک شوق بود به پوران خانم دوختم... و کمی آن طرف‌تر فراز ایستاده بود که سر فراز تر از همه ما بود...

***

هفته قبل دومین سالگرد ازدواجمان را جشن گرفتیم، آن هم درست یک ماه بعد از تولد اولین فرزندمان!

■

آدمی ساخته افکار خویش است، فردا همان خواهد شد که امروز می‌اندیشیده است

● مورین متزبیگ

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

مهربانی یعنی فرستادن یک نامه به یک دوست



برای تویی که لیاقتش رو داری می‌فرستم
راستی؛ هیچ وقت از خودت پرسیدی قیمت یه روز زندگی چنده؟
تموم روز رو کار می کنیم و آخرشم از زمین و زمان شاکی هستیم که از زندگی خیری ندیدیم. شما رو به خدا تا حالا از خودتون پرسیدید: قیمت یه روز بارونی چنده؟
یه بعدازظهر دلنشین آفتابی رو چند می‌خری؟
حاضری برای بو کردن یه بنفشه وحشی توی یه صبح بهاری یه اسکناس درشت بدی؟
پوستر تمام‌رخ ماه قیمتش چنده؟
ولی اینم می‌دونی که اگه بخوای وقت بگذاری و حتی نصف روز هم بشینی، به گل‌های وحشی که کنار جاده دراومدن نگاه کنی، بوته‌هاش ازت پول نمی گیرن!
شده از خودت بپرسی: چرا تمام وجودشونو روی سر ما گریه می کنن؟
اون‌قدر که دیگه برای خودشون چیزی نمی‌مونه و نابود میشن؟
ابرا رو می‌گم،
هیچ‌وقت از ابرا تشکر کردی؟
هیچ وقت شده از خودت بپرسی که چرا ذره‌ذره وجودشو انرژی می کنه و به موجودات زمین می‌بخشه؟! ماهانه می گیره یا قراردادی کار می کنه؟
برای ساختن یه رنگین کمون قشنگ چقدر انرژی لازمه؟
چرا نیلوفر صبح باز میشه و ظهر بسته می‌شه؟
بابت این کارش چقدر حقوق می گیره؟
چرا فیش پول بارون ماهانه برای ما نمی‌یاد؟
چرا آبونمان اکسیژن هوا رو پرداخت نمی کنیم؟
تا حالا شده به‌خاطر این که زیر یه درخت بشینی و به آواز بلبل گوش کنی، پول بدی؟
تو که قیمت همه چیز رو با پول می‌سنجی، تا حالا شده از خدا بپرسی: قیمت یه دست سالم چنده؟
یه چشم بی‌عیب چقدر می‌ارزه؟
چقدر باید بابت اشرف مخلوقات بودنم، پرداخت کنم؟!
قیمت یه سلامتی فابریک چقدره؟
خیلی خنده داره، نه؟
و خیلی سوال‌ها. مثل این که شاید به ذهن هیچ کدومون نرسه...
اون وقت تو موجود خاکی اگه یه روز یکی از این دارایی‌هایی رو که داری، ازت بگیرن، زمین و زمان رو به فحش و بد و بیراه می گیری؟
چی خیال کردی؟
پشت قبالت که ننوشتن. نه عزیز خیال کردی!
اینا همه لطفه، همه نعمته که جناب‌عالی به حساب حق و حقوق خودت می‌ذاری.
تا اون جا که اگه صاحبش بخواد می تونه همه رو آنی ازت پس بگیره.
پروردگاری که هر چی داریم، از ید قدرت اونه...
قدر خودت رو بدون و لطف دوستان و اطرافیانت رو هم دست کم نگیر.
به زندگیت ایمان داشته باش تا بشه تموم قشنگی‌های دنیا مال تو.
این مطلب رو برای ده نفر که لیاقتش رو دارن بفرست.
اگه ده نفر پیدا نکردی در خودت تجدید نظر کن.
مهربانی یعنی فرستادن یک نامه به یک دوست.

شاهین قدرشناس

روزی روزگاری مرد کشاورزی در مزرعه مشغول آبیاری بود. در همان وقت شاهین زیبایی که برای شکار یک خرگوش به زمین نزدیک شده بود، در دامی افتاد که مرد کشاورز برای به دام انداختن یک گراز وحشی که هر شب مزرعه او را لگدمال می کرد، کار گذاشته بود.
شاهین بیچاره جیغ می کشید و می‌خواست فرار کند؛ اما نمی‌توانست. مرد کشاورز صدای شاهین را شنید، به طرفش آمد و همین که پروبال زیبای او را دید، دلش به رحم آمد و او را آزاد کرد.
شاهین آزاد شد و به آسمان پرید و با خودش گفت: «حالا که مرد کشاورز به من رحم کرد و از دام نجاتم داد، من هم روزی محبتش را جبران می کنم.»
شاهین هر روز بالای مزرعه پرواز می کرد و از آنجا مرد کشاورز را که سر گرم کار و تلاش بود، می‌دید.
یک روز مرد کشاورز به دیوار شکسته‌ای نزدیک مزرعه‌اش، تکیه داد. او کلاهش را روی صورتش گذاشت و چشمانش را بست تا کمی استراحت کند.
شاهین با چشمان تیز بینش متوجه شکافی در دیوار شد و فهمید که آن دیوار به زودی خراب می‌شود و روی مرد کشاورز می‌افتد. به فکر افتاد تا مرد کشاورز را از خطر آگاه کند. او با سر و صدا به طرف مرد آمد و کلاه او را با چنگال‌هایش گرفت و چندین متر دورتر انداخت.
مرد کشاورز از جا برخاست و به سوی کلاهش دوید. ناگهان از دیوار صدایی برخاست. کشاورز برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. دیوار پشت سرش خراب شده بود. کشاورز فهمید که شاهین برای جبران لطف او این کار را کرده و با برداشتن کلاه، او را از دیوار دور کرده است. خدا را شکر کرد و گفت:
«خدایا من به چشم خودم دیدم که لطف و مهربانی و کمک به دیگران هرگز بی‌پاداش نمی‌ماند. از تو که شاهین را برای کمک به من فرستادی سپاسگزارم و تو را شکر می کنم.»

اسرار موفقیت در زندگی-۲



*اگر همان کاری را انجام دهید که همیشه انجام می‌دادید، همان نتیجه‌ای را می گیرید که همیشه می گرفتید.
*ما زمان را تلف نمی کنیم، زمان است که ما را تلف می کند.
*افراد موفق کارهای متفاوت انجام نمی‌دهند، بلکه کارها را بگونه‌ای متفاوت انجام می‌دهند.
*پیش از آن که پاسخی بدهی با یکنفر مشورت کن ولی پیش از آن که تصمیم بگیری با چندنفر مشاوره داشته باش کار بزرگ وجود ندارد، به شرطی که آن را به کارهای کوچکتر تقسیم کنیم.
*کارتان را آغاز کنید، توانایی انجامش به دنبال می‌آید.
*انسان همان می‌شود که اغلب به آن فکر می کند.
*آن که می‌تواند نسبت به نیکی دیگران ناسپاس باشد، از دروغ گفتن باک ندارد.
*هر کس، آنچه را که دلش خواست بگوید، آنچه را که دلش نمی‌خواهد می‌شنود.
*اگر هر روز راهت را عوض کنی، هرگز به مقصد اصلی نخواهی رسید.
*کسانی که نمی‌توانند فرصت کافی برای تفریح بیابند، دیر یا زود وقت خود را صرف معالجه می کنند.
*صاحب اراده، فقط پیش مرگ زانو می‌زند، و آن هم در تمام عمر، بیش از یک مرتبه نیست.

ترازو

امیر پرندک

محروم از امواج تلویزیونی

روستای چین در استان چهارمحال و بختیاری زیر پوشش امواج تلویزیونی قرار ندارد و مردم این روستا از دیدن شبکه‌های تلویزیون محروم هستند. این استان در بخش مرکزی رشته کوههای زاگرس واقع شده و از شمال و مشرق به استان اصفهان، و جنوب به استان خوزستان محدود و وسعت آن در حدود ۱۶ هزار و ۵۳۳ کیلومتر مربع است. این استان ناحیه‌ای است کوهستانی در سلسله جبال زاگرس که در باختر آن کوه‌های مرتفعی قرار گرفته و این ارتفاعات سرچشمه سرشاخه‌های دو رودخانه دائمی زاینده رود و کارون است و از جمله استانهایی است که نسبت به وسعت کم خود روستاهای بسیاری را در خود جای داده است. وجود بیش از ۸۰۰ روستا در این استان نشان از زندگیهای روستایی بسیاری در این استان است .

کارخانه‌های تعطیل شده

این روزها به بهانه‌های مختلف و در طرح‌های گوناگون کارخانه‌هایی افتتاح می‌شود. در حالی که در شهر ما قائم‌شهر کارخانه‌هایی وجود داشت که قبلاً بالاترین تولید را دارا بودند. اما حالا تولیدشان کاهش یافته و جوابگوی مزد کارگر خود نیستند. بسیاری از این کارخانه‌ها نیروی کار خود را به نصف تقلیل داده‌اند. امید است ضمن افتتاح طرح‌های جدید تولیدی، کارخانه‌های قدیمی هم احیاء شوند.

مسعود ذوالفقاری قائم‌شهر

روستاهای ایلام روز به روز خالی‌تر می‌شود

در حالی که روستاهای استان ایلام دارای توانمندیهای اقتصادی فراوانی هستند ولی از این ظرفیتها به خوبی استفاده نمی‌شود و هر روز از جمعیت روستاهای استان در اثر کوچ به شهرها کاسته می‌شود.



به گزارش خبرنگار مهر، استان ایلام به لحاظ منابع طبیعی در زمره استان‌های مستعد کشور به شمار می آید و مهمترین منابع اقتصادی آن جنگل، صنایع دستی، پرورش ماهی، دامپروری، صنایع ماشینی و..است. در حال حاضر نیمی از جمعیت استان ایلام در روستاهای استان قرار دارد. درآمد اکثر مردم روستاهای استان از فعالیت‌هایی مانند زراعت، دامداری، باغداری و پرورش ماهی، و نیز از طریق خدمات و صنایع دستی تأمین می‌شود ولی این ظرفیت‌ها با حداقل تولید انجام می گیرد.

کمک به بیماران اعصاب و روان بوشهر

در استان بوشهر تنها مرکز توانبخشی شبانه‌روزی بیماران اعصاب و روان زن در شهرستان گناوه قرار دارد که از دی‌ماه ۸۹ کار خود را با نام مرکز توانبخشی سرای مهر آغاز کرده است. این مرکز در حال حاضر به ۲۰ بیمار بستری شده در مرکز و ۴۰ بیمار اعصاب وروان به صورت ویزیت در منزل خدمات ارائه می کند.

در ازای خدمات ارائه شده توسط مرکز به بیماران اعصاب و روانی که به صورت ویزیت در منزل تحت درمان قرار می گیرند، ماهانه ۸۳ هزار تومان به ازای هر نفر به مرکز پرداخت می‌شود و تمامی فعالیت‌های آنها تحت نظارت مستقیم اداره بهزیستی شهرستان گناوه قرار دارد.

متاسفانه به دلیل بی‌بضاعتی اکثریت خانواده‌های این بیماران معمولاً یا هیچ پولی پرداخت نمی کنند و یا این که خانواده آنها پولی بین ۵۰ و به ندرت ۱۰۰ هزار تومان پرداخت می‌کنند .

در حال حاضر همه می توانند برخی از احتیاجات مورد نیاز بیماران بستری شده را با یک تعامل سازنده با مرکز مرتفع سازند. متأسفانه تا به حال خیرین شهرستان کمتر در این مقوله ورود پیدا کرده‌اند و باید در عرصه یاری‌رسانی به این بیماران هم، خیرین آستین همت را بالا زده و به کمک توانبخشی شهرستان بیایند.

مرتضایی

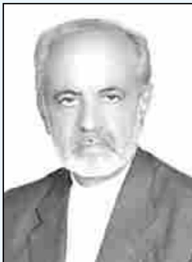
سیستان و بلوچستان بهشت باستان شناسان

سرپرست یگان حفاظت میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری سیستان و بلوچستان گفت: این استان با هزار و ۶۰۵ اثر تاریخی، فرهنگی که در فهرست آثار ملی کشور به ثبت رسیده و تعداد بیش از سه هزار اثر شناسایی شده، لقب بهشت باستان شناسان را به خود اختصاص داده است.

حفاظت از هزار و ۶۰۵ اثر تاریخی، فرهنگی به ثبت رسیده در فهرست آثار ملی کشور و بیش از سه هزار اثر شناسایی شده، تجهیز هفت موزه از مجموعه هشت موزه استان به حفاظت الکترونیک، آموزش ضابطان خاص دادگستری برای ۱۰۱ نفر پرسنل یگان حفاظت و اخذ کارت مربوطه، اعزام ۳۷ نفر از پرسنل برای گذراندن آموزش انتظامی، راه‌اندازی و تجهیز پنج پایگاه حفاظتی در سطح استان و راه اندازی فاز اول سیستم رادیویی (بی سیم) در شهرستان‌های زاهدان، زابل و زهک برخی از اقدامات یگان حفاظت میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری سیستان و بلوچستان است.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌و آله **خیر الناس احسنهم خلقاً**

حضرت ختمی مرتبت محمد مصطفی که سلام و درود بیکران خداوند بر او و خاندان پاکش باد، فرمودند: **بهترین مردم کسانی هستند که اخلاقشان نیک‌تر باشد.**

در همین رابطه امام باقر صلواة‌الله علیه نیز فرمودند:

«ان اکمل المومنین ایماناً احسنهم خلقا» کامل‌ترین ایمان‌آورندگان خوش‌خلق‌ترین آنهایند. جالب است که امام صادق(ع) نیز در همین مقوله می‌فرمایند:

«الملکم ایماناً احسنکم اخلاقا» ای مردم! کاملترین شما در ایمان نیکوترین شما در اخلاقند.

در واقع زبان حال و قال همه معصومین(ع) همین است که بارزترین نشانه ایمان در وجود دوستداران حق، اخلاق خوش و رفتار پسندیده است.

شاعر چقدر زیبا سرود

گر ترا خصلت نیکوست چه حاجت به بهشت
که بهشت تو همان خصلت نیکو باشد

آنقدر نقش اخلاق نیکو در زندگی انسانها مهم و حیاتی است که پیامبر عالی‌مقام اسلام فرمودند: **«انی بعثت لاتمّم مکارم الاخلاق»** من به رسالت و پیامبری مبعوث شدم تا مکارم اخلاقی را به اتمام رسانم... از سخن ارزشمند پیامبر گرامی در می‌یابیم نقش پیامبر اسلام تکامل بخش راه و اهداف رسولان پیشین بوده است، درواقع کسی که پیروی می کند پیامبر خاتم را گویی از یکصد و بیست و چهار هزار پیامبر تبعیت می کند.

نام احمد نام جمله انبیاست
چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

سخن ارزشمندی از کریم اهل بیت امام مجتبی علیه‌السلام نقل است که فرمودند:

«ان احسن الحسن الخلق الحسن»
بهترین خوبیها خلق نیکو داشتن است

حکما گفته‌اند که نشان خوشخویی ده چیز است؛ اول، با مردمان در کار نیکو مخالفت ناکردن. دوم، رعایت انصاف نمودن، سوم، عیب کسان ناجستن، چهارم، چون از کسی لغزش سر زند، آن را تعبیر و تأویل نیکو کردن، پنجم، چون خطاکار عذر خواهد آن را پذیرفتن، ششم، حاجت محتاجان بر آوردن. هفتم، رنج مردمان کشیدن، هشتم، از عیب و نقص خود غافل نبودن. نهم، با خلق روی خوش داشتن. دهم، با مردم سخن خوش گفتن. و چه زیبا گفت شاعر:

پیشانی گشاده به از گنج و گوهر است
دلتنگ چون صدف ز برای گهر مباش

عفو کردن خطا، انتقام ملایمی است.

●دیل کارنگی

نیلوفر یوسفی

ستارگان معلول و بیمار تاریخ...

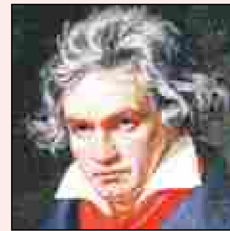
همیشه تاریخ مشخص کرده که پیروزی و موفقیت از آن افراد پر تلاش است. اصلا نمی‌خواهیم وجود شانس یا هوش خدادادی و یا حتی حمایت‌های جامعه و اطرافیان را نادیده بگیریم ولی این طرف ماجرا را هم نمی‌شود نادیده گرفت. چیزی که «تلاش» و «باور» نامیده می‌شود و ثابت شده که می‌تواند هر مشکلی را شکست دهد. انسان موجود تمامیت طلبی است. شاید به همین دلیل باشد که دست به هر کاری می‌زند تا موفق‌تر باشد ولی گاهی اوقات انسانهایی که هنوز خود را باور نکرده‌اند مشکلات را بهانه می‌کنند تا دلیلی برای راحت‌طلبی‌هایشان باشد. شاید به کار بردن کلمه راحت‌طلبی درست نباشد ولی وقتی خوب نگاه می‌کنیم می‌بینیم که هر کسی برای این که دست از تلاش بردارد می‌تواند دلیلی برای خودش داشته باشد ولی از طرف دیگر افرادی وجود دارند که حتی با وجود مشکلاتی که تصورش هم دور از ذهن است تاریخساز شده‌اند. ولی به راستی چه چیزی باعث پیشرفت آنها شده است؟ آیا آنها افرادی بودند که هیچوقت پیش‌بینی‌هایشان غلط از آب در نمی‌آمد؟ آیا همه دنیا دست به دست هم داده بود تا آنها موفق بشوند یا اینکه فقط خودشان را باور داشتند؟ خیلی از این افراد کسانی بوده‌اند که زندگی‌شان یک دفعه عوض شده است و ناگهان داشته‌هایشان را از دست داده‌اند. خیلی‌ها هم گرفتار اعتیاد بودند ولی ثابت کردند که هر مشکلی راه حلی دارد و برای پیشرفت سقفی وجود ندارد.

معلولیت و بیماری هم می‌تواند دلیلی برای درخشش شما باشد...

لودویگ ون بتهوون

۱۷۷۰-۱۸۲۷

معلولیت: ناشنوا

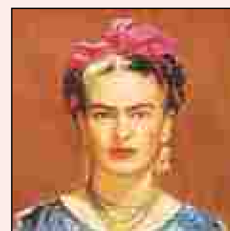


بتهوون، به طور گسترده‌ای به عنوان یکی از بزرگ‌ترین موسیقیدانان در تاریخ محسوب می‌شود. او اولین اجرای خود را به عنوان یک پیانیست، در سن هشت سالگی انجام داد. او در وین و تحت هدایت موتزارت تربیت شد. بتهوون در اواسط دهه سوم زندگی خویش به عنوان یک پیانیست مشهور شد و به خاطر بداهه درخشان و غیر قابل پیش بینی‌اش معروف بود. در سال ۱۷۹۶، بتهوون شروع به از دست دادن شنوایی خویش کرد. با وجود بیماری، او خود را غرق کارش نمود و برخی از بهترین کارهای موسیقی را به جهان تقدیم کرد. بهترین کارهای بتهوون، در میان بهترین کارهای موسیقی در این نوع قرار دارند: سمفونی نهم، کنسرت پیانو پنجم، کنسرت ویولون، کوارتیت آخر و میسی سولومونیست. او با آنکه بیش از ۲۵ سال ناشنوا بود، توانست به اوج موفقیت برسد.

فریدا کالو

۶ جولای ۱۹۰۷- ۱۳ جولای ۱۹۵۴

معلولیت: فلج اطفال

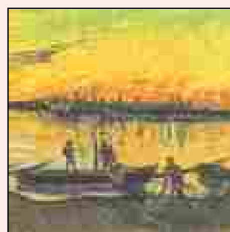


فریدا کالو، یک نقاش برجسته مکزیکی است که نقاشی‌های جالب توجهی را خلق کرده است. اغلب آنها پرتره‌هایی از خود اوست که انعکاس دهنده درد و غصه‌هایش می‌باشند. او با استفاده از رنگ‌های با طراوت و پُر جنب و جوش نقاشی می‌کرد که منعکس کننده فرهنگ‌های مختلف کشور مکزیک می‌باشد. او اوّلین هنرمند مکزیکی قرن بیستم به شمار می‌آید که کارهایش توسط یک موزه بین‌المللی خریداری شده است. کالو در سن شش سالگی دچار فلج اطفال شد که پای راست او نازک‌تر از پای چپش بود. به همین دلیل او دامن‌های بلند و رنگی می‌پوشید. پس از مدّتی تشخیص داده شد که او دچار بیماری **اسپیدا بیفیدا** نیز هست. این یک بیماری مادرزادی است که رشد ستون فقرات و پاها را تحت تاثیر قرار می‌دهد. اگر چه او از این آسیب‌ها نجات یافت و بهبود پیدا کرد، و سرانجام توانست بار دیگر راه برود، امّا در تمام طول عمرش از درد شدید رنج می‌برد. این درد گاهی اوقات آن‌قدر شدید بود که او را مجبور می‌کرد تا چند ماه در بیمارستان بستری شود.

وِنسان ون گوگ

۳۰ مارس ۱۸۵۳- ۲۹ جولای ۱۸۹۰

معلولیت: بیماری روانی



ونسان ون گوگ، نقاشی هلندی بود و به عنوان یکی از بزرگ‌ترین نقاشانی محسوب می‌شود که جهان تا کنون به خود دیده است. درست است که او با وجود موفقیت زیاد باز هم نتوانسته بودن در این دنیا را تحمل کند ولی موفقیتش باعث شد او هم در لیست بهترین‌ها قرار بگیرد. نقاشی‌های او به طرزی فوق العاده، به پایه گذاری هنر مدرن کمک نمود. او در دوره کار خود به عنوان نقاش، ۹۰۰ نقاشی و ۱۱۰۰ طراحی انجام داد. برخی از نقاشی‌های او امروز، در میان گران‌ترین آثار هنری قرار دارد. تابلوی Irises او ۵۳،۹ میلیون دلار فروش رفت و تابلوی دکتر گاچیت ۸۲،۵ میلیون دلار خریداری شد. ونسان ون گوگ، از افسردگی رنج می‌برد، و در سال ۱۸۸۹ در یک بیمارستان روانی بستری شد. افسردگی او با گذشت زمان تشدید شد و سبب شد تا او در ۲۷ جولای سال ۱۸۹۰ میلادی و در سن ۳۷ سالگی، به سینه خود شلیک کرده و خودکشی نماید. او دو روز بعد فوت کرد. آخرین کلمات او، «غم و غصه برای همیشه باقی خواهد ماند».

کریستی براون

۵ ژوئن ۱۹۳۲- ۷ سپتامبر ۱۹۸۱

معلولیت: فلج مغزی



کریستی براون، یک نویسنده، نقاش، و شاعر ایرلندی بود که از فلج مغزی شدید رنج می‌برد. او در کروملین شهر دوبلین، و در یک خانواده کاتولیک به دنیا آمد؛ او یکی از ۱۳ کودک زنده این خانواده بود (از ۲۲ کودکی که متولد شدند). تشخیص داده شد که او مبتلا به فلج مغزی است و برای سالها نه می‌توانست حرکت کند و نه حرف بزند. پزشکان او را از لحاظ عقلی نیز معلول تشخیص دادند. با این وجود، مادر او تلاش کرد تا با او صحبت کند، کار کند، و به او آموزش دهد. روزی او با پای چپ خود، تکه گچی از خواهر خود می‌رباید تا علامتی را بر روی یک تخته سنگ بکشد. در حدود پنج سالگی، تنها پای چپ او به خواسته‌هایش جواب می‌داد. او با این پا توانست برای اوّلین بار با دیگران ارتباط برقرار نماید. او به خاطر نگارش زندگینامه خویش با نام «پای چپ من» معروف است. که بعدها فیلمی با همین نام برنده جایزه اسکار شد. منتقد ایرلند تایمز درباره این کتاب می‌گوید: «مهمترین رُمان ایرلندی از زمان اولیس محسوب می‌شود». مانند جویس، براون نیز از تکنیک جریان آگاهی استفاده می‌کند و فرهنگ دوبلین را با استفاده از شوخی، زبان، و توصیف منحصر به فرد از شخصیت معرفی می‌نماید.

ژان دومینیک باوبی

۲۳ آوریل ۱۹۵۳ - ۹ مارس ۱۹۹۷

معلولیت: سندروم قفل شده



ژان دو یک روزنامه نگار، نویسنده، و سردبیر مجله مُد ایلی بود. در سال ۱۹۹۵، او دچار حمله قلبی شدیدی شد که سبب شد تا ۲۰ روز را در کُما به سر ببرد. پس از اینکه از کُما خارج شد، دچار اختلال عصبی نادری به نام سندروم قفل شده شد. سندرومی که بیمار از لحاظ روحی کاملا سالم می باشد، اما جسما از سر تا پا فلج بود. در رابطه با ژان دو، او تنها می توانست پلک چشم چپش را حرکت دهد. با وجود چنین شرایطی، او کتاب ناقوس غواصی و پروانه را با پلک زدن نوشت؛ شخصی در کنار او آرام و با صبوری حروف را به ترتیب برایش می نوشت.

باوبی مجبور بود تمام کتاب را در ذهنش ویرایش کند و سپس حرف به حرف برای ویراستار بگوید. کتاب او در هفت مارس سال ۱۹۹۷ در فرانسه به چاپ رسید. باوبی، دو روز پس از چاپ کتابش از دنیا رفت.

هلن کلر

۲۷ ژوئن ۱۸۸۰ - ۱ ژوئن ۱۹۶۸

معلولیت: نابینا و ناشنوا



هِلِن آدامز کِلِر، نویسنده، فعّال سیاسی، و سخنران آمریکایی بود. او اوّلین شخص نابینا و ناشنوا بود که لیسانس علوم انسانی گرفت. این داستان که چگونه معلم کِلِر، آنی سالیوان، او را از انزوا رهایی بخشید و از بی زبانی نجات داد، داستان ارتباط او با جامعه و شکوفا شدنش است. سالیوان به هلن یاد داد تا با هجی کلمات بر روی دستانش، با دیگران ارتباط برقرار نماید. با دادن عروسکی به عنوان هدیه، کلمه عروسک را به او یاد داد. کِلِر به عنوان یک نویسنده پُر کار، به مکان های مختلف سفر نمود و بر علیه جنگ صحبت کرد.

او برای حق رای زنان، حقوق کارگران، سوسیالیسم، و همچنین علل مترقی دیگر مبارزه نمود. در سال ۱۹۲۰، او کمک نمود تا اتحادیه آزادی های مدنی ایالات متحده آمریکا (ACLU) تاسیس گردد. او همراه با سالیوان به ۳۹ کشور سفر نمود؛ چندین بار به ژاپن رفت و سبب شد تا مردم ژاپن به او علاقه مند شوند. کِلِر با تمام رئیس جمهورهای ایالات متحده آمریکا از گِراوِر کیلیولند گرفته تا لینکولن ملاقات داشت. کِلِر با بسیاری از چهره های مشهور دوست بود؛ از جمله الکساندر گراهام بِل، چارلی چاپلین، ومارک تواین.

ستارگانی که اثبات کردند اعتیاد شکست دادنی است...

رابرت داونی جونیر



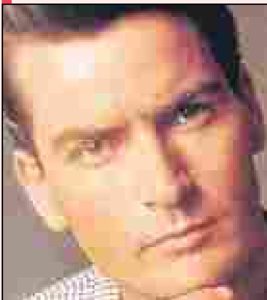
خیلی تکان دهنده است که بدانید رابرت داونی جونیر بازیگر «آیرون من» و «شرلوک هلمز» تنها شش ساله بود که برای اولین بار ماری جوانا مصرف کرد. او در خانه ای بزرگ شد که مواد مخدر به راحتی در دسترس بود. وقتی او به ۲۲ سالگی رسید به شدت با اعتیاد درگیر بود. او به کوکائین، هروئین و موادمخدر دیگر اعتیاد داشت و در فاصله ۱۹۹۶ تا ۲۰۰۱ چند بار بازداشت شد. داونی جونیر سال ۲۰۰۲ مصرف موادمخدر را کنار گذاشت و از آن زمان تاکنون زندگی حرفه ای اش نیز شکوفا شده است. او برای دو فیلم «چاپلین» و «تندر استوایی» نامزد جایزه اسکار شده است.

درو باریمور



بازیگری که قرار بود ستاره بدون رقیب سینما در دهه ۱۹۹۰ باشد خیلی زود به دام اعتیاد افتاد. او که در هفت سالگی در «ئی-تی» استیون اسپیلبرگ بازی کرده بود در ۹ سالگی سیگار می کشید، در ۱۱ سالگی نوشیدنی الکلی مصرف می کرد. در ۱۲ سالگی ماری جوانا و در ۱۲ سالگی کوکائین را تجربه کرد. باریمور در ۱۳ سالگی به مرکز بازپروری فرستاده شد و حتی در ۱۴ سالگی اقدام به خودکشی کرد. او وقتی نوجوانی را رد کرد، به زنی متفاوت بدل شد. «۵۰ قرار اول» و «فرشتگان چارلی» از جمله فیلم های این بازیگر کم کار هستند. او برای بازی در «باغ های خاکستری» برنده جایزه گلدن گلوب شده است.

چارلی شین



ستاره محبوب دنیای تلویزیون حضوری به یادماندنی در سریال «دو مرد و نصفه» داشت، اما اعتیاد و مشکلات اخلاقی هرگز به او اجازه نداد حضوری باثبات در سینما داشته باشد. او فرزند مارتین شین بازیگر معروف «اینک آخرالزمان» است. شین از ۱۱ سالگی به مصرف موادمخدر و نوشیدنی های الکلی پرداخت. او در سال ۱۹۹۸ چنان در مصرف کوکائین پیش رفت که پدرش شخصا او را به دادگاه معرفی کرد و شین را به مرکز بازپروری فرستادند. او حالا پردرآمدترین بازیگر تلویزیون است و مدت هاست مصرف موادمخدر را کنار گذاشته است.

آنجلینا جولی



بازیگر معروف این روزهای هالیوود و همسر براد پیت سال ۱۹۹۸ در مصاحبه ای اعتراف کرد تقریبا تمام انواع مواد مخدر را امتحان کرده است، او معتاد به کوکائین، هروئین، اکستازی، LSD و دیگر موادمخدر بوده است. جولی خیلی سال پیش و پس از گذراندن دوران جوانی مواد مخدر را کنار گذاشت و این روزها در کنار بازیگری به فعالیت های بشردوستانه هم می پردازد. او برای بازی در «دختر از هم گسیخته» برنده جایزه اسکار شده است.

رابین ویلیامز



بازیگری که فیلم های خانوادگی اش مثل «خانم دابت فایر» مشهور هستند زمانی معتاد به کوکائین بود. ویلیامز حتی زمانی که در سینما به شهرت رسیده بود باز هم به مصرف موادمخدر ادامه داد تا اینکه دوست و همکارش جان بلوشی بر اثر مصرف مواد درگذشت. ویلیامز به مرکز بازپروری رفت و اعتیاد را ترک کرد. او برای بازی در «ویل هانتینگ خوب» برنده جایزه اسکار شده است. «انجمن شاعران مرده» و «جومانجی» از فیلم های معروف این بازیگر هستند.

مصمم شوید که کاری باید صورت گیرد، سپس راه انجام آن را خواهید یافت

● آبراهام لینکلن

بامشاوران مجله

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

«شرط تحقق جرم خیانت در امانت»

خلاصه سئوال:

یک دستگاه اتومبیل سمند داشتم. چون این ماشین بلا استفاده بود آن را در اختیار یکی از دوستان خود قرار دادم تا آن را به شخص مطمئنی اجاره داده و اجاره بهای آن را ماهیانه دریافت کنم. دوستم که با شخصی به نام جواد رابطه تجاری و معاملی داشت اتومبیل را در اختیار او گذاشت. چون دوستم مدتی به خارج از کشور رفت از موضوع ماشین بی خبر ماندم. تا اینکه مطلع شدم جواد اتومبیل را به شخص دیگری به نام حمید واگذار کرده است. پس از اطلاع از این موضوع با دوستم صحبت کردم و او گفت که آنها برای تنظیم سند به وی مراجعه کرده اند، اما او به آنها گفته که نباید این معامله را بدون هماهنگی قبلی انجام می دادهاند. چون محرز و مشخص بود که جواد و حمید در مال مورد امانت خیانت کرده اند و به طریقه غیر قانونی ماشینی را که متعلق به ایشان نبوده مورد معامله قرار دادهاند از آنها به علت خیانت در امانت و کلاهبرداری و خرید و فروش مال غیر شکایت کردم. اما در شعبه بازپرسی، جواد قراردادی ارائه کرد که به موجب آن ماشین را از دوست من خریداری نموده است. همچنین ادعا کرد که از مالکیت بنده نسبت به ماشین بی اطلاع بوده و اصلاً مرا نمی شناسد. بازپرس مربوطه نیز بعد از بازجویی و تحقیق از متهمان و بازجویی مجدد از بنده حکم برائت هر دوی آنها را صادر کرد. وقتی به او اعتراض کردم جواب داد که آنها مرتکب خیانت در امانت و کلاهبرداری نشده اند زیرا بین من و آنها رابطه امانتی وجود ندارد و آنها ماشین را از من نگرفته اند و هیچ تقلب و فریبی هم نسبت به من انجام نداده اند. سئوالم از شما این است که آیا این قضاوت صحیح است؟ آیا وجود ماشین من در نزد آنها و معامله ایشان بر مالی که متعلق به من است جرم محسوب نمی شود؟ آیا نسبت به این حکم حق اعتراض دارم؟ چگونه باید حق خود را بگیرم؟ هم ماشینم را پس بگیرم و هم منافع آن را وصول کنم؟

محمد رنجبر - مشهد

«وجود رابطه امانی و خیانت امین»

پاسخ:

حکم قابل اعتراض است، ولی توجه داشته باشید که جنابعالی اتومبیل را به دوست خود سپرده اید نه به متهمان. بنابراین رابطه امانی میان شما و دوستتان ایجاد شده نه میان شما و جواد و یا حمید. چون شما اصلاً ایشان را نمی شناخته اید که بتوانید به آنها اعتماد کنید. در حالی که خصوصیت اصلی جرم خیانت در امانت آن است که مالک مال خود را در اختیار شخصی می گذارد که مورد اعتماد اوست و سوء استفاده امین از این اعتماد عنصر معنوی یا سوء نیت لازم برای تحقق این جرم است، علاوه بر این که آنها از شما چیزی نگرفته اند که بخواهند در آن خیانت کنند.

از سوی دیگر، متهمان مزبور هیچ گونه فریب یا تقلبی نسبت به شما به کار نبرده و به گمان خود صرفاً یک معامله ماشین را انجام داده و از اینکه مالکیت اصلی این ماشین متعلق به شماست بی اطلاع بوده اند، بنابر این سوء نیتی در آنها وجود نداشته که بتوان آنها را خائن و مجرم دانست.

با عنایت به موارد گفته شده حکم قاضی درست است و اگر اعتراض هم کنید تأیید خواهد شد. اگر خیانت در امانت مصداق داشته باشد از سوی دوست شما محقق گردیده که از اعتماد شما سوء استفاده کرده و ماشین را به جواد فروخته است. بنابر این ایشان دارای مسئولیت کیفری و حقوقی در خصوص ماشین شماست و جهت احقاق حق خود باید به طرفیت او اقامه دعوی کنید. هم برای استرداد ماشین و هم برای مطالبه اجرت المثل منافع آن. برای حصول این مقصود می توانید شکایت خیانت در امانت به طرفیت وی مطرح نمایید که همین مسیر را خواهد داشت و به ظن قوی موجب محکومیت او خواهد شد. همچنین می توانید دادخواست استرداد ماشین و مطالبه اجرت المثل آن را بدهید که از طریق حقوقی رسیدگی شده و فاقد مجازات حبس برای مرتکب خواهد بود.

■

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره خانواده
خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و مدرس آموزش خانواده
شنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱ صبح باشماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

بامفاتیح الحیات

مصادیق و شیوه های صله رحم

صله رحم تنها به رفتن به خانه بستگان نیست، بلکه مصادیق فراوانی دارد و مصداق کاملش این است که پیش از دیگران نیاز آنان را برطرف و آنان را خوشحال سازد. پس صله رحم و پیوند با هر خویشاوندی متناسب با شأن اوست، چنان که گاه تنها به سلام کردن به او یا پاسخ نیکو دادن به سلام اوست، زیرا وی به کمک مالی نیازی ندارد.

برخی شیوه ها و مصادیق صله رحم عبارت اند از ترک آزار خویشاوندان، سلام و تکریم، اطعام گرچه به جرعه آبی باشد، عیادت از بیمار، شرکت در مراسم عزا، زیارت و دیدار، هدیه دادن و تأمین نیازهای آنان پیش از دیگران.

رسول گرامی(ص) فرمود: ای صاحبان خویشاوندی! با همدیگر دیدار کنید؛ ولی همسایه نشوید و به همدیگر هدیه دهید، زیرا زیارت و دیدار، دوستی را محکم می کند و همسایگی [ممکن است] موجب گسستگی پیوند شود و هدیه، خوی آدمی را نرم می کند.

امام صادق(ع) در احادیثی چنین فرمود: صله رحم کنید، هر چند با سلام کردن باشد، با خویشانت پیوند برقرار کن، هر چند با دادن جرعه ای آب، با عشیره خود صله رحم کنید و در تشییع جنازه آنان حاضر شوید، از بیماران عیادت و حقوق آنان را رعایت کنید، برترین پیوند خویشاوندی این است که از آزارشان خودداری شود.

مراتب خویشاوندی

با توجه به گستره پیوند خویشاوندی از یک سو و ناتوانی انسان ها در رعایت آن با همه خویشاوندان از سوی دیگر، در آیات و روایات به رعایت ترتیب در پیوند خویشاوندی توجه شده است. بر پایه روایات یاد شده مراتب صله رحم به شرح زیر ند:

۱. پدر و مادر و از این دو نیز مادر مقدم است؛ ۲. برادران و خواهران؛ ۳. دیگر اقوام نسبی (عشیره: عموها، عمه ها، عموزاده ها و...) ۴. بستگان سببی (دامادها و...) که تفصیل آن خواهد آمد. البته ازدواج زمینه لحوق سبب به نسب را فراهم می کند.

از رسول گرامی روایت شده: پنج دانه خرما یا پنج گرده نان یا پنج دینار و درهمی که انسان به دست می آورد و می خواهد آن را مصرف کند با ارزش ترین انفاق ها آن است که به والدین خود انفاق کند. دوم بر خود و خانواده اش. سوم به نزدیکان تهیدستش. چهارم به همسایگان فقیر. و پنجم در راه خدا که از نظر پاداش کمترین است؛ یعنی تمام اقسام پنج گانه چون به دستور خدا و در راه اوست ثواب دارند؛ ولی ثواب صدقه از ثواب آن چهار کار خیر کمتر است.

امام حسین(ع) می فرماید از رسول خدا(ص) شنیدم می فرمود: [در رعایت حقوق خویشاوندی] از خانواده خود آغاز کن: نخست به مادرت، پدرت، خواهرت، برادرت. سپس با رعایت مراتب نزدیکان، هر یک به تو نزدیک ترند.

در روایت دیگر آمده است: ای علی! برای نیکی با والدین خود دو سال و برای پیوند خویشاوندی یک سال سفر کن...

رازهای برقراری ارتباط با فرزندان

شیوا امین الرعایا

ما دیگر با هم صحبت نمی‌کنیم

والدین و فرزندانشان گاهی اوقات در چرخه‌ای شوم به دام می‌افتند. این مشکل، آن گونه که بسیاری می‌پندارند، همیشه در سنین نوجوانی آغاز نمی‌شود. بلکه می‌تواند در هر زمانی اتفاق بیفتد، اما به نظر می‌رسد اگر الگویی در گذشته شروع شده باشد، در سنین نوجوانی شتاب خواهد گرفت.
در حالیکه هزاران دلیل برای خشمگین شدن، رنجیدن، ناامنی یا سرکش شدن فرزندان وجود دارد و یافتن دلیل آن می‌تواند مشکل باشد؟ ارتباط موثر با فرزندان هنری است که می‌توان آموخت.

چگونه با فرزندتان ارتباط برقرار کنید

آیا پی برده‌اید که شما دائما در حال تکرار کردن راهنمایی‌های خود برای فرزندتان هستید؟ فرزندان تمایل دارند که به چند کلمه اول گوش دهند و بعد گوش دادن را رها می‌کنند. برای مثال اگر شما به فرزندتان بگویید: «تو حق نداری از خانه بیرون بروی چون»، سه کلمه اول احتمالا تنها کلماتی هستند که آنان می‌شنوند. برقراری ارتباط با فرزندان باید مختصر و تا جایی که ممکن است مثبت باشد. اولین کلمات مکالمه بسیار ارزشمند هستند، پس آن‌ها را عاقلانه انتخاب کنید.

برنامه ریزی عصبی کلامی (NLP) شاخه‌ای از روان شناسی است. متخصصان به شما خواهند گفت که مغز انسان نمی‌تواند زبان منفی را پردازش کند. اگر از شما بخواهند که چشمانتان را ببندید و به یک فیل صورتی فکر نکنید (لطفا لحظه‌ای وقت بگذارید و آن را امتحان کنید) پیروی کردن از آن را غیر ممکن خواهید یافت، مخصوصا اگر این درخواست تکرار شود. این موضوع، به همین علت، درباره فرزندان و هر کس دیگری نیز صدق می‌کند. «در عرض جاده ندو» در ذهن این گونه پردازش می‌شود «در عرض جاده بدو»، دقیقا برخلاف راهنمایی که منظور شما بود. روشی که فرزندتان را وادارید که به آنچه می‌خواهید گوش کند این است که آن را به صورت مثبت بیان کنید. احتمال این که جمله «دو طرف جاده را نگاه کن، بعد زمانی که جاده خلوت است از عرض آن عبور کن» باعث درک پیام شود، بسیار بیشتر است.

یان لیلیکو، مدیر دبیرستانی در استرالیای غربی، به دور دنیا سفر کرد تا احتیاجات پسران را مطالعه کند. در یافته‌های او برای انجمن چرچیل در سال ۲۰۰۰، یکی از ۵۲ توصیه او این است که اگر با پسران زمانی که به صورت فعال مشغول انجام فعالیتی هستند، صحبت کنید، آنان بهتر عمل می‌کنند. او مردم را تشویق می‌کند تا فعالانه زمانی را صرف انجام کارهایی به همراه پسرانشان بکنند، در این صورت احتمال این که آنان درد دل خود را بگشایند و به شما بگویند در زندگی‌شان چه می‌گذرد و چه چیز آنان را آزار می‌دهد، بیشتر است.

فرزندان در مدرسه نوعی ماسک بر صورت خود می‌زنند و تلاش می‌کنند تا با همسالان خود همسان شوند. این موضوع اهمیت دارد که زمانی که سعی می‌کنید با فرزند خود ارتباط برقرار کنید به او کمی زمان دهید تا ابتدا این ماسک را از صورت خود بردارد. اگر فرزندتان عصبانی از مدرسه به خانه آمد، او را تشویق کنید تا کمی از خشم خود را از طریق فعالیت بدنی تخلیه کند، به خصوص اگر فرزندتان پسر است. احتمال این که یک فرد آرام‌تر و بدون ماسک علت واقعی خشمش را به شما بگوید، بیشتر است.

بیشتر دختران نسبت به پسران درباره آنچه برایشان اهمیت دارد، راحت‌تر صحبت می‌کنند. حتی در بزرگسالان هم، مردان تمایل دارند با دوستانشان درباره ورزش صحبت کنند تا مسائل شخصی، در حالی که زنان درباره این مسائل آزادانه با دوستانشان صحبت می‌کنند.

فرزندان چگونه اطلاعات را دریافت و پردازش می‌کنند

اگر بخواهیم تخصصی‌تر صحبت کنیم، همه ما اطلاعات را به صورتی متفاوت دریافت و پردازش می‌کنیم. در برنامه ریزی عصبی کلامی این موضوع سیستم ارائه و دریافت نامیده می‌شود. همه افراد یک سیستم ارائه و دریافت اولیه و حتی یک سیستم ارائه و دریافت ثانویه دارند و همه ما میزانی از این سیستم‌ها را در زمان‌های متفاوت به کار می‌گیریم.

برخی از ما خیلی دیداری هستیم و باید برای فهمیدن چیزها، آن‌ها را ببینیم. عباراتی مانند «درست به نظر می‌رسه»، «مثل روز روشنه»، «واضحه» ممکن است درکی از شخصیت این افراد را به شما بدهد.

افراد دارای هوش جنبشی اطلاعات را از طریق احساسشان و انجام فعالیت دریافت می‌کنند. این افراد ممکن است بگویند «حس می‌کنم درست باشه»، «احساس عجیبی دارم» یا «موضوع را گرفتم».

سپس افراد شنیداری هستند که ممکن است بگویند «صداش مثل زنگ تو گوشمه» یا «به گوشم آشنا میاد». این افراد اغلب برای پردازش اطلاعات، با خودشان حرف می‌زنند.

دسته‌ای دیگر افراد منطقی هستند. آنان چیزهایی مثل «کمی بهم وقت بده تا پردازشش کنم» را می‌گویند. این افراد ممکن است به نظر برسد که به حرف شما گوش نمی‌کنند، اما آنان کاملا حرفتان را می‌شنوند. گاهی تمام کاری که نیاز است شما انجام دهید این است که دانه یک ایده را در سر آن‌ها بکارید، سپس آنان شروع به فکر کردن درباره آن می‌کنند.

اگر شما یک فرد شنیداری هستید و افکار و احساسات درون خود را از طریق کلمات بیان می‌کنید و فرزندتان از افراد دارای هوش جنبشی باشد، بیشتر به فعالیت تمایل و نیاز خواهد داشت. آنان ممکن است کاملا احساس کنند که شما دارید «نق می‌زنید» و آنان را از انجام آنچه می‌خواهند، باز می‌دارید. شما دارید با آن‌ها به گونه‌ای حرف می‌زنید که به نظر آن‌ها یک زبان خارجی می‌رسد. تغییر دادن مقداری از زبان خود به قصد این که با روش فهم فرزندتان مطابق شود، ممکن است راه حل مناسبی باشد. این کار می‌تواند این قدر آسان باشد.

آیا فرزند شما می‌داند که او را دوست دارید؟

افراد به روش‌های مختلف ارتباط برقرار می‌کنند و به صورت‌های متفاوت علاقه را حس می‌کنند. گری چاپمن در کتابش پنج زبان عشق، زبان عشق را به پنج دسته‌ی سخنان تصدیق کننده، زمانی که با خانواده می‌گذرانید، دریافت هدایا، اعمال خدمتگزارانه و تماس فیزیکی تقسیم می‌کند. آن گونه که چاپمن توصیف می‌کند، افراد برای پر کردن «مخزن‌های عشق» خود، به عنصری از هر کدام از این موارد نیاز دارند.

ما تمایل داریم علاقه مان را به گونه‌ای نشان دهیم که دوست داریم به ما ابراز شود. ممکن است امتحان این که فرزندانتان را مشاهده کنید و تعیین کنید که آنان چه چیزی را به عنوان مهم‌ترین چیز برای خودشان می‌بینند، بسیار مفید باشد. شما با توانایی برقراری ارتباط با فرزندتان به گونه‌ای که می‌خواهند دوست داشته شوند، به ایجاد امنیت درونی، درک و حس شادی آنان کمک خواهید کرد.

تمامی روش‌های برقراری ارتباط پیشنهاد شده، اگرچه کامل نیستند، ممکن است به والدین این درک را بدهند که برقراری ارتباط آن گونه که ابتدا تصور می‌کردیم، آن قدرها هم غیر پیچیده نیست. برقراری ارتباط موثر نیازمند تمایل به گوش دادن، صداقت و فکر باز می‌باشد اما بیش از هر چیز، نیازمند تمرین و تمایل به یادگیری است.



اگر نتوانیم آزادزندگی نمائیم، بهتر است مرگ را با آغوش باز استقبال کنیم.
●مهاتما گاندی

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه رجایی‌شهر

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.



زندگی‌ام نابود شد

مرد چهره‌ای آرام و ظاهری متین و موقر داشت. وقتی شروع به صحبت کرد، متوجه شدم که حتی در سخن گفتن هم از نوعی آرامش برخوردار است با این حال و در پی این آرامش، غمی بزرگ پنهان بود. غمی که سبب شده بود تا افسردگی در روح و روانش رخنه کند. برخلاف تصورم که فکر می کردم به خاطر این افسردگی حوصله صحبت کردن ندارد، او با میل و رغبت تمام شروع به صحبت کرد. اگرچه از او خواستم تا کمتر به حواشی و جزئیات بپردازد، اما او گفت برای آن که علت واقعه را توضیح دهد، ناچار است به این حواشی هم بپردازد. به همین خاطر من ساکت شدم تا او هر آنچه که برایش رخ داده بود را برایمان بگوید او چنین گفت:

ـسی و دو سال دارم. در یک خانواده متوسط به دنیا آمدم. سه خواهر و یک برادر دارم و خودم فرزند دوم خانواده هستم. اصالتاً آذری زبان هستیم، اما در یکی از مناطق اطراف تهران بزرگ شدیم. در زندگی خانوادگی خودم، مشکل خاصی نداشتم. دوران کودکی و نوجوانی را بدون هیچ مشکلی پشت سر گذاشتم، تا هجده سالگی در گیر درس و مدرسه بودم، دیپلم که گرفتم رفتم سربازی... دقیقاً ۲۱ ماه در پرندک خدمت کردم بدون هیچ مساله و مشکلی خدمتم را تمام کردم و برگشتم. بعد از خدمت، در جستجوی کار برآمدم و بالاخره در یک شرکت استخدام شدم. همه چیز طبق روال عادی و معمولی پیش می رفت و هیچ مساله یا مشکل خاصی هم نداشتیم، تا این که طبق عرف و سنت جامعه، قرار شد من ازدواج کنم.

در همسایگی ما خانواده‌ای زندگی می کردند که خیلی آرام و بی سر و صدا بودند. خانواده من آنها را از نظر اخلاق و رفتار تأیید می کردند مهمترین مساله برای خانواده من همین بی سر و صدا بودن آنها بود. به همین خاطر دختر همان خانواده را برایم در نظر گرفتند و به شکل کاملاً سنتی رفتیم خواستگاری! از آنجا که هر دو خانواده سالها بود همدیگر را می شناختند، نیاز به تحقیق و شناخت نداشتند و به این ترتیب بعد از انجام مراسم خواستگاری، رسماً نامزد شدیم. اما دقیقاً از همان زمان، مشکلات زندگی من شروع شد و یا نه بهتر بگویم زندگی چهره دیگرش را به من نشان داد!

من و همسرم یازده سال با هم اختلاف سنی داشتیم. به عبارت دیگر آن زمان من بیست و چهار سال داشتم و همسرم سیزده سال. البته این اختلاف سنی یا کم سن و سال بودن او مساله مهمی برای ما نبود، اما... من نمی دانستم همین چیزی که به نظر ما مساله مهمی نیست، بعدها تا چه اندازه می تواند مشکل ساز باشد بزرگترین مشکل ما، در همان دوران نامزدی خودش را نشان داد. چرا که پدر همسرم به خاطر سن و سال کم دخترش تصور می کرد که باید مدام مراقب او باشد و به رغم آن که ما نامزد بودیم اما همچنان تسلط پدرانه‌اش را بر او داشت. برای مثال من هر از گاهی با نامزدم تلفنی صحبت می کردم، اما همان روز یا چند روز بعد همه حرفهایم را از دهان پدر خانمم می شنیدم. اوایل خیلی به روی خودم نمی آوردم، اما کم کم روی موضوع حساس شدم و بالاخره یک روز طاقت نیاوردم و به نامزدم گفتم که چرا هر حرفی را به تو می گویم آن را کف دست پدرت می گذاری؟ نامزدم با ناراحتی گفت که او هرگز این کار را نمی کند و اصلاً احتیاجی به این کار نیست چون پدرش به تلفن‌های ما گوش می دهد!

اگر چه این رفتار پدر نامزدم برایم خیلی گران تمام شد، اما به خاطر این که خجالت می کشیدم به او حرفی نزدم. به هر حال باید مراعات سن و سال و بزرگ بودن او را می کردم. امیدوار بودم بعد از ازدواج پدر خانمم به این نتیجه برسد که دخترش حالا یک زندگی مستقل دارد، اما این تازه اول ماجرا بود. انگار قرار نبود مشکلات من و پدر همسرم تمام شود. در همان دوران نامزدی هر گاه که برای همسرم کادویی می بردم، قبل از آنکه همسرم مجالی برای تشکر یا حتی اظهار نظر پیدا کند، پدر همسرم با لحن تلخ و تند گله می کرد. مثلاً اگر برای عید یک النگو برای همسرم می بردم، گله می کرد که چرا فقط یک النگو خریدم در حالی که داماد برادر ایشان برای نامزدش چند النگو عیدی برده! گاهی مجبور می شدم با لحنی آرام و مؤدبانه به ایشان بفهمانم که حد و توان من این قدر است. اما او با لحن تند پاسخی دندان‌شکن می داد که ناچار می شدم سکوت کنم.

البته ایراد گرفتن ایشان فقط به این مسائل ختم نمی شد. خوب یادم هست در همان دوران نامزدی یک روز که برای دیدن نامزدم رفته بودم، لباس اسپرت پوشیده بودم، یعنی تی شرت و شلوار جین و کفش اسپرت. پدر همسرم با دیدن من، اخم کرد و ایراد گرفت که چرا آن لباس‌ها را پوشیده‌ام؟ پرسیدم مگر ایراد لباسم چیست؟ ایشان بدون آن که پاسخ سوالم را بگوید از من خواست برگردم منزل و لباسم را عوض کنم! خب قبول کنید برای من سخت بود که بپذیرم چرا باید لباسهایم را عوض کنم؟ به همین دلیل گفتم تا دلیل این کار را نگویید، لباسم را عوض نمی کنم. پدر همسرم که هیچ دلیلی برای این کار نداشت فقط از روی لجبازی می خواست که حرفش را به کرسی بنشاند. من هم جوان بودم و غرور جوانی‌ام قبول نمی کرد که زیر بار حرف زور بروم حتی اگر آن حرف را پدر همسرم بگوید. وقتی او نگفت که مشکل لباس پوشیدن من چیست، من همانجا نشستم و تکان نخوردم، انتظار هر چیزی را داشتم جز آن که... جز آن که پدر همسرم قندان قند مقابلش را بردارد و به سمت من پرتاب کند! با شکستن قندان و مداخله مادر همسرم که با میانجیگری، سعی کرد جو را آرام کند، با دلخوری از آنجا بیرون آمدم. آن روز این رفتار و برخورد پدر خانمم خیلی برایم گران تمام شد و تصمیم گرفتم مدتی حتی به دیدن نامزدم نروم! حالا خودتان تصور کنید من چه شرایط روحی ـ روانی داشتم، از یک طرف تلفن‌هایم شنود می شد و از طرف دیگر هر بار برای دیدن نامزدم می رفتم به نوعی مورد تحقیر قرار می گرفتم. البته این فقط من نبودم که این مشکل

را تحمل می کردم. نامزدم شرایط به مراتب بدتری داشت، او مانده بود میان من و پدرش. اگر می خواست جانب مرا بگیرد، به پدرش بی احترامی می شد، اگر می خواست احترام پدر نگه دارد... به هر حال من هم انتظاراتی داشتم! فشار روحی و روانی که به همسرم وارد می شد به مراتب از شرایط من بدتر بود. من حداقل وقتی از آنجا خارج می شدم، دیگر تحت فشار نبودم، اما او ناچار بود تمام این مسائل را دائماً چه در حضور من و چه در غیبت من تحمل کند!

به هر حال بعد از آن، مدتی به دیدن نامزدم نرفتم. تا این که یک روز وقتی از سر کار برگشته بودم و در حال پارک کردن ماشینم بودم، پدر همسرم از خانه شان در آمد و با دیدن من به سمتم آمد و از من خواست تا ماشین را به او بدهم. از آنجا که خودشان اتومبیل داشتند تعجب کردم و پرسیدم اتفاقی افتاده؟ او با دستپاچگی گفت که چند دقیقه قبل به او خبر دادند پدرش بدحال و در بیمارستان بستری شده و گفت فرصت در آوردن اتومبیل را از پارکینگ (منظور حیاط منزل بود) ندارد. من بلافاصله، سوئیچ، کارت بیمه و کارت ماشین را به او دادم و حتی گفتم اگر لازم است همراهش بروم، اما او فقط آنها را از من گرفت و گفت نیازی به حضور من نیست و تا شب ماشین را برمی گرداند. بعد هم رفت.

شب شد و خبری از پدر خانمم نشد. من که خجالت می کشیدم اگر تماس بگیرم این طور تصور شود برای ماشین است، حتی زنگ نزدم حال بیمار را بپرسم. نه تنها آن شب بلکه دو سه روز و دو سه شب دیگر هم گذشت و خبری از پدر خانم و یا ماشین نشد، من هم سراغش نرفتم. می دانستم نیاوردن ماشین حتماً دلیلی دارد. به هر حال بعد از چند روز، بالاخره مادر همسرم زنگ زد و گفت که بروم و اتومبیلم را از حیاط آنها بردارم! وقتی رفتم، مادر همسرم گفت می دانی چرا این چند روز همسرم ماشین ات را نگه داشت و آن را برنگرداند؟ گفتم: نه! مادر نامزدم گفت که همسرش قصد تنبیه مرا داشته، چون آن شب به حرف ایشان توجه نکردم و به منزل نرفتم و لباسم را عوض نکردم! شنیدن این حرف و این دلیل خیلی ناراحتم کرد! ناچار به مادر نامزدم گفتم: اول که من هنوز هم به ماشین احتیاج ندارم، چون ماشین پدرم هست. در ثانی این چه حرفی است که شما با گرفتن اتومبیلی که مال من است، مرا به خاطر کاری که خلاف نبود، تنبیه می کنید؟ اصلاً من ماشین را نمی خواهم. بعد هم خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. ماشین چند روز دیگر هم آنجا ماند تا این که مادر همسرم دوباره تماس گرفت و با خواهش خواست تا به خاطر او هم که شده ماشین را ببرم و چون من از آن بنده خدا بدی ندیده بودم به حرمت ایشان رفتم و ماشین را آوردم! شاید بگویید خب می خواستی نامزدی ات را بهم بزنی! اما مساله اینجا بود که من و همسرم همدیگر را دوست داشتیم و امیدمان به این بود که اگر ازدواج کنیم بالاخره این مسائل تمام می شود، اما.... کاش می فهمیدم که این موضوع و مساله ریشه دارتر از آن است که من فکرش را می کردم! در همان دوران نامزدی، به اتفاق خانواده نامزدم به سفر رفتیم. در طول سفر من هر چه نامزدم می دید و می پسندید یا می خواست برایش می خریدم. پدر نامزدم انگار از این مساله چندان راضی نبود چون وقتی داشتیم برمی گشتیم، خانواده خواستند توقفی یک شبه در یکی از شهرها داشته باشیم. هزینه اجاره اتاق در آن منطقه و آن سال (سال ۸۴) حدود هفت هزار تومان بود، ایشان گفتند نه! یکسره به تهران برمی گردیم. من مداخله کردم و گفتم حالا که همه موافق ماندن هستند اتاق اجاره کنیم و بمانیم، ایشان که انگار منتظر این حرف بود، بلافاصله در جوابم گفت پس خودت پول اجاره را بده! من قبول کردم در حالی که فقط یازده هزار تومان پول داشتم که از آن مبلغ هفت هزار تومان بابت اجاره دادم و فقط چهار هزار تومان برایم ماند، فقط خدا خدا می کردم نامزدم چیزی نخواهد که من شرمنده شوم و...

احساس می کردم پدر همسرم به عمد این کار را کرد تا من بی پول و شرمنده شوم.

با وجود تمام این مشکلات، ما ازدواج کردیم، و امیدوار بودیم که بعد از ازدواج مشکلاتمان تمام و یا حداقل کم شود، اما... اما این ماجرا چیزی نبود که تمامی داشته باشد.

بعد از ازدواج پدر همسرم به این بهانه که ما هر دو کم سن و سال هستیم از من خواست حقوقم را به او بدهم و بعد از او خرج خانه بگیرم تا او به صلاحدید خودش به ما پول بدهد و مابقی را برایمان پس انداز کند!

آخر کدام آدم عاقلی چنین پیشنهادی را می پذیرد؟! اگر بنا به پس انداز بود، خود ما می توانستیم، دیگر نیازی نبود پولمان را به کسی بدهیم و بعد التماس کنیم تا خرجی از او بگیریم! می دانستم مخالفت کردن با این پیشنهاد عواقب بدی دارد، اما مخالفت کردم و پدر همسرم هم در نهایت خونسردی مرا از خانه اش بیرون کرد!

همسرم در میان رفتارهای تحقیر آمیز پدرش با من، می سوخت و می ساخت. بارها و بارها به صورت مؤدبانه از پدرش خواست تا در زندگی ما دخالت نکند اما پدر همسرم به تندی می گفت که او (یعنی دخترش) دارد پدر خود را به شوهرش می فروشد! بعد هم می گفت او تا به امروز کجا بوده؟ آیا او تو را بزرگ کرده و به این جا رسانده! خلاصه طوری صحبت می کرد که بیچاره همسرم ترجیح می داد حرف نزند! این حرف نزدن ها و خودخوری ها به تدریج باعث شد تا او به بیماری اعصاب و روان گرفتار شود. به طوری که بعد از مدتی ناچار شد به پزشک مراجعه کند و داروهای آرام بخش مصرف کند. وقتی کار به اینجا رسید من سعی کردم خجالت و کم رویی را کنار بگذارم و از پدر همسرم بخواهم به خاطر آرامش همسرم هم که شده کمی مراعات کند و اجازه بدهد ما زندگی کنیم. اما عکس العمل پدر همسرم جالب بود، او آمد و بدون آن که نظر مرا بپرسد از همسرم خواست تا لباس بپوشد و همراه او برود! همسرم هاج و واج از این رفتار پدرش، وقتی دید من حرفی نمی زنم، همراه پدرش رفت.

می دانستم که علیرغم میل باطنی اش این کار را می کند، اما چاره ای نداشت اگر با خواست پدرش مخالفت می کرد، حتماً تشنج و درگیری به وجود می آمد. وقتی هم برگشت، می دانستم از کاری که کرده ناراحت است اما پدر همسرم چاره ای برای او باقی نگذاشته بود.

هر چه این وضع پیش می رفت، همسرم افسرده تر می شد و ناچار داروهای بیشتر با دوز بالا مصرف می کرد و در نتیجه حالش خراب تر و بدتر می شد. پدر خانمم که مسبب این وضع بود، مرا مقصر می دانست و می گفت من باعث بیماری دخترش شده ام، به همین دلیل علیه من شکایت کرد و درخواست طلاق داد.

در جلسه دادگاه قاضی از من پرسید که مشکل زندگی مان چیست؟ برای قاضی مشکلم را شرح دادم و اشاره کردم که همسرم را دوست دارم، زندگی ام را دوست دارم و تمام تلاشم را برای هر چه بهتر شدن شرایط زندگی ام به کار بسته ام، فقط اگر خانواده اش (که منظورم به طور مستقیم پدر همسرم بود) اجازه بدهد قاضی همین سوال را از همسرم بپرسد و او سکوت کرد، در این میان ناگهان پدر همسرم شروع به صحبت کرد و از طرف همسرم گفت: «او طلاق می خواهد!» قاضی که از دخالت نابجای پدر همسرم ناراحت شده بود به پدر همسرم متذکر شد که او نباید در این موضوع دخالت کند! ضمناً توضیح داد که فقط در مورد زندگی و همسر خودش می تواند تصمیم به طلاق بگیرد و این اجازه را در مورد دخترش ندارد. من از قاضی درخواست کردم همسرم را به یک مشاور ارجاع

بقیه در صفحه ۳۶

در پرانتز:

(شنیدن صحبت های یک طرف دعوا و بعد در مورد مساله صحبت کردن کمی دشوار است، چرا که شاید مهمترین سوال بی پاسخ آن باشد که چرا پدر همسر این مرد جوان تا این اندازه نگران دخترش بود و چه عاملی باعث این همه وسواس و یا دخالت شده بود؟ ضمناً او نگفت که به چه دلیل همه ش اقدام به خودسوزی کرده؟ بدون شک او همه حقیقت را نگفته است ضمن این که او بر ایمان نگفت به چه دلیل با دختری که یازده سال از خودش کوچکتر بود و هنوز به بلوغ فکری و عقلی کامل نرسیده بود، ازدواج کرد؟ استدلال برخی در این زمینه آن است که به این ترتیب همسرشان را آن طور که می خواهند تربیت می کنند! اما از این موضوع غافلند که کسی که هنوز به بلوغ فکری نرسیده، آیا توان اداره زندگی و مواجهه و مبارزه با مشکلات را دارد یا نه؟ به هر حال او چاره ای ندارد جز آنکه داغ این تجربه دردناک را تا آخر عمر بر دل داشته باشد و برای آنچه می توانست انجام دهد تا جلوی این حادثه شوم را بگیرد و انجام نداد افسوس بخورد!)

شاد ماندن به هنگامی که انسان در گیر و دار کارهای ملال آور و پرمسئولیت است، هنر کوچکی نیست

● نیچه

سهراب صفادار



فریاد عشق؛ توکیو - ژاپن، چهارشنبه ۳۰ ژانویه: یک مرد ژاپنی پیامی عاشقانه را با صدای بلند خطاب به همسرش می خواند. طبق سنت ها و رسوم قدیمی ژاپن، همواره ابراز احساسات در فرهنگ ژاپنی ها کار بسیار سختی بوده است و در راستای تغییر آن، هر ساله چند صد نفر از مردان ژاپنی در این روز گرد هم می آیند و پیامی را برای همسرانشان با صدای بلند می خوانند. بررسی نشان داده است که این کار در تحکیم روابط همسران موثر بوده است.



آهنگ غم؛ سانتاماریا - برزیل، دوشنبه ۲۸ ژانویه: گروهی از مردم برزیل به یاد قربانیان حادثه آتش سوزی در شهر سانتاماریا جمع شده اند تا سرودی به احترامشان بنوازند. اما همانطور که در تصویر می بینید اشک هایشان این اجازه را نمی داد. در این آتش سوزی که در یک کلوب شبانه رخ داد ۲۳۱ نفر جان باختند.



موج بزرگ؛ نازره - پرتقال، سه شنبه ۲۹ ژانویه: نمایی از موج سواری اخیر «گارت مک نامارا» را در سواحل پرتقال می بینید که بر روی موجی عظیم موج سواری می کند. طبق شواهد ارتفاع این موج را حدود ۳۰ متر تخمین زده اند که بلندترین موجی است که تابحال کسی روی آن موج سواری کرده است. اگر شواهد تایید شود مک نامارا رکورد جهان را که موجی با ارتفاع ۲۳ متر بوده است می شکند. رکورد قبلی نیز متعلق به خود او است که در سال ۲۰۱۱ به ثبت رسید.



در کنار گذشتگان؛ نیس - صربستان، یکشنبه ۲۷ ژانویه: «براتیسلاو جوانکوویچ» ۴۳ ساله که خانه ای ندارد وارد قبری می شود که در ایام سرد زمستان از آن بعنوان پناهگاه استفاده می کند. او ۲۰ سال قبل خانه اش را در یک آتش سوزی از دست داد و ۱۵ سال است که در این قبر که در کنار قبر اعضای خانواده اش است زندگی می کند. البته او با لبخند از این خاطرات صحبت می کند و آن را توفیقی اجباری برای بودن در کنار خانواده اش می داند.



قصر یخی؛ نیویورک - آمریکا، شنبه ۲۶ ژانویه: یکی از کارگران شرکت «ماریا شاک» در حال بریدن قطعات بزرگ یخ از سطح دریاچه «گل» است. این قطعات یخ برای ساخت قصر یخی بزرگ جشن زمستانی ساراناک که در محله ای به همین نام برگزار می شود استفاده خواهد شد. این جشنواره زمستانی هر ساله میزبان مجسمه سازهای بسیاری از سراسر جهان است که هنر خود را در مجسمه سازی با یخ به نمایش می گذارند.



نمایی از خود؛ سنگاپور، شنبه ۲۶ ژانویه: هنرمند آمریکایی «دانیل آرشام» مجموعه ای از آثار زیبایش را در نمایشگاه هنرهای سنگاپور به نمایش گذاشته است که تمام آثار نمایانگر حالات مختلف انسانی است و شامل تصاویر و مجسمه های مختلف می باشد. او در این میان مجسمه ای از خودش نیز ساخته است که دست به سینه به دیوار تکیه داده است و بازدید کنندگان این مجسمه را بهترین اثر نمایشگاه دانستند.

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

چیزی که به هیچ قیمتی خریدنی نیست



بین همه خواهر و برادرهای تنی و غیرتنی به مجید اعتماد کردم... وکالت‌نامه را به نام او گرفتم و همه اختیارات را به او سپردم.

وقتی داشتم سوار قطار می‌شدم و به طرف بندرعباس راه می‌افتادم لحظه‌ای به این فکر کردم که اگر مجید هم قابل اعتماد نباشد چه؟! فکر کردم اگر در انتخابم اشتباه کرده باشم... اگر....

فکرهای منفی و وحشتناکی سراغم آمد... همه را پس زدم پتو را روی خودم کشیدم و خوابیدم که تا بندرعباس دیگر به هیچ چیز فکر نکنم.

جلال مریض بود... بیماری سختی داشت و همین چند روزی که آمده بودم تهران سفارش شش را به هزار نفر کردم... می‌دانستم جلال به هیچکس و هیچ چیز جز من احتیاج نداشت. همان طور که وقتی مادرم مریض بود، بین آن همه بچه، فقط از دست من آب می‌گرفت و به من اعتماد داشت....

ده ساله بودم که آقاجانم فوت کرد ولی خوب یادم است که وقتی چشم‌هایش نمی‌دید و می‌خواست چیزی را بخواند و امضاء کند صدایم می‌زد. من هم با همان سواد ابتدایی‌ام می‌خواندم و او با اطمینان امضا می‌کرد...

خانواده پرجمعیتی بودیم. پدرم از نقره‌بانو، سه بچه داشت و از مادرم چهار تا... نقره‌بانو در خانه شمیران زندگی می‌کرد و مادرم در خانه شوش...

نقره‌بانو چشم دیدن مادرم را نداشت. راه می‌رفت او را نفرین می‌کرد و برایش آرزوهای وحشتناکی داشت. مادرم هم شب‌ها وقتی زیر کرسی تک تک ما را می‌خواباند، زیر لب می‌گفت: شمرون حتماً حسابی برف اومده.... با لحنی می‌گفت که انگار لذت عجیبی در آن بود... بارها و بارها داستان ازدواج مادرم را شنیده بودم... مادرم می‌گفت خود نقره‌بانو آمد خواستگاری‌اش. می‌گفت با کلی مکر و حیله راضی‌اش کرد... گفت حاجی باز هم بچه می‌خواهد... می‌گفت می‌خواهد برای شوهرش زن جوان بگیرد که در پیری و کوری تنها نماند... مادرم می‌گفت چیزخورش کردند تا بالاخره قبول کرد، زن مردی بشود که سی سال از او بزرگتر بود و البته بسیار پولدار...

نقره‌بانو حکایت دیگری از این وصلت داشت. می‌گفت مادرم هزار شرط و شروط را قبول کرد تا او رضایت به این وصلت داده بود و مادرم به محض این که اولین بچه‌اش به دنیا آمد، زد زیر همه قول و قرارها... عمه‌ها چیز دیگری می‌گفتند. خود آقاجان هم داستان دیگری داشت. اما هر چه که بود و نبود، حالا ما هفت خواهر و برادر بودیم که بعد از فوت آقاجان افتاده بودیم به جان هم که چه مالی مال چه کسی است. طبق وصیت آقاجان تا قبل از فوت نقره‌بانو و مادرم هیچکس حق تقسیم ارث را نداشت و حالا با فوت مادرم وقت تقسیم ارث رسیده بود...

یکی از آن طرف دنیا آمد. آن یکی دست از کار و زندگی‌اش برداشت و آمد که مبادا سهمش کمتر از بقیه باشد. من اما حکایت دیگری داشتم... شوهرم سخت مریض بود. بعد از بیست و دو سال زندگی مشترک دیگر نه من کسی را جز او داشتم و نه او کسی را جز من داشت، خدا نخواسته بود صاحب فرزند شویم. چند باری به جلال گفتم برود سراغ شانس دیگری. گفت اگر یک بار دیگر این حرف را بزنم هرگز مرا نمی‌بخشد....

وقتی همه تهران جمع شدند، من هم یک سفر کوتاه آمدم تا وکالت امور ارث و میراث را به یکی بدهم و برگردم. در همان مدت کوتاه اقامتم در تهران، فهمیدم موضوع خیلی پیچیده‌تر از آن است که ما تصور می‌کردیم. همه دنبال سهم بیشتر بودند و جنگی به پا بود که مرا به وحشت انداخت. دلم می‌خواست هر چه زودتر فرار کنم و خودم را از این مخمصه نجات بدهم برای همین قبل از اینکه هیچ اظهار نظری بکنم، وکالتنامه را به مجید برادرم دادم و سوار قطار شدم و به بندرعباس آمدم...

مجید برادر بزرگمان بود. هر چند برادر ناتنی بود و می‌دانستم حس خوبی نسبت به من و خواهر و برادرهای تنی‌ام ندارد، ولی به احترام بزرگ بودنش وکالت را به او دادم. او هم در عین ناباوری وکالت را از من قبول کرد و قول داد نمی‌گذارد حق و ناحق شود.

جلال می‌گفت: خوب کاری کردی. احترام بزرگ بودنش را نگه داشتی. حالا اگر خواست حق و ناحق کند، او را با خدا و وجدان خودش روبرو می‌کنی.

سه ماه گذشت. گهگداری خواهرم سیمین زنگ می‌زد و آه و ناله می‌کرد که کارهای ارث و میراث به خوبی پیش نمی‌رود و مجید دارد حق مرا بالا می‌کشد. هر چند ناراحت می‌شدم ولی پول در زندگی‌ام چندان اهمیتی نداشت. اگر سهمی به من می‌دادند با آن سهم، مدرسه‌ای می‌ساختم. اگر نمی‌دادند، روال عادی زندگی‌ام ادامه پیدا می‌کرد.... بعد از چند ماه مجید بهم زنگ زد و گفت: کارها تمام شد. حالا بیا تهران و بگو با سهم ارثت می‌خواهی چه بکنی.

وقتی به تهران رسیدم، دیگر هیچ کدام از خواهر و برادرها آنجا نبودند. همه رفته بودند سر خانه و زندگیشان. از مجید پرسیدم: بالاخره همه راضی رفتند؟ مجید خنده معناداری کرد و گفت: همه دست خالی رفتند.

گفتم: چرا؟!

گفت: بیشتر ارث به تو رسید و از آنجایی که همه چیز رسمی و قانونی بود بدون هیچ چک و چانه‌ای سرشان را پایین انداختند و رفتند...

معنی حرف‌های مجید را نمی‌فهمیدم. بعد سند خانه‌ها و املاک را آورد و پیش روی من گذاشت: آقاجان تو را متولی کرده تا ارثیه را آن طور که می‌خواهد، بین بچه‌ها تقسیم کنی... وصیت‌نامه جدیدی که امام جمعه محل داده بود آن را دست مجید دیدم. نوشته شده بود عدالت را من باید برقرار کنم. قانون هرگز نمی‌تواند تشخیص بدهد کی بیشتر از دیگری استحقاق دارد... وصیت‌نامه پیچیده‌ای بود. به مجید گفتم این کار برای من سخت است. ولی او بهم قول داد کمکم می‌کند...

هفته‌ها گرفتار این کار بودم. یک لیست از نوه‌ها و وضعیت معاش و تحصیل و ازدواجشان تهیه کردم... ارثیه را بین نوه‌ها تقسیم کردم. قرار شد اجاره خانه بزرگ قدیمی، در حسابی ریخته شود و خرج تحصیل بچه‌ها را از آن بدهند.

بقیه ارثیه را هم برای امور خیریه تقسیم کردم. خرج دوا و دکتر عمه معصوم را هم از همان دادم. خلاصه این که همان طور تقسیم شد که پدرم می‌خواست. بعد از چند هفته سبکبال به بندرعباس برگشتم. وقتی مجید داشت مرا بدرقه می‌کرد، گفت: بیش از پنجاه سال از خدا عمر گرفتم ولی درسی که از تو گرفتم، هیچکس به من نداده بود.

تو چقدر راحت تونستی از این همه ثروت بگذری و در حالی که خودت بچه نداری، به فکر آینده بچه‌های ما بودی...

وقتی رسیدم خانه‌ام، جلال گفت: خب چه شد؟

گفتم: تمام شد. خیلی خسته‌ام. دلم می‌خواهد چند روز بخوابم.

جلال لبخند معناداری زد و گفت: بار امانت را به مقصد رساندی. این توفیق بزرگی است که نصیب همه نمی‌شود... از آن روز به بعد سبکبال‌تر از قبل زندگی می‌کنم. رابطه‌ام با همه خواهر و برادرها خوب است و انگار همه دنیا با من سر آشتی دارند... فارغ از هر جنگ و جدالی چه سبک و آسان طعم خوشبختی را کنار همسرم تجربه می‌کنم. چیزی که به هیچ قیمتی خریدنی نیست...

■

می‌توان حقیقتی را دوست نداشت، اما نمی‌توان منکر آن شد

● روسو

کورش کاشانی

ماجرای یک عقد رویایی

داداش ایرج مپایش را توی یک کفش کرده بود که هر طور شده برای تعطیلات عید برویم خانه مادربزرگم در یزد... خیلی تعجب آور بود. ایرج اهل یزد رفتن نبود... سالها بود که مادربزرگم به بهانه پادرد وقلب درد می آمد تهران و مدتی پیش ما می ماند... بیشتر فامیل از یزد آمده بودند تهران و جز برای مراسم فوت یا عروسی به یزد نمی رفتیم. پدرم گفت: خب ایرج جان، به مادربزرگت می گوییم بیاید تهران. چرا ما بلند شویم و برویم آنجا...

مرغ ایرج یک پا داشت اصرار می کرد که حتماً خودمان برویم. می گفت خیلی وقت است یزد نرفته ودلش می خواهد در تعطیلات عید بیرون از تهران باشد.

خلاصه آن قدر گفت و گفت تا بالاخره بلیت قطار گرفتیم و راهی یزد شدیم. خاله اشرف و دایی رضا هم وقتی دیدند ما داریم می رویم یزد با ماشین هایشان راه افتادند و پشت سر ما آمدند....

بعد از سال ها خانه مادربزرگ حسابی آب و جارو شده بود و همه اتاق ها مرتب شده بود برای مهمان ها... مادربزرگم داده بود حسابی کف حوض را سابیده بودند و آب انداخته بودند و ماهی های قرمز در آن آبی لاجوردی می لولیدند...

مطمئن بودم حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست که ایرج همه ما را کشیده یزد. اولش فکر کردم حتماً دوستانش می خواهند بیایند آنجا و او هم می خواهد وقت بیشتری را با آنها بگذراند... اما تا آنجایی که من خبر دار بودم حمید و اشکان دوستان صمیمی داداش ایرج هر دو تهران مانده بودند...

روز دوم بود که ایرج دستم را گرفت و گفت: می آیی برویم یک گشتی در شهر بزنیم؟!

قبول کردم... همین طور که در کوچه پس کوچه ها می رفتیم متوجه شدم ایرج دنبال یک آدرس و نشانی مشخص می گردد، گفتم: داداش بگو کجا می خواهیم برویم؟!

اولش جواب سر بالا داد اما بالاخره دل به دریا زد و گفت: از تو چه پنهان دارم دنبال خانه «مریم انصاری» می گردم.

نمی دانستم مریم کیست.... کمی که توضیح داد یادم افتاد که در محل کار داداش او را دیده‌ام... تازه استخدامش کرده بودند. نقشه کش ساختمان بود.

گفتم: خانه آنها را می خواهی چه کار؟!

خنده معناداری کرد و با کلی این پا و آن پا کردن، سفره دلش را باز کرد و گفت: می خواهم تو همین تعطیلات برویم خواستگاری‌اش... پدر و مادرش یزد زندگی می کنند. خودش در تهران پیش دایی اش است. با کلی ترفند آدرس خانه شان در یزد را پیدا کردم. دختر خوبی است. اگر خدا بخواهد می خواهم...

همین که داشتیم حرف می‌زدیم، یکی از در خانه بیرون آمد و از قضا مریم بود... تا ما را دید جا خورد و سلام و احوالپرسی کرد و طوری برخورد کردیم که همه چیز اتفاقی بوده و این دیدار کاملاً تصادفی است...

در همین حین در بزرگ خانه باز شد و مرد جوانی همراه ماشین سفیدش از پارکینگ بیرون آمد. مریم گفت: برادرم محمود است.



راشین مختاری

کاش زنی قدر این زندگی را بداند!

دو هفته است که همه دوره‌ام کرده‌اند... از فامیل ودوست و آشنا گرفته تا بچه‌هایم و حتی همسایه‌ها و همکارهای محل کارم! بالاخره تسلیم شدم و گفتم، باشه طلاقش می‌دهم....

جدا از همه مشکلاتی که با فریده داشتم و دارم این احساس که همه از تو می خواهند دست از سر زنت برداری و او را طلاق بدهی، بسیار بد و ناامید کننده است. مرتضی دوست چندین ساله‌ام همین دیروز به من گفت: خب زنی که نمی خواهد با تو زندگی کند چه دلیلی دارد در خانه‌ات بماند؟ طلاقش بده. شاید این کار برای هر دوی شما مفید باشد.

بهش گفتم: آخه مرتضی جان، صحبت یک روز و دو روز نیست... من و فریده ۲۱ سال با هم زندگی کردیم. دو تا بچه هجده ساله و پانزده ساله داریم. سر بجنبانیم وقت دامادی و عروسی آنهاست...

همه دنیا شده‌اند دهان باز و فقط من هستم که سر تا پایم شده گوش... هیچکس حرف مرا گوش نمی دهد. انگار بدون این که خودم بدانم، آنقدر در این زندگی منفور بوده‌ام که همه متفق شده‌اند که مرا از این زندگی بکنند... احساس غریبی است. نصیب هیچکس نشود... بعد از ۲۱ سال زنم می خواهد من و بچه ها را رها کند و برود و از قضا همه موافقند و حتی می توانم بگویم خوشحالند.

پسرم میثم می گوید: بابا اگر مامان را طلاق بدهی، همه ما خوشحال می‌شویم.... مامان دیگر طاقت تحمل بیشتر را ندارد!... مگر من جلادم!! مگر چه بلایی سر فریده آورده‌ام؟ دلم می خواهد دست همه شما را بگیرم ببرم خانه‌ام و ببینید چه خانه و زندگی برایش ساخته‌ام... یک ماشین خوب زیر پایش است. هر چقدر پول بخواهد همیشه در اختیارش هست. حالا بعد از ۲۱ سال همه به من می گویند بگذار فریده برود و نفس راحت بکشد؟! این همه سال جان کندم تا زندگی خوب و مرفهی برای زن و بچه‌ام فراهم کنم ولی حالا...

تقریباً یکی دو سالی می شود که پایش را توی یک کفش کرده و می گوید باید طلاقش بدهم. بهش گفتم، آخه زن فکر بچه‌ها باش... می گوید بچه‌ها دیگر بزرگ شده‌اند...

وقتی با فریده ازدواج کردم، او دانشجوی ادبیات بود... نوه خاله‌ام است.... شهرستان زندگی می کردند. دستش را گرفتم و آوردمش تهران. بهش گفتم من دلم نمی خواهد وقتی از سر کار می آیم زنم دفتر و دستک روی زمین پهن کرده باشد... از او خواستم درس و مشق را بگذارد کنار... رشته ادبیات هم از آن رشته هایی نبود که آدم فکر کند آینده درخشانی دارد و قرار است در آینده چه شود و چه نشود... فریده هم قبول کرد.

بعد از مدتی هم پسرمان به دنیا آمد... قبول دارم فریده از اولش هم مثل من نبود و زندگی کم دردسری نداشتیم. خوب همه آدم‌ها اختلافاتی با هم دارند... فریده دلش می خواست مدل زندگی‌مان جور دیگری باشد. ولی من مرد بازار بودم. رفت و آمدهای خاصی داشتم و به واسطه شغلم حتی تفریحاتمان هم فرق داشت. فریده با هیچ کدام از خانواده دوستان من رابطه صمیمی پیدا نمی کرد... بهش می گفتم، تو زن حاج رضا هستی کسی که اسم و رسم دارد برای همین باید زندگی‌مان مناسب موقعیت اجتماعی من باشد.

ولی فریده دنبال یک مدل زندگی دیگر بود.... چه می دانم! اهل شعر و شاعری بود. دلش می خواست بچه‌ها هم مثل خودش باشند... تابستان ها که میثم را با خودم می بردم در مغازه نمی دانید چه جنگی به پا می شد. می گفت بچه باید برود کلاس زبان و استخر و ... چه می دانم این جور کارها بکند.



مرد جوان که بسیار مودب بود از ماشین پیاده شد و سلام واحوال‌پرسی کرد و اصرار کردند ما را برسانند خانه مادربزرگم...

ایرج هم از خدا خواسته، قبول کرد و اول چرخی در شهر زدیم و یک جا هم رفتیم غذای سنتی یزدی خوردیم و آخر سر هم برگشتیم خانه...

وقتی مادر از من پرس‌وجو کرد که کجا بودیم و چه کردیم، سیر تا پیاز را برایش تعریف کردم و گفتم: خلاصه این که پسرت می‌خواهد داماد شود. خودت را آماده کن و آستین‌هایت را بالا بزن. مادر خنده معناداری کرد و آن شب گذشت. فردای آن روز مریم همراه برادر و مادرش به خانه مادربزرگم آمدند که رسماً از همه ما دعوت کنند که به خانه‌شان برویم. ایرج قند تو دلش آب شده بود. باورش نمی‌شد این دو خانواده به همین سادگی به هم نزدیک شوند... مادر هم که مشتاق بود بهتر و بیشتر با این خانواده آشنا شود از این دعوت استقبال کرد.

آن شب همه برای شام رفتیم به خانه آنها... به محض ورودمان آقا جلالی را آنجا دیدیم که او را نامزد مریم معرفی کردند.... نمی‌توانم بگویم ما چقدر جا خوردیم. ایرج که اصلاً وارفته بود و هر دقیقه با چشم و ابرو به مادر اشاره می‌کرد که بلند شویم و برویم خانه‌مان... اما مادر نمی‌خواست اصول معاشرت و ادب را زیر پا بگذارد. تا آخر شب آنجا ماندیم و مادر هم از پذیرایی‌شان کلی تشکر کرد و اصرار کرد که یک شب هم آنها بیایند منزل مادربزرگم...

وقتی از خانه‌شان بیرون زدیم. ایرج کلی غر زد که چرا مادر آنها را دعوت کرده و مادر توضیح داد که باید ادب را رعایت کند و یک بار محبت آنها را جبران کند....

بقیه تعطیلات ایرج از جلوی تلویزیون جنب نخورد و در حالی که به همه ما خوش می‌گذشت و همه از این پیشنهاد داداش ایرج خوشحال بودند او چندان حال خوشی نداشت.

دو شب بعد مادر خانواده مریم را برای شام دعوت کرد. آنها هم شیرینی به دست آمدند و در همان پچ‌پچ‌های اولیه متوجه شدیم آمده‌اند که از من خواستگاری کنند برای برادر مریم، محمود... مهمان‌ها که رفتند، مادر خنده‌ای کرد و سری تکان داد و گفت: بازی زمانه را ببین، ما می‌خواستیم از آنها دختر بگیریم حالا آنها می‌خواهند از ما دختر بگیرند...

محمود پسر خوبی به نظر می‌رسید. متین و محجوب بود. به اصرار مادر چند جلسه‌ای با او صحبت کردم و از قضا از او خوشم آمد....

تعطیلات تمام شد و ما به تهران برگشتیم، ارتباط دو خانواده کماکان ادامه داشت تا این که من و محمود سر سفره عقد نشستیم...

از این ماجرا ده سال می‌گذرد. داداش ایرجم هم یک سال بعد با دختر خوبی به اسم سمیرا ازدواج کرد و حالا همه از زندگی‌مان راضی هستیم...

■

ولی من احتیاج داشتم میثم هر چه زودتر به کار و کاسبی وارد شود و بعد از من مغازه را او بچرخاند...

همه این مسائل کوچک و بزرگ گرفتاری برایمان درست می‌کرد. دنبال تجدد و این جور چیزها بود. من ولی دلم می‌خواست زندگی کاملاً سنتی داشته باشم... خلاصه باید اعتراف کنم اصلاً از جنس هم نبودیم و خیلی کشمکش داشتیم. وقتی دخترمان خواست برود کلاس تار، خب من موافق نبودم ولی آن‌قدر فریده جیغ و داد کرد که من هم قبول کردم. چه می‌شد کرد زندگی همین است. فکر می‌کنید بهم خیلی خوش گذشته؟! فریده در هیچ موضوعی با من توافق نداشت... سر هر چیزی باید کلی جنگ و دعوا می‌کردیم. خوب من هم زجر کشیدم. ولی زندگی همین است. برای حفظ خانواده باید صبوری کرد... قبول دارم که هیچ وقت محبتی بین من و زنم برقرار نشد. ولی ما دو تا بچه داریم. باید خودخواهی‌های خودمان را کنار بگذاریم و فکر حفظ آبروی این دو تا بچه باشیم... ولی عوض این حرف‌ها بچه‌ها به من می‌گویند مادرشان ۲۱ سال است دارد زجر می‌کشد و بهتر است بگذارید برود سر زندگی که دوست دارد. می‌گویم خوب چه می‌خواهد بکند؟ یک زن تنها توی این مملکت؟!...

می‌خواهد برگردد شهرستان و با مادر پیرش زندگی کند. آخه این هم شد حرف؟! کدام عقل سالمی تهران و زندگی مجلل را ول می‌کند و می‌رود شهرستان...

از این می‌ترسم که دو روز دیگر بچه‌ها را هم هوایی کند. همه چیز ممکن است. گفته‌ام اگر می‌خواهد طلاق بگیرد باید قید بچه‌هایش را هم بزند. ولی مطمئنم بچه‌ها طرف مادرشان هستند. میثم می‌گوید مادرش یک عمر در قفس زندگی کرده!!

فکرش را بکنید! می‌گویند من مادرشان را زندانی کرده‌ام. این که نگذاشته‌ام مادرشان وقتش را در این محفل و آن محفل شعر و شاعری بگذراند، شده‌ام زندانبان!! این که دو کلمه گفته‌ام می‌خواهم زنم فکر و ذکرش به زندگی باشد و بچه‌ها و حوصله کتاب دست گرفتنشان را ندارم، شده‌ام جلاد؟! باور می‌کنید چند روز پیش یکی از خانم‌های مسن همسایه جلوی مرا گرفته و می‌گوید: حاج رضا... بگذار این زن برود شهر خودش... چرا این قدر اذیتش می‌کنی؟!

حسابی داغ کردم. گفتم باشه طلاقش می‌دهم. بهتر که برود در همان شهرستان دورافتاده زندگی کند. بعضی‌ها لیاقت زندگی خوب را ندارند... این روزها فهمیده‌ام که جلاد هستم، زورگو هستم، عقب‌افتاده هستم، ظالم هستم...

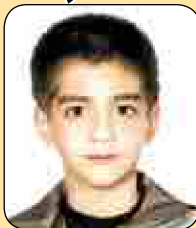
امروز آمدم به قاضی گفتم، آقا تمامش کن... قاضی هم سر تکان می‌دهد و می‌گوید: کار خوبی می‌کنید!...

دیگر کلافه شده‌ام. امروز حکم طلاق صادر می‌شود و خودم را راحت می‌کنم. فریده هم دیگر نمی‌تواند داد و فریاد بزند بگوید از من بدش می‌آید و من مرد زورگویی هستم، بداخلاقم و...

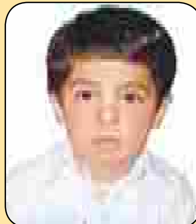
همان بهتر که بروم سراغ زن و همسری که قدر این زندگی مرفه را بدانند!....

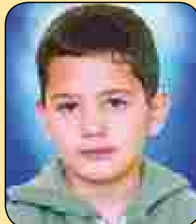
■

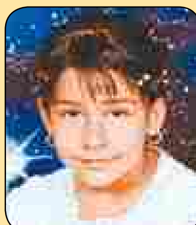
شکوفه‌های زندگی


محمدحسین ذوالفقاری


امیر ذوالفقاری

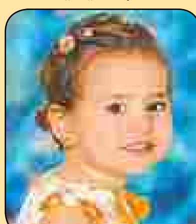

علی ذوالفقاری


سید علی هاشمی

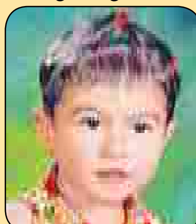

فاطمه غفاری


فائزه حمیدنیا


روژین عباسی


هستی دهقانی


طهورا سنبلان


محدثه النگ


زهرا حبیب‌نژاد


آیدا ملکی


آرمین ناطقیان


عارف محمدعلی‌پور

از تمام صفاتی که برای پرورش جان و جسم شما سودمند است هیچ یک به سودمندی تصمیم و اراده نیست

● پوشه



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

دلایل اعلام زودهنگام عیدی!

برای بسیاری از فلاسفه در طول تاریخ، همواره مسأله بوده است که وقتی تا فرارسیدن عید باستانی نوروز، کمتر از دو ماه باقی مانده است؛ پس چه فلسفه‌ای پشت قضیه مستتر است که مبلغ دقیق عیدی کارمندان و کارکنان حقوق بگیر، از دو ماه مانده به عید اعلام رسمی می‌شود و توسط انواع رسانه‌ها در بوق و کرنا دمیده می‌شود که: ایهاالناس، به هوش باشید و به گوش... بروید کنار که عیدی‌ها قرار است واریز شود!

زبان حال کارمندان:

رواق منظر چشم من آشیانه توست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست

مبنای این اندیشه فلسفی و سؤال عمیق علمی نیز توجه به تجربه بشر بوده است که از همان عهد صغر معمولاً با در آمدن عید، از دست بزرگان قوم، عیدی خودش را می گرفته است. اینک در این مقال بر آنیم تا اگر عقلمان قد داد، تا حدی به این پرسش بی‌پاسخ، جوابی کوبنده دهیم. امید که پاسخ ما، مشکلی به مشکلات موجود اضافه نکند و فلاسفه در این مسأله، گیج تر نشوند. خوش به حال خیام که خودش را راحت کرد و گفت: «دشمن به غلط گفت که من فلسفی‌ام» (احتمالاً در زمان خیام اعلام کردند که به افراد فیلسوف، عیدی تعلق نمی گیرد!)

خبرخوش: «معاون بودجه معاونت برنامه‌ریزی و نظارت راهبردی رئیس جمهور، مبلغ عیدی آخر سال کارمندان دولت و بازنشستگان را ۴۰۲ هزار و ۵۰۰ تومان اعلام کرد که به نسبت سال گذشته، ۵۲ هزار و ۵۰۰ تومان افزایش یافته است.» (به نقل تمام جراید، حتی کیهان بچه‌ها!)

گمانه زنی: قرار شد در خصوص علل اعلام زودهنگام عیدی کارمندان دولت و رسانه‌ای کردن آن، حدس و گمان‌هایی را فرض کنیم که تا یادمان نرفته، به شرح زیر فرض می کنیم:

۱ـ جلوگیری از سکته: اکثر اطبای محترم و ایضاً روان شناسان قابل، جملگی بر این گفته اتفاق نظر دارند که خبر خیلی خوش را هم مثل خبر بد نباید همینطور ناغافل و یکهو به اشخاص گفت. خوف آن است که طرف پس بیفتد. یا خودش یا حداقل فشارش؛ یا هر دوتاش!... خبر خوش عیدی کارمندان، به لحاظ حجم قابل توجه مبلغ، حتماً لازم است که از حداقل دو ماه پیش از عید، به تدریج به کارمندان عزیز گفته شود. درعین حال، به همراه داشتن «آب قند» هم محض احتیاط، خالی از ضرر است.

۲ـ آمادگی کسبه: بسیاری از کسبه محترم بازار، چشم امیدشان در آخر سال به دست کارمندان دولت است که عیدی خود را چگونه و در کجا خرج می کنند. بازار دم عیدی ایشان با همین عیدی‌های ماست که گرم می‌شود. خب با این حال اگر زودتر از مبلغ عیدی کارمندان و کارگران باخبر شوند، خیلی بهتر می توانند برای آن برنامه بچینند.

۳ـ فرصت برای خرج: خود کارمندان دولت نیز به هر حال باید فرصت کافی برای خرج کردن عیدی خود داشته باشند. ظرف یکی دو سه روز که خرج کردنی نیست لامصب!... هر چه چیز می خری، تمام شدنی نیست که نیست. انگار به برکت یارانه وصل است. فلذا از اواخر بهمن که عیدی خود را می گیرند، قریب یک ماه وقت دارند تا هر چقدر می خواهند خرجش کنند. به هر تقدیر اگر ۵۰ تومان به تورم اضافه شده، به همان نسبت معقول، ۵۰ تومان هم به مبلغ عیدی اضافه گردیده. خدا بدهد برکت!

موسیقی گران قیمت

چه نشستید که گرانی، صدای موسیقی را هم در آورد. سابق، یک آدم زیادی رندی که ادعا می کرد دارد ساز می‌زند (والآن اطلاع ندارم که چی می‌زند)، به شوخی گفته بود که بعدها صدایش درمی آید؛ اما فکر نمی کردیم که آن «بعدها»ی مورد نظر وی، الآن بوده باشد. پیدا کنید آن ساز زن را!

تا شما آن زننده ساز را پیدا می کنید، بنده یک خوش و بشی داشته باشم با یکی از دوستان اهل موسیقی و آواز که همین چندوقت پیش با روزنامه متصل به صداوسیمای جام جم، گفت و گویی ترتیب داده بود؛ یعنی در اصل، ترتیب داده بودند.

این جناب مجید اخشابی، از خوانندگان موسیقی پاپ است که در خواندن تیتراژهای تلویزیونی هم حضوری فعال و گاه ماندگار دارد. چنان که بعضی از مردم هنوز او را با همان ترانه سریال ماه رمضانی‌اش می‌شناسند که می‌خواند: «میگن فرشته روزه شو با گریه افطار می کنه». جالب است، الآن که این ترانه را آوردم، خودم هم بیشتر شناختمش!...

(این مطلب را هم سوءاستفاده بهینه کنم، داخل پرانتز عرض کنیم که اگر این افزایش تورم و گرانی در مملکت به همین روال فزاینده پیش برود که گویا دارد می‌رود، و اگر شتاب زده وارد مرحله دوم هدفمندی یارانه‌ها شویم که گویا دولت فعلی می‌خواهد همه‌اش به اسم خودش تمام شود و چیزی برای هدفمند کردن برای دولت بعدی باقی نماند؛ به نظرم عنقریب آقای اخشابی باید در آن ترانه‌ای که خوانده، فرشته را آدمش کند و به این شکل بخواند که: «میگن که آدم روزه شو با گریه افطار می کنه»!

بگذریم. آقا مجید اهل آواز و آوازه‌مان که چند ماهی است نشریه «زیر و بم» را هم در می‌آورد و دوگانه سوز شده است؛ در این مصاحبه، از برخی گرانی‌های عالم موسیقی نالیده و شکوه سر داده که: «موسیقی بی‌دلیل گران می‌شود.»

از روی دست مولانا:

بشنو از «وی» چون حکایت می کند
از گرانی‌ها شکایت می کند
کز گرانی نان ما ببریده اند
از صدایم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم تا بنالم بی‌دلیل
بابت موسیقی و از این قبیل!

بسته پیشنهادی: هر انسانی موسیقی را دوست دارد؛ مگر ویندوزش روز ازل بد نصب شده باشد که بعید است. فلذا هر کس دل دارد، موسیقی و آواز را هم دوست دارد. نگارنده نیز آدم است و از این قاعده مستثنی نیست. فلذا مشکل موسیقی، مشکل ما هم هست و در راستای گرانی بی‌دلیل آن رهنمودهایی داریم که عرض می کنیم:

۱ـ گرانی با دلیل: مسؤولان مراقب باشند که هیچ چیزی بی‌دلیل گران نشود. سعی نمایند مثل سایر چیزها که با دلیل گران شد و کسی اعتراض نکرد، با دلیل گران شود. ما به کمک همین مولانای بالا، فرمودیم: دلایل قوی باید و معنوی/چو خواهی به قیمت فزایی قوی!

۲ـ بررسی کارشناسانه: هم خود اهل موسیقی و هم کارشناسان امر، خوب چهار دور و بر قضیه را بررسی بفرمایند که علت این گرانی بی‌دلیل موسیقی، آن نباشد که عده‌ای ساز مخالف می‌زنند. حتی ممکن است کسانی، شیپور مدیریتی‌شان را از سر گشادش بزنند. اینها باید دقیق بررسی شود.

نطق هدفمند در مجلس

یادش به خیر؛ در هفته نامه سر به زیر تیره تراب برده «گل آقا» یک ستونی بود با عنوان «خارج از دستور» از زبان یک شخصیت تیپیک نامشخص به نام کلی «ناطق» که معمولاً هم بین چند نویسنده تحریریه در چرخش بود. خود کیومرث صابری هم گاه این ستون را می‌نوشت و خیلی به آن علاقه داشت و توصیه می کرد که نگذارید این ستون ضعیف شود. چند شماره هم من نوشتم (که شاید باعث ضعفش من بودم!).

بگذریم. اینک در این هوای آلوده، نمی‌دانم چرا یکهو، همچین بیخود و بی جهت، هوس کردم تا فی‌المجلس به همان سبک و سیاق چند خطی بنویسم تا یادش زنده شود؛ که فرموده‌اند: گرچه یاران فارغند از یاد من/از من ایشان را هزاران یاد باد... یاد باد! (کاش این مکان تنگ را امکانات صوتی هم بود تا در این جور مواقع مقتضی، صدای بی‌صاحاب را ول می کردیم!)

... و اما بعد!

ناطق گفت: هدفمند کردن یارانه‌ها چیز بسیار خوبی است برادران!... مرحله اولش که خوب جواب داد و ما الآن گذاشتیم پشت قضیه که مرحله دوم هم کلید بخورد؛ بلکه قفل اقتصاد وا بشود.

بقیه در صفحه ۵۵

عکسها و حرفها


یه لحظه بو کنم می‌رم تو جنگل


نه چک داره نه چونه عروس نوزاد خودمونه


جلو نیا می‌زنم دندونات بریزه


اگه این خبرنگارا گذاشتن زندگی کنیم


فقط یه لیس!


راه جدید فرار از سرما


باز هم بگید بچه‌داری سخته!

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره هفتم

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

دریای مینایی...

«دریای مینایی...» نوشته «فیروزه مرتضی زاده» باز آفرینی هنرمندانه یک تجربه در متن هستی و دنیای کودکی است. نویسنده در کار نوشتن این داستان، سه قاعده اساسی داستان نویسی یعنی: نظرگاه (زاویه دید)، انگیزه روایت و لحن را به گونه‌ای سنجیده رعایت کرده و با ظرافت ذهنی به کار برده است.

فیروزه مرتضی زاده ـ قائمشهر

صبح یک روز گرم تابستان نور خورشید از لای پرده‌ها به اتاق تابید و چهره‌ی معصوم بچه‌های خوابیده را قلقلک داد. مینا دستی به پلک‌هایش کشید و چشمش را باز کرد. شادی غریبی در صورتش موج زد. چون یادش آمد که قرار است امروز دایی‌اش آنها را به کنار دریا ببرد. شتابان شروع به صدا کردن مریم و مونا کرد. مریم، خواهر بزرگترش از جا پرید ولی مونای کوچولو با نق ونوق بیدار شد. سه تایی از اتاق بیرون آمدند و به روی ایوان دویدند. مادر از دیدن بچه‌ها خنده‌اش گرفت و گفت: «چه عجب! شما صبح زود از خواب پاشدید؟» و رو به مینا کرد و گفت: «چرا مونا رو از خواب بیدار کردی؟ می‌ذاشتی بچه بخوابه.» و با گفتن این حرف به طرف حیاط پشتی به راه افتاد.

مینا هم به دنبال مادر رفت. مادر داشت برای همه نان می‌پخت. مینا به کنار تنور رفت. وقتی سبد پر از نان را دید، بیشتر خوشحال شد. رو به مادر گفت: «مامان همه چیز را برداشتی؟ اگر کاری داری به من بگو تا انجام بدم.»

مادر با لبخند گفت: «همه کارها رو انجام دادم، شما فقط دست وصورتتان را بشویید و لباس‌های مهمونی‌تون رو بپوشید که کم کم باید حرکت کنیم.»

مینا به طرف شیر آب دوید. خواست دست و صورتش را بشوید که مادربزرگ را توی قاب پنجره دید. مادربزرگ خانه‌ی عموزندگی می‌کرد و چون حیاط مشترک بود، پنجره‌ی اتاق مادربزرگ رو به حیاط آنها باز می‌شد. مینا با شادی گفت: «مادربزرگ، مادربزرگ! ما می‌خواهیم بریم دریا، تو نمی‌یای.»

مادربزرگ آهی کشید و گفت:

«نه عزیزم، من پای اومدن ندارم، شما برین خوش باشین.»

مینا دلش به حال مادربزرگ سوخت از این که نمی‌توانست در آن شادی بزرگ با آن‌ها سهیم باشد. هنوز دست و صورتش را خوب نشسته بود که صدای بوق ماشین دایی او را از حال وهوای مادربزرگ بیرون آورد. مادر داد کشید:

«مینا زود باش لباسات را بپوش، دایی اومده.»

مینا به سرعت برق از جا پرید و به اتاق رفت. خواست پیراهن چین‌داری را که دایی از تهران برایش آورده بود بپوشد که مادر از حیاط صدا زد:

«مینا اون بلوز شلواری را که روی چمدون گذاشتم بپوش.»

مینا از آن لباس هم خوشش می‌آمد. به سرعت لباس پوشید و خیلی زود جلوی در حاضر شد. وقتی چشمش به مینی بوس دایی افتاد قند توی دلش آب شد. از پله‌های ماشین بالا رفت و سوار شد. مادربزرگ مادری‌اش روبه‌روی در نشسته بود. مینا خوشحال شد و با خود گفت: «خوب شد که مادرجون همراهمون می‌یاد.» مادرجون لبخند زد و گفت: «سلام مینا جان، خوبی عزیزم.»

مینا هم سلام کرد. مادرجون مینا را روی پایش گذاشت و او را بوسید و رو به دایی‌ها و خاله‌ها کرد و

پیام و پاسخ

خانم مریم نظام‌پور ـ مشهد

نثر و زبان پاکیزه‌ای دارید و نوشته‌هایتان حاکی از ذوق و قریحه سرشتی شما برای «داستان‌نویس» شدن است. اما ـ به رغم تلاش و زحمتی که تاکنون بر خود هموار کرده‌اید ـ به کاربرد سنجیده و خلاق عناصر داستان، مثل شخصیت‌سازی، صحنه‌پردازی، القای موقعیت‌ها و به پیش راندن روایت حول «اتفاق»‌های داستانی، توجه و تمرکز ندارید.

داستانواره بدون عنوانی که با جمله «روی صندلی نرم نشسته بودم و...» شروع شده و شما با طول و تفصیل زائد، حول یک «موضوع» پیش پا افتاده، نوشته‌اید، فقط یک «سیاه‌مشق» است. توصیه می‌کنم شماری از داستان‌های چاپ شده در این دو صفحه را با دقت بخوانید. اگر می‌خواهید «نویسنده» شوید، باید بدانید که راهی طولانی و دشوار در پیش دارید و بدون مطالعه همه جانبه و پیوسته و جستجوگری و نوشتن و نوشتن و نوشتن ـ بدون شتاب! ـ چنان که باید، به نتیجه نمی‌رسید. قدر ذوق و قریحه خود را بدانید و عمیق و پرحوصله، کار کنید. سرافراز و پاینده باشید.

خانم مریم وریشتی ـ تهران

مطلبی را که زیر عنوان «نیمی از وجودم» نوشته‌اید، با دقت و علاقه خوانده‌ام، به نظر می‌رسد، در آمیزه‌ای از شتابزدگی، حس نوستالژیک و تقلای نیمه آگاهانه و شاید هم ناخودآگاهانه برای نوعی ادای دین عاطفی، چندین و چند «مضمون» و «موضوع» را ـ بدون آن که ساختار و شکل داستانی متناسبی برای پروراندنشان به ذهنتان آمده باشد ـ با نوعی شیدایی و احساساتی‌گرایی غیرضروری، بر کاغذ آورده‌اید. البته نثر و زبان نوشتاری‌تان مثل گذشته پاکیزه و به خودی خود گیرا است، اما نتوانسته‌اید این زبان را در این «نوشته» برای بیان یک «روایت» داستانی مهار کنید و به کار ببرید. به هر حال، شاید این نوشته جدیدتان ـ «نیمی از وجودم» ـ ترکیبی ناهمگون باشد از حدیث نفس، خاطره‌پردازی و نوعی گزارش «ادبی»، اما هر چه هست! ـ «داستان» نیست. از شما نویسنده‌ای که به شهادت چند داستان چاپ شده‌تان در این مسابقه، ذوق و قریحه لازم و پشتکار و شکیبایی ضروری برای ادامه راه دشوار داستان‌نویسی را دارید، انتظار می‌رود ـ در همان روند خودآموزی و افزودن بر مهارت‌هایتان در کاربرد عنصرهای داستانی ـ پرحوصله و با سختگیری بر خود و حاصل تلاش‌هایتان، هر بار گامی بلندتر و تازه بردارید.

برایتان تندرستی، شادی و پویندگی آرزو می‌کنم.

آقای ابراهیم گرجی محمدزاده ـ «شاهین‌شهر» اصفهان

با سلام به شما دوست عزیز و فرهیخته، از ابراز لطف و مهرتان سپاسگزارم. در نامه کوتاهتان اشاره‌ای دارید به فراوانی مشغله‌های حرفه‌ای و مسوولیت بزرگی که به دلیل تجربه‌های فنی و اداری و مدیریت چند ده ساله به عهده گرفته‌اید و بنابر همین به اصطلاح «گرفتاری»، کمتر فرصت مطالعه و نوشتن سنجیده و عمیق پیدا می‌کنید. جای بسی خوشحالی است که مجال بهره‌گیری از تجربه‌هایتان را در کسوت کارشناس ارشد وزارت نفت یافته‌اید. به هر تقدیر، لابد در پرتو

گفت: «امروز مینا باید بهمون شیرینی بده. چون اولین بارشه که دریا رو می‌بینه.»

بعد همه دست زدند و هورا کشیدند. مینا که گونه‌هایش سرخ شده بود سرش را پایین انداخت. بعد از این که وسایلشان را داخل مینی‌بوس گذاشتند حرکت کرد. در راه مینا در پوست خود نمی‌گنجید. تصورات گوناگونی از دریا به ذهنش می‌آمد.»

چه شکلی می‌تونه باشه دریا؟ نکنه یه حوض خیلی بزرگه که توش پر از آبه؟ یا این که جایی است مثل شالیزار که توش آب جمع شده؟»

صدای دایی او را به خود آورد: «بچه‌ها اگر خوب دقت کنید دریا را می‌بینید. خیلی دوره ولی یه سطح آبی رنگی معلومه!»

مینا از جا پرید و به کنار شیشه مینی‌بوس رفت. در افق، خط آبی رنگی معلوم بود ولی واضح نبود. کم کم که نزدیک‌تر می‌شدند دریا آرام آرام خودنمایی می‌کرد. در دل مینا شور و هیجان و شادی جای خود را به ترس و دلهره می‌داد. غوغای عجیبی در دلش به پا شده بود. از آن همه بزرگی و عظمت ترسش گرفته بود. با خودش می‌گفت: «حوض بزرگ؟! شالیزار؟! چه فکرایی می‌کردم! چه قدر دریا بزرگه. انتهایش کجاست؟ اگر ما را ببلعد چه؟» دایی با فاصله زیادی از دریا توقف کرده بود چون اگر ماشین را جلوتر می‌برد، امکان داشت درون ماسه‌ها گیر کند. مینا احساس کرد پاهایش شل شده است و نمی‌تواند به راحتی قدم بردارد. به سختی از ماشین پیاده شد. مریم کنارش ایستاده بود. بچه‌ها کفش‌ها را درآوردند و با پای برهنه به طرف آب دویدند. مریم رو به مینا گفت: «چرا وایستادی؟ بیا بریم.»

مینا که هنوز در بهت و ناباوری بود کفش‌هایش را درآورد. مریم چند قدم به جلو رفت ولی دوباره برگشت و دست مینا را گرفت و کشید و هر دو به راه افتادند. پاهای برهنه مینا روی ماسه‌های داغ می‌سوخت. برای این که بتوانند این داغی را تحمل کنند دویدند. مینا هراسان بود. بدون اراده می‌دوید. وقتی به لب آب رسیدند ایستاد و دیگر جلو نرفت. مریم که نمی‌خواست زیاد خود را معطل مینا کند به داخل آب دوید و خود را به بقیه بچه‌ها رساند. مینا هنوز هاج و واج بود. دریا را دیو بزرگی تصور می‌کرد که می‌تواند همه را یک جا ببلعد....

تا چشم کار می‌کرد همه جا آب بود؛ فقط آب زلال... همه چیز آبی بود؛ فقط آبی بیکران. دست نوازش‌گری مینا را به خود آورد «مادرجون» بود مینا نگاه ملتمسانه‌ای به او انداخت. مادرجون دست مینا را گرفت و گفت:

«نترس عزیزم، بیا با هم اینجا روی ماسه‌ها بنشینیم.» مینا آرام دست «مادرجون» را گرفت و همان جا نشست. وقتی موجی می‌آمد مینا بازوی «مادرجون» را می‌فشرد و گاهی لباس او را بی‌اختیار می‌کشید. موج زیر پایش را خالی می‌کرد و ماسه‌ها را می‌برد مینا احساس می‌کرد موج او را هم با خود می‌خواهد ببرد. در این گیرودار احساس کرد چیزی زیر دستش حرکت می‌کند خوب که نگاه کرد ماهی کوچک خاکستری رنگی را دید که روی ماسه‌ها می‌پرید، تا خواست حرفی بزند «مادرجون» گفت: «مینا اون ماهی کوچولو را بگیر و بنداز تو آب تا نمیره.» مینا ناخواسته از جا بلند شد و ماهی را گرفت و چند قدم به داخل آب رفت و ماهی را در آب انداخت. «مادرجون» گفت:

«عزیزم، اگه ماهی تو آب نباشه می‌میره. دریا به خیلی از موجودات زندگی می‌دهد و خیلی از مردم هم زندگی‌شون به دریا بستگی دارد و روزی خود را از آب می‌گیرند، پس می‌بینی که دریا آن قدرها هم که تو فکر می‌کنی ترسناک نیست.» مینا دلش آرام گرفت. با انداختن ماهی در آب کم کم تصورات تاریکی که از دریا داشت از ذهنش کنار رفت. تقلای ماهی برای رسیدن به دریا به او شهامت داد. کم کم داشت بر ترسش غلبه می‌کرد. همان‌طور که روی ماسه‌ها نشسته بود نگاهی به اطراف انداخت. دریا آرام بود و آفتاب هم نورش را به دریا می‌پاشید و زیبایی‌اش را دو چندان می‌کرد. چند تا کشتی ماهیگیری آن قدر از ساحل دور شده بودند که به اندازه مورچه به نظر می‌رسیدند. زن و مرد، پیر و جوان، کوچک و بزرگ روی ماسه‌ها و داخل آب می‌رفتند و می‌آمدند از دریا و ساحل لذت می‌بردند. دایی و مادر و خاله هم حصیری پهن کرده بودند و تدارک ناهار را می‌دیدند. دختر خاله‌ها و مریم در کناره دریا بالا و پایین می‌پریدند و به همدیگر آب می‌پاشیدند. مینا از کنار «مادرجون» بلند شد و آرام آرام خودش را به مریم رساند. مریم دست مینا را گرفت. پاهای مینا خنکای مطبوع آب را لمس می‌کرد. دیگر از دریا نمی‌ترسید. خود را به دریا سپرد. در لابه‌لای امواج دریا احساس می‌کرد، که یکباره ترس و دلهره از او دور می‌شود دریا دیگر برایش نامهربان به نظر نمی‌رسید.

آغوش دریا مثل آغوش مادرش مطبوع و شادی بخش بود. صدای مریم را می‌شنید که می‌گفت:

«نگاه کن مینا، شبیه ماهی شدی!» واقعاً راست می‌گفت... مینا حس می‌کرد که ماهی شده است.

■

پنبه را از آتش و جوان را از قمار دور نگه دارید

•بنیامین فرانکلین

منطق و واقع‌بینی هوشمندانه‌تان، قبول می‌کنید که برای نوشتن «داستان» ـ بدون هیچ اما و اگر! ـ قریحه و شوق و ذوق و فرصت، که ضرورت اجتناب‌ناپذیر است. امیدوارم بتوانید در خلال فعالیت‌های حرفه‌ای و تجربه‌های ارزشمند و پرتنوع زندگی‌تان، امکان بایسته و لازم را برای «نوشتن» پیدا کنید و داستان‌های تازه‌ای بنویسید، که بی‌نیاز از ویرایش و ـ به قول خودتان ـ «بازنگری» چند سویه، در این دو صفحه چاپ شود. شاد و سرفراز و تندرست باشید.

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

به نظر می‌رسد همچنان بی‌اعتنا به اصالت و گوهر زبان داستانی، کماکان با شتابزدگی ترجیح می‌دهید در نوعی «قلمفرسایی»، شاید با دید گاهی معطوف به آن پند و حرف عامیانه که از «سنگ مفت و گنجشک مفت» جانبداری کرده و می‌کند، باری به هر جهت «بنویسید»! به هر حال، پاسخ‌هایی را که قبلاً و در یکی دو سال گذشته برایتان در این ستون نوشته‌ام مرور کنید. یقین داشته باشید که این کار به شما زیان نمی‌زند! مختصر و مفید می‌توانم درباره چیزی که به نام «آسایشگاه» نوشته‌اید بگویم فقط «سنگ مفت» پرانده‌اید؛ از «گنجشک مفت» خبری نیست! توصیه می‌کنم روزی چند دقیقه خیلی صادقانه با خودتان خلوت کنید و همواره از یاد نبرید که هر آدمی در هر جای جهان مادام که «خودش» نباشد و برای «خود» شدن و بودن و ماندن به خودش زحمت ندهد، فقط دنبال باد دویده است و می‌دود و خواهد دوید.

موفق و شادکام و پایدار باشید.

آقای احمدعلی یزدان‌شناس ـ آباده

ضمن سپاسگزاری از ابراز لطف شما نویسنده گرامی و یار و همراه فرزانه و قدیمی این مسابقه، باید خیلی رک و صریح برایتان بگویم که «روایت» طولانی و کشداری که با عنوان «توطئه مشترک» نوشته‌اید، به علت کم توجهی‌تان به دو سه اصل تعیین کننده داستان‌نویسی، ضایع و ملال‌آور از آب درآمده است. در درجه اول، برخلاف گذشته، به آنچه در عرف نویسندگی به «اقتصاد کلام» معروف شده، به کلی بی‌اعتنا مانده‌اید. از این گذشته ـ به لحاظ ساختار و شکل کار ـ حاصل تلاش‌تان در مرز «شبه داستان» و «خاطره» نوسان یافته است. پیرنگی هم که بر پایه آن «توطئه مشترک» را قلمی کرده‌اید، سست و نارسا و ناقص است، چون نه از منطق «واقعیت واقعی» در آن اثری می‌بینیم و نه ـ بسیار مهم‌تر از آن! ـ از «منطق متن» نشانه‌ای دارد. برای حرکت «آمیرزا» که برخلاف تصورتان، به نظر می‌رسد «شخصیت» اصلی نوشته‌تان است، کوچکترین دلیل یا علتی به دست داده نمی‌شود. مجموع این نارسایی‌ها، پایان و به اصطلاح «فرود» داستانواره «توطئه مشترک» را «باورناپذیر» کرده است. شما قطعاً بر اساس دانش و تجربه و ذوق و قریحه داستان‌نویسی‌تان، لابد خیلی خوب می‌دانید که، علاوه بر ایجاز و اختصار در نوشتن و پیشبرد روایت و کشمکش‌های داستانی، حاصل کارتان لزوماً و به رغم هر گونه طرح به ظاهر غریب و دور از «واقعیت واقعی» باید به لطف شگردهای مربوط به «باورپذیر» ساختن داستان، در متن «حقیقت‌مانندی»، خواننده را کاملاً ـ و لو مجازی! ـ به «واقعی» بودن «داستان» قانع سازد. در انتظار داستان‌های دلپذیر و ماندگاری که خواهید نوشت، برایتان تندرستی و پویندگی آرزو می‌کنم.



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

۶۷

سفری به دنیای اسرار آمیز خرافات!

جناغ مرغ!

یکی دیگر از اشکالی که به شکل V می‌باشد جناغ مرغ است که آن را نشانه شانس و اقبال می‌دانند. جناغ، استخوان جلوی سینه مرغ، بوقلمون یا یک پرنده بزرگ دیگر است. بنابر یک رسم قدیمی، دو نفر مخفیانه نیتی می‌کنند. سپس، دو سر یک جناغ را گرفته می‌کشند تا از وسط بشکند. آن کس که بخش بزرگتر نصیبش شده باشد، آرزویش برآورده خواهد شد!

ریشه این خرافه به ۲۵۰۰ سال قبل برمی‌گردد و به زمانی می‌رسد که مردم غالباً بقایای جانوران را برای انجام دادن پیشگویی به کار می‌بردند و آن را نشانه شانس می‌دانستند.

شکستن جناغ در کشورهای گوناگون جهان از جمله کشور ما مرسوم است و در حقیقت به نوعی تمرین حافظه به شمار می‌رود. دو نفر با هم شرط‌بندی می‌کنند و جناغی را می‌شکنند. پس از شکستن جناغ، هر یک از طرفین باید در فرصت مناسب، چیزی به طرف مقابل بدهد. آن شخص نیز هنگام گرفتن آن، باید در فرصت مناسب، چیزی به طرف مقابل بدهد. آن شخص نیز هنگام گرفتن آن، باید بگوید: «یاد است». اگر فراموش کند که این عبارت را ادا کند طرف مقابل می‌گوید: «یاد من تو را فراموش!» و بازی را می‌برد!



ترس از گربه سیاه!

بیشتر مردم دوست دارند که همیشه خبرهای خوب بشنوند و به اصطلاح، کارها برایشان شگون داشته باشد. به همان نسبت نیز از پدیده‌های بدشگون احساس نگرانی می‌کنند. این یک امر کاملاً طبیعی است. اما در برابر هر خرافه خوب، دست کم سه یا چهار خرافه بد وجود دارد که همگی آنها حکایت از بدشانسی و بدبختی دارند! ترس و وحشت سبب شد که مصریان باستان و «دروئید»ها، یعنی راهبان قبل از ظهور مسیحیت، برخی از باورهای شاد و خجسته را به خرافه‌هایی از نوع بدشگون تبدیل کنند!

به عنوان مثال، گربه را در نظر بگیرید. در مصر باستان، گربه از احترام زیادی برخوردار بود و جانوری مقدس به شمار می‌رفت. وقتی گربه‌ای می‌مرد، صاحبان این جانور، جوری سوگواری می‌کردند که انگار یکی از خویشاوندان نزدیک خود را از دست داده بودند! غالباً جسد گربه‌ها را با مواد گرانبها مومیایی می‌کردند. مصری‌ها، گورستان‌های زیرزمینی بزرگی برای گربه‌های مومیایی شده، و جانورانی از قبیل «بابون»ها (نوعی میمون دم کوتاه)، پرندگان و تمساح‌ها داشتند.

آنها حتی الهه‌ای داشتند که سرش گربه و بدنش به شکل یک زن بود! این الهه، «پشت» PASHT نام داشت که به اصطلاح، الهه آرزوها و دعای خیر بود! عبارت معروف «گربه ۹ تا جان دارد» نیز از اختراعات مصریان باستان به شمار می‌رود. زیرا مرگ گربه برایشان بسیار ناگوار بود و با این عبارت، خود را تسکین می‌دادند!

گربه در دیگر فرهنگها نیز از چین و هند و ژاپن گرفته تا خاورمیانه، از جایگاه عالی برخوردار بود. (هرچند برخی از چینی‌ها، امروزه گربه را به عنوان غذا می‌خورند!) عرب‌ها به گربه علاقه زیادی داشتند و ژاپنی‌ها از این جانور برای پاسداری از معابدشان استفاده می‌کردند. در آن روزها، اگر گربه سیاهی سر راه کسی سبز می‌شد آن را به فال نیک می‌گرفت. اما یک باره همه چیز عوض شد!

در قرون وسطی که ترس از ساحران و جادوگران، سراسر اروپا را فرا گرفت، محبوبیت این جانور، رو به زوال نهاد. در آن دوران وحشتناک، بیماری و جنگ و فقر بر سراسر اروپا سایه افکنده بود. کلیساها، گناه تمامی بدبختی‌ها را به گردن این جانور زبان بسته می‌انداختند. برخی از مردم بر این باور بودند که جادوگران می‌توانند تغییر قیافه داده به شکل جانوران گوناگون، به ویژه گربه سیاه درآیند! دیگران عقیده داشتند که جادوگران با گربه‌ها روابط صمیمانه‌ای دارند و از آنها به عنوان دستیاران خود استفاده می‌کنند!

ظاهراً ماجرایی که در حدود ۱۵۶۰ میلادی در «لینکن شر» انگلستان اتفاق افتاد، برای همیشه گربه سیاه را در لیست سیاه قرار داد!

بنابراین ماجرا، یک شب پدر و پسری پیاده به سوی خانه در حرکت بودند که ناگهان گربه سیاهی بر سر راهشان ظاهر شد. این ظهور ناگهانی، باعث وحشت آنها گردید. گربه را دنبال کردند و به سویش سنگ پرتاب کردند. گربه مضروب، لنگ‌لنگان به درون خانه زنی رفت که گفته می‌شد با فنون جادوگری سر و کار دارد!



روز بعد، پدر و پسر، آن زن را در خیابان دیدند که می‌لنگید و دستش را باندپیچی کرده بود. آنها حدس زدند موجودی که شب پیش به طرفش سنگ پرتاب کرده و مضروبش ساخته بودند همین زن جادوگر بوده که خود را به شکل گربه سیاهی درآورده بود! این زن نگونبخت به دار آویخته شد. اروپاییان به شکار گربه‌ها، به ویژه گربه‌های سیاه پرداختند و تب جادوگرکشی، سراسر اروپا را فرا گرفت!

قبل از آن که این تب جهالت، در یکصد سال بعد فرو نشیند، هزاران گربه (همراه با افراد مظنون به جادوگری) زنده زنده در آتش سوزانده شدند!

حتی پس از آن، ترس و نفرت مردم از گربه همچنان باقی ماند. هنوز هم برخی از مردم، دیدن گربه سیاه را بدیمن و شریک جن می‌دانند! به هر حال باید گفت که در قرون وسطی، گربه‌ها بدشانس‌ترین موجودات روی زمین به شمار می‌رفتند!

اعداد و خرافات

هفت: عدد سعد!

بشـر همواره در مورد اعداد و روزهای سـال، از خرافات پیروی کرده است. بعضی از این اعداد و ایام را خوش یمن و برخی را بدشگون می‌دانند. یکی از این اعداد خوش یمن، عدد هفت است.

کتابهـای زیـادی دربـاره «نومرولـوژی» numerology (مبحـث معانی رمـزی اعداد) به رشته نگارش درآمده که درباره نیروی مرموز اعداد بحـث می‌کند، هرچند امروزه ایـن مبحث، به منزله علم تلقی می‌شود، اما در حقیقت مانند «اختر شناسی» با خرافه‌ای پیچیده درآمیخته است. در «نومرولوژی» هر عدد دارای شـخصیت خوب و بد اسـت. اما عدد هفـت، از قدیمی‌تریـن اعدادی اسـت کـه همواره مورد توجه انسان بوده و غالباً به عنوان عددی خوش یمن، حتی مقدس از آن یاد شده است.

در کتابهای مقدس از عدد هفت زیاد سخن رفته اسـت. به عقیده مسـیحیان، خداوند دنیا را در هفت روز خلق کرد. از نظر مسـلمانان، آسمان هفت طبقه دارد که طبقه هفتم از همه مهمتر اسـت. همچنین در قرآن کریم از هفت دوزخ، و هفت چشـمه در بهشت نام برده شده است.

عدد هفت زیاد به گوش ما رسـیده اسـت. مانند هفت آسـمان ـ هفت دریا ـ هفت گناه ـ هفت سـیاره (که منظور هفت سیاره منظومه شمسی است) ـ هفت روز هفته ـ عجایب هفتگانه ـ اژدهای هفت سر و...

همین طور در ایران باسـتان، از هفت فرشـته نام برده شـده اسـت و اولین عدد هفتمی که ثبت شـده هفت پاره اسـت که از قدیمی‌ترین جزوات «اوسـتا» کتاب زرتشـت پیامبر به شمار می‌رود. یا هفت آوای موسـیقی وجود داشت که هفت نوای نوروزی نامیده می‌شـد. همین طور «هفت سین» که در سفره تحویل سال می‌گذارند!

اگـر بخواهیم چیزهایی که بـه عدد هفت مربوط می‌شـود را برشـماریم آن قـدر زیـاد اسـت که از گنجایش این صفحـات فراتر می‌رود. این چند نمونه فقط به عنوان مثال ذکر شد.

عدد هفت، همان گونه که اشاره کردیم، در شمار اعداد سعد یا خجسـته به شمار می‌رود. اما مواردی هم هست که عدد هفت شانس نمی‌آورد. یکی از این موارد، وقتی اسـت که آینه‌ای بشکند. همان گونه که می‌دانید برخی از سـرخرافه می‌گویند شکستن آینه، هفت سال بدبختی به بار می‌آورد! و ما قبلاً در این باره به تفصیل نوشتیم!

سیزده: عدد نحس!

یکـی از اعدادی که از روزگاران قدیم تا به امروز، مورد نفرت مردم بوده عدد ۱۳ می‌باشد. بیشتر مردم سراسـر جهان آن را عددی نحـس می‌دانند و گاهی این عدد را به صورت ۱+ ۱۲ می‌نویسند! اما جالب این که تا به امروز هیچکس به درسـتی نمی‌داند که چرا این عدد نحس است؟

۱+ ۱۲



برخـی از مـردم، آن را با «شـام آخر» حضرت مسـیح (ع) مرتبط می‌دانند، زیـرا تعداد حاضران بر سـر سـفره، ۱۳ نفر بود. حضرت عیسی (ع) و ۱۲ تن از حواریـون بـر روی هم ۱۳ نفر می‌شـدند. آخرین میهمان، یعنی نفر سـیزدهم «یهودا» بود که به پیامبر ترسـایان خیانت کرد و سـبب دستگیری و مصلوب سـاختن وی گردیـد. هرچنـد ممکن اسـت چنین ماجرایـی، سـبب تحکیم این پنـدار خرافی در میان مسیحیان شده باشد. اما در حقیقت، ترس از عدد ۱۳ به زمانی دورتر از شـام آخر مربوط می‌شود و ریشه آن را باید در بخشـی از اسـطوره‌های اسکاندیناوی جسـتجو کرد. بنابر افسـانه، در جشـنی که در تالار «وال‌هالا» برگزار شده بود ۱۲ تن از خدایان اساطیری دعوت داشتند، اما ناگهان «لوکی» رب النوع پلیدی و شرارت، سرزده به این مجلس قدم گذاشت و با ورود او، تعداد خدایان افسـانه‌ای به ۱۳ رسـید. این مظهر پلیـدی، خدنگی از چوب «دار وَش» سـاخت و با آن «بالـدِر» را که مورد حمایت و علاقـه خدایان بود به قتل رساند. از آن زمان، عدد ۱۳ برای مردمان شمالِ اروپا، شوم و بدیمن به حساب آمد!

مردم خرافه پرست، همچنین بر این باورند که اگر روز سـیزدهم ماه، مصادف با روز جمعه شود روزی نامیمون خواهد بود!

امروزه در کشـورهای اروپایی، نشستن ۱۳ نفر را بر سر میز شام بدشگون می‌دانند!

بنابراین پندار خرافی، اگر کسـی خود را در کنار ۱۳ نفر بر سـر میز غذا ببیند، به زودی کسـی خواهد مـرد، مگر آن که همگی دستانشـان را بـه یکدیگر بدهند و یک باره با هم از جا برخیزند!

عدد ۱۳ از یک بابت دیگر هم بدیمن اسـت و آن این که گفته می‌شـود جادوگـران در گروه ۱۲ نفری با هم دیدار می‌کردند. وقتی شـیطان ظاهر می‌شـد جمع آنها به ۱۳ نفر می‌رسـید! مصریان باستان، غالباً تصویـری از یک نردبان رسـم می‌کردند که ۱۲ پله داشـت. پله سـیزدهمی پله مرگ بود. بـا وجود این افسـانه‌ها درک این مسئله دشـوار است که چرا این عدد، این چنین مورد تنفر مردم قرار گرفته اسـت که بیشـتر مردم از آن گریزانند؟ بد نیسـت بدانید که تـرس از عدد ۱۳، حتی دارای نـام علمی بلند بالای triskaidekaphobia می‌باشد.

در زیر توجه شـما را به چند نمونه از وحشـت و انزجار مردم نسبت به عدد ۱۳ که هنوز هم بیش و کم در دنیای مدرن و پیشـرفته امروزی رایج است جلب می‌کنیم. هرچند برخی از این موارد، در سالهای اخیر تغییر کرده است:

در برخی از کشـورها، ساختمان‌های بلند، طبقه سیزدهم ندارند و بعد از طبقه ۱۲، بلافاصله طبقه ۱۴ شروع می‌شود!

در بیشـتر کشـورها، هواپیماهای مسـافربری، هرگز ردیف سیزدهم ندارند!

در فرانسه، خانه شماره ۱۳ وجود ندارد!

در آمریکا ساکنان خانه‌ها می‌توانند شماره خانه خود را اگر ۱۳ باشد عوض کنند و به صورت دیگری بنویسـند. مثلاً در کشـور خودمان، برخـی از مردم پلاک ۱۳ را می‌نویسند: ۱+۱۲

ما ایرانیان به پیروی از یک رسـم باستانی، روز سیزده نوروز را روزی نحس می‌دانیم و با خارج شدن از خانه و رفتن به دشـت و صحرا، نحوست سیزده را به در می‌کنیم!

در برخـی از تماشـاخانه‌ها، غالباً بـرای ردیف صندلی‌ها به جای عدد از حروف استفاده می‌کنند. این به خاطر عدد ۱۳ یا دیگر اعدادی اسـت که مشمول خرافات قرار گرفته اند!

سـالها قبـل در کشـورهای خارج، رسـم بر این بـود که نانواها در هر بسـته ۱۲ عـددی نان، یک نان اضافی می‌انداختند. خرافه پرستان برای احتراز از به کار بـردن عدد ۱۳، این نـان اضافی را «دوجین نان» baker>sdozen نام نهاده‌اند که در فرهنگ‌های انگلیسی به معنی عدد «سیزده» می‌باشد!

آمریکاییـان، ظاهراً چنین وانمـود می‌کنند که اعتقادی به نحوست عدد ۱۳ ندارند. حتی زمانی بود که سـیزده از دیدگاه آنان، علامت شانس و اقبال به شـمار می‌رفت! نمونه اش، تأسـیس و برپایی سیزده مهاجرنشـین ایالات متحـده آمریکا بـود که برای گرامیداشت آن، چند نماد و نشانه عدد ۱۳ در پشت اسـکناس‌های دلاری آمریکا چاپ شد. اگر به یکی از این نوع اسـکناس‌ها نگاه کنیـم این چیزها را خواهیم دید:

عقاب کله تاسی که در دمش، ۱۳ پر وجود دارد و بالای سرش نیز ۱۳ ستاره دیده می‌شود.

این عقاب، با یک پنجه اش، شاخه‌ای را شامل ۱۳ برگ و ۱۳ دانه گرفته است.

این عقاب، در چنگال دیگرش، ۱۳ خدنگ را حمل می‌کند!

تصویر هرم نیز دارای ۱۳ پله است.

آمریکاییان برای آن که نشـان دهند از عدد ۱۳ هراسـی ندارند حتی برایش «جوک»‌های بی‌مزه هم ساخته اند.

یکی از این لطیفه‌ها به شرح زیر است:

پرسـش: وقتی سـاعتی ۱۳ ضربـه می‌زند چه زمانی است؟

پاسـخ: زمان آن است که ساعت را نزد ساعت ساز ببریم و تعمیر کنیم!!

بـه هر حال خود این کوشـش‌ها حکایت از توجه آنـان به عدد ۱۳ دارد! و گرنه چرا هواپیماهایشـان، ردیف ۱۳ ندارد!! ■

«عقلانیت باز» آن عقلانیتی است که فراموش نمی کند که «یکی» در «چند» است و «چند» در «یکی».

ادگار مورن

سهراب صفادار

بزرگترین خانه مسکونی

همواره آسمان خراش ها و برج های مختلفی در سراسر جهان ساخته می شوند اما اکثر آنها هدفی تجاری و یا صنعتی داشته و فقط برای سکونت ساخته نمی شوند. اما اخیرا یک برج در شهر بمبئی هند (مومبائی) ساخته شده است که بزرگترین و گرانترین ساختمان مسکونی جهان می باشد. این ساختمان ۲۷ طبقه حدود یک میلیارد دلار قیمت دارد که برای ثروتمندترین مرد در هند **«ماکش آمبانی»** و خانواده اش ساخته شده است. این برج مسکونی ۱۷۳ متر ارتفاع دارد و دارای ۳۷ هزار متر مربع فضای مسکونی است. البته ارتفاع این برج به اندازه ای است که می تواند ۶۰ طبقه داشته باشد اما برخی طبقات ارتفاع بلندتری به اندازه ۲ تا ۳ برابر یک طبقه معمولی دارند. همچنین پارکینگ ۶ طبقه آن گنجایش ۱۶۸ خودرو را دارد، حدود ۶۰۰ نفر در این ساختمان در بخش های مختلف مشغول به کار هستند، یک مرکز سرویس خودرو در طبقه هفتم قرار دارد، و ۳ باند هلی کوپتر، یک سالن ورزش، یک سالن یوگا، و یک سالن سینما از دیگر امکانات این ساختمان هستند. البته باید به جالبترین اتاق این ساختمان که **«اتاق یخی»** است نیز اشاره کنیم که در آن فضایی زمستانی پر از برف وجود دارد تا خانواده های ساکن هر گاه که بخواهند برف بازی کنند.

گربه های قاتل



همه ی ما حس خوبی به این حیوان خانگی داریم و خیلی ها از دیدن بازی کردن گربه ها با توپ های نخی و یا وقتی موشهای پلاستیکی را دنبال می کنند لذت می بریم و از همراهی آنها در فضای بیرون ناراحت نمی شویم. حتی اینکه می بینیم بعد از مدت ها توانسته اند کبوتری را شکار کنند برایمان جالب است. اما گزارشی جدید که توسط موسسه بیولوژی حیات وحش ارائه شده است نشان می دهد که این نشانه ها تنها بخش کوچکی از زندگی این حیوان را نشان می دهند و همانند نوک یک کوه یخی است که حجمی چند برابر از آن در زیر آب قرار دارد. مطالعات جدید نشان می دهد که بر خلاف آنچه که به چشم می آید، این حیوانات بامزه خانگی باعث نابودی بیش از ۱۴ میلیارد حیوان مختلف در هر سال هستند. این مقدار حدود ۲ تا ۴ برابر مقداری است که قبلا تصور می شد. آنها مسئول مرگ ۲/۵ میلیارد پرنده و ۱۲/۵ میلیارد پستاندار کوچک در هر سال هستند که باعث می شود این چهارپایان به ظاهر معصوم را به یکی از بزرگترین تهدیدات برای حیات وحش در سراسر جهان تبدیل کند که تا حد زیادی نیز به انسان وابسته است و همین وابستگی و حمایت انسان هاست که تعداد آنها را نیز از حد تعادل طبیعی خارج کرده است. برای مثال مجموع تعداد پرندگانی که توسط برخورد خودرو، آلودگی، و یا هر عامل غیر طبیعی دیگری کشته می شوند از تعداد پرندگان شکار شده توسط گربه ها بسیار کمتر است.

ماهواره خورشیدی

شرکت فضایی بین المللی ناسا به تازگی اعلام کرده است که قصد دارد بزرگترین ماهواره خورشیدی جهان را که دارای صفحه خورشیدی بزرگی است در سال ۲۰۱۴ به فضا بفرستد و قرار است که این صفحه مسیری بطول دو میلیون مایل را به دور از زمین طی کند. این صفحه خورشیدی بزرگ از فوتون هایی که از نور خورشید جذب می کند برای نیروی محرکه خود استفاده می کند، و آزمایشی است برای ماموریت های اکتشافی فضایی آینده که بتوان سفینه ها را تنها با استفاده از این انرژی در فضا حرکت داد و نیازی به حمل مقادیر بسیار زیاد سوخت نباشد. همچنین از این تکنولوژی می توان در ساخت فضاپیماهایی برای جمع آوری و از بین بردن زباله های فضایی و یا ذرات خورشیدی که بیشتر در بالای قطب جنوب زمین جمع شده اند استفاده کرد. این صفحه خورشیدی از لایه ای به ضخامت ۵ میکرون از فیلم پولیماید ساخته شده است و با وجود مساحت ۱۲۰۰ متر مربعی که دارد، وزن بسیار کمی داشته و تنها حدود ۳۲ کیلوگرم وزن دارد.





گردش در فضا

محققین مرکز فضایی آلمان در حال طراحی فضاپیمای مسافرتی هستند که می‌توانند نیمی از محیط زمین را تنها در مدت ۹۰ دقیقه طی کند. این فضاپیمای مافوق صوت که ظرفیت ۵۰ مسافر را خواهد داشت، توسط یک موشک به مدار زمین فرستاده خواهد شد و همین موشک به آن کمک می کند تا به سرعتی حدود ۲۴ برابر سرعت صوت برسد. طرح این فضاپیمای فوق سریع به تازگی آغاز شده است و احتمال می رود که اولین گردش فضایی تا سال ۲۰۵۰ ممکن نشود، چرا که خطرات و مشکلات بسیاری در راه ساخت چنین فضاپیمایی وجود دارد و تامین امنیت کامل مسافران مهم ترین هدف آن است. سوخت این فضاپیما نیز آلودگی نداشته و عموما از اکسیژن مایع و هیدروژن مایع استفاده خواهد کرد که تنها بخاری از آب و هیدروژن را در اتمسفر به جا خواهد گذاشت. این سفر در دو مرحله انجام خواهد شد، مرحله اول شامل پرتاب موشک است که حدود ۸ دقیقه بطول می انجامد. بعد از رسیدن به ارتفاع ۵۰ مایلی از سطح زمین، مرحله آهسته تر گردش به دور زمین شروع خواهد شد که مسافران را با سرعتی حدود ۱۵ هزار مایل در ساعت حول زمین می گرداند. هزینه ساخت این فضاپیما نیز در حد فضاپیماهای استفاده شده در ماموریت های فضایی تخمین زده می شود.





آدم برفی های نجات بخش

تا به حال تصور کرده بودید که کار ساده و جذابی مانند ساختن یک آدم برفی می تواند به محیط زیست کمک کند؟ بعد از اینکه زمستان امسال شهرهای بسیاری را سفیدپوش کرد و در بسیاری از نقاط جهان سیل های مخربی در مناطق شهری رخ داد، هفته گذشته یکی از سخنرانان سازمان محیط زیست جهانی به نام **«روی استاکس»** از مردم خواست تا برای جلوگیری از سیل، آدم برفی درست کنند! در ابتدا همگان از صحبت های او تعجب کردند اما پس از کمی محققین به دلایل او پی بردند. از آنجا که برف فشرده زمان بیشتری می برد تا ذوب شود، در کمال تعجب باید گفت که ساخت ارتشی از آدم برفی ها می تواند کمکی برای جلوگیری از جاری شدن سیل در مناطق شهری باشد. از آنجا که حجم بسیاری از آب رودخانه های درون شهری از آب های جمع آوری شده از سطح شهر و درون جوی ها تامین می شود، ساختن آدم برفی با برف های موجود در سطح شهر، این منبع آب رودخانه ها را در طی زمستان کمتر می کند و آب کمتری وارد رودخانه شده و در نتیجه سطح آب کمتر بالا می آید و از حد ظرفیت رودخانه خارج نمی‌شود. البته با همه این ها، تنها در صورتی می توان انتظار داشت این طرح عملی شود که هر خانواده در شهر حداقل ۲ آدم برفی درست کند!

امید دوباره

شرکت **«آرگو»** که سازنده دستگاه های مدرن پزشکی است به تازگی نسل جدیدی از اسکلت فلزی به نام **«ریواک»** به معنی **«قدم زدن دوباره»** را عرضه کرده است، دستگاهی که به افرادی که دچار ضایعه نخاعی شده اند این امکان را می دهد که بتوانند دوباره بنشینند، بایستند و راه بروند. این دستگاه نسخه دوم مدل قبلی از همین دستگاه مشابه است که طراحی دوباره و بهتر و کاربردی تری دارد و همچنین برای استفاده افراد با قد و سایز مختلف قابل تنظیم است. این دستگاه دارای بازوهای الکتریکی است که حرکات زانوها و استخوان لگن را کنترل می کنند. این سیستم شامل یک کامپیوتر و سنسورهای حرکتی است که باعث می شود حرکات تا حد امکان طبیعی و راحت باشند. اساس کار «ریواک» بر مبنای تشخیص و تنظیم مرکز ثقل بدن و شبیه سازی پیاده روی با سرعت معمولی می باشد. مدل جدید دارای مکانیسم قابل تنظیم است که برای افراد با قد بین ۱۶۰ تا ۱۹۰ سانتی متر قابل استفاده می باشد. تجربیات قبلی و نظرات بیمارانی که از مدل قبل استفاده کرده اند کمک کرده است تا «ریواک» به بهترین دستگاه راه رفتن مصنوعی برای بیماران تبدیل شود. هم اکنون هر دو مدل این دستگاه به بازار عرضه شده اند.





به انسان تندرستی و ثروت بدهید، او هر دو را در جستجوی سعادت از دست خواهد داد

●پوشه

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

دهد چرا که او کم سن و سال است و نمی تواند در مورد خودش و زندگی‌اش تصمیم بگیرد! قاضی اما پیشنهاد داد مساله را در یک جلسه خانوادگی حل کنیم. وقتی از دادگاه برگشتیم، در حضور دو تا از عموهای همسرم موضوع را مطرح کردم، یکی از آنها حق را به پدر همسرم داد و دیگری هم حق را به من داد، به این ترتیب حتی با پادرمیانی بزرگترها مشکل حل نشد!

دو سال از ازدواجمان گذشته بود که همسرم باردار شد و اولین فرزندم که پسر بود به دنیا آمد. اگر چه می‌دانستم تولد او هم نمی‌تواند مشکل ما را حل کند، اما به نوعی خودم را فریب می‌دادم که نه! شاید کمی فقط کمی اوضاع بهتر شود. اما... نه تنها نشد که بدتر هم شد. حالا پدر همسرم وسیله جدیدی برای آزار واذیت من پیدا کرده بود! چرا که هر از چندی می‌آمد و بدون اطلاع من، زن و بچه‌ام را به خانه خودش می‌برد و من باید برای برگرداندن آنها به التماس می‌افتادم! وضع بسیار بدی داشتیم، کار به جایی رسید که گاهی وقت‌ها، اگر زنگ خانه به صدا در می‌آمد و متوجه می‌شدیم پدر همسرم پشت در است، در را باز نمی‌کردیم!

تا این که... تا این که... آن روز شوم از راه رسید. از سر کار که به خانه برگشتم، طبق معمول همیشه، اول پسرم را (که آن زمان سه سال داشت) انداختم وسط و شروع کردم بازی کردن و کشتی گرفتن. بعد از این که هر دو خسته شدیم، همسرم با احتیاط هر چه تمام‌تر گفت که پدرش گفته شب به آنجا برویم. به او گفتم تو که می‌دانی من نمی‌آیم. همسرم گفت پس ما را ببر و خودت برگرد. عروسی پسرعمویم نزدیک بود، به همین خاطر به همسرم گفتم زود برگرد تا به کارهایت برسی و به عروسی برویم. همسرم قبول کرد، به او گفتم من کمی استراحت می‌کنم تو هم برای شام من غذا درست کن و بعد هم شما را می‌برم می‌رسانم و می‌روم دنبال کارهایم!

من پشت به آشپزخانه کردم و پتو را دور خودم پیچیدم و چشمانم را بستم. حدود بیست دقیقه‌ای نگذشته بود که با فریاد همسرم از جا پریدم و اولین چیزی که دیدم این بود که بالاتنه همسرم در آتش شعله‌ور است. هول شدم و از جا جستم، شنیده بودم دور آدمی که آتش گرفته پتو می‌پیچند اما آنقدر هول بودم که فراموش کردم پتو باید خیس باشد! من با پتوی خشک به سمت همسرم دویدم و پتو را دورش پیچیدم، اما به جای آن که خاموش شود بدتر شعله کشید! پتو را به کناری انداختم و برای یک لحظه به فکرم رسید پیراهن همسرم را پاره کنم و از تنش درآورم، به هر بدبختی بود پیراهن را کندم و یک پتوی دیگر آوردم و دور او پیچیدم و بالاخره آتش خاموش شد. بعد همسایه‌ها را خبر کردم و با اورژانس تماس گرفتم و به پدرم زنگ زدم و خلاصه بعد از مدتی توانستیم همسرم را به بیمارستان برسانیم.

خوشبختانه همسرم هنوز می‌توانست حرف بزند و همان موقع در پاسخ کارشناس اورژانس گفت چه اتفاقی افتاده، گفت خودش اقدام به خودسوزی کرده. وقتی هم پدر همسرم آمد و از او پرسید چه کسی این کار را کرده؟ گفت خودم کردم و او حتی به پزشکان هم گفت که خودش خودسوزی کرده! با این حال آن شب من بازداشت شدم، اما چون همسرم گفت که خودش اقدام به این کار کرده دو روز بعد مرا آزاد کردند. متوجه شدم که همسرم مقدار کمی نفت را که برای برافروختن آتش زغال برای کباب نگه داشته بودیم روی خودش ریخته و... به هر حال همسرم به بیمارستان سوانح و سوختگی زنان تهران منتقل شد. دو سه روز اول من مدام بیمارستان بودم، پزشکان همسرم از من خواستند تا با همسرم صحبت کنم و به او روحیه بدهم. اما پدر همسرم هر بار با تلخی می‌گفت که به بیمارستان نروم! تا این که بالاخره یک روز که هر دو کنار تخت همسرم بودیم به گوشم سیلی زد و مرا از آنجا بیرون کرد و با تهدید گفت اگر دخترش بمیرد سه نفر از اعضای خانواده‌ام را می‌کشد!

علیرغم تلاش پزشکان، به دلیل سوختگی عمیق و وسیع همسرم در ناحیه دستها، پاها، صورت و قفسه سینه، دوازده روز بعد همسرم فوت کرد و پدر همسرم حتی اجازه نداد من در مراسم تشییع جنازه‌اش شرکت کنم و بعد از آن درگیری‌ها و کشمکش‌های ما شروع شد. با وجود این که همسر مرحومم گفته بود خودش اقدام به خودسوزی کرده و شهود هم شهادت داده بودند، پدر همسرم از من شکایت کرد و البته در طول این مدت بازپرس‌های پرونده با توجه به مستندات و مندرجات پرونده، برایم قرار منع تعقیب صادر کرده بودند، اما حکم را از دادگاه نگرفته بودم. پدر همسرم برای آن که عرصه را بر من تنگ کند مهریه همسرم را به عنوان حق‌الارث به اجرا گذاشت و الان من با حقوق ماهی ۴۰۰ هزار تومان باید هر ماه یک سکه بدهم. ناگفته نماند که مهریه همسرم ۵۱۴ سکه بود که تحت فشارهای پدر همسرم آن را به ۶۰۰ سکه افزایش دادم!

بعد از مرگ همسرم، پدرش فرزندم را از من گرفت و هر از چندی به یک بهانه واهی از من شکایت کرد. الان سه سال از ماجرای خودسوزی همسرم می‌گذرد. در این مدت سه بازپرس پرونده مرا مورد بررسی قرار داده‌اند، دو بازپرس اول هر دو برایم قرار منع تعقیب صادر کردند اما بازپرس سوم که به تازگی آمده، برایم احضاریه فرستاد و وقتی به دادگاه رفتم گفت تا مطالعه پرونده و مشخص شدن حکم، باید به حبس بروم! و قول داد که در عرض یک ماه تا چهل روز تکلیف مرا روشن می‌کند. الان پنجاه روز است زندانم و هر روز منتظرم تا به دادگاه بروم و این پرونده بسته شود. حالا که همسرم مرده، بچه‌ام آواره شده و خودم هم به حبس آمده‌ام دیگر زندگی واقعاً برایم بی‌معنا شده، نمی‌دانم من مقصرم یا فرد دیگر... اما هر چه بود زندگی‌ام نابود شد و بس!

■

راز سلامتی

حمیده اخوان

۷ خاصیت گل کلم

مصرف گل کلم، احتمال ابتلا به انواع سرطان‌ها به خصوص سرطان‌های پروستات، سینه، روده، تخمدان و مثانه را کاهش می‌دهد. محققان کانادایی در بررسی‌های خود دریافتند مصرف نصف پیمانه گل کلم در روز، احتمال ابتلا به سرطان پروستات را تا ۵۲ درصد کاهش می‌دهد.

کمک به هضم بهتر

گل کلم منبع خوبی از فیبر رژیمی محسوب شده که برای هضم بهتر غذا از اهمیت اساسی برخوردار است.

آنتی اکسیدان‌ها

گل کلم، حاوی مقادیر فراوانی آنتی اکسیدان‌ها است که می‌تواند از ابتلا به انواع سرطان‌ها، بیماری‌های قلبی و سکته مغزی پیشگیری کنند. آنتی اکسیدان‌ها، همچنین در تخریب رادیکال‌های آزاد که موجب پیری زودرس می‌شوند، دارای اهمیت اساسی هستند.

ضد التهاب

وجود اسیدهای چرب امگا ۳ و ویتامین K در این سبزی، به پیشگیری از ایجاد التهاب مزمن که منجر به برخی بیماری‌ها مانند آرتروز، سرطان، دردهای مزمن و بیماری‌های خاص روده می‌شود، کمک موثری می‌کند.

بارداری

گل کلم دارای مقادیر فراوانی فولات (B۹)، یک ویتامین B که برای یک بارداری سالم توصیه می‌شود، هستند. کمبود فولات در زنان باردار می‌تواند منجر به بروز برخی بیماری‌ها از جمله ایجاد برخی نقائص هنگام تولد و نیز کم وزنی نوزاد شود.

ویتامین

علاوه بر فولات، گل کلم سرشار از ویتامین‌های دیگر مهم B مانند نیاسین، ریبوفلاوین، اسید پانتوتنیک و تیامین نیز هست.

سلامت قلب

گل کلم به روش‌های بسیاری از ابتلا به بیماری‌های قلبی در فرد پیشگیری می‌کند. گل کلم دارای ماده‌ای موسوم به آلیسین است که احتمال بروز بیماری‌های قلبی و سکته مغزی را کاهش می‌دهد.

کاهش وزن

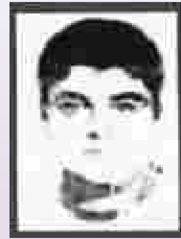
گل کلم ماده غذایی فوق‌العاده‌ای برای کاهش وزن محسوب می‌شود چرا که کم کالری بوده و به روش‌های مختلف می‌توان از آن استفاده کرد برای نمونه می‌توانید آن را درون انواع سالادها رنده کرده و یا همراه با برنج آن را بپزید و یا آن را پخته و پوره کرده سپس آن را با پوره سیب زمینی مخلوط کنید.

کریم ملکی

قبل از بستن قرارداد بخوانید

دو شیاد با راه‌اندازی بنگاه‌های مسکن به فریب جست‌وجوگران خانه می‌پرداختند تا ثروت بادآورده‌ای را به جیب بزنند.





چندی پیش زنی در کلانتری ۱۲۴ قلهک با ارائه شکایتی گفت به مدیر بنگاه که مردی به نام «مهدی عسگری» بود، مراجعه و عنوان کردم که به دنبال خانه‌ای اجاره‌ای هستم و او یک واحد آپارتمانی در طبقه سوم را به من معرفی کرد و بعد از بازدید خانه خواستم داخل ساختمان را نقاشی کند که مدیر بنگاه قبول کرد و فردای آن روز چند کارگر را برای نقاشی به خانه برد که من نیز وقتی این صحنه را دیدم به آنها اعتماد کردم و ۲۴ میلیون تومان برای ودیعه به مدیر بنگاه دادم و قرار شد کمتر از یک ماه بازسازی داخل ساختمان را انجام دهند، اما وقتی برای تحویل خانه به بنگاه مراجعه کردم متوجه تعطیلی بنگاه و فرار آنها شدم. کارآگاهان در تجسس‌های پلیسی پی بردند که بنگاه املاک فاقد هر گونه مجوز قانونی از سوی اتحادیه بوده و صاحب بنگاه با قراردادی به نام «احمد احمدلی» مغازه را کرایه کرده است. کارآگاهان در گام بعدی به سراغ مدیر بنگاه رفتند و پی بردند مدارک وی جعلی است **بنا به این گزارش**؛ در حالی که تحقیقات پلیس برای ردزنی این دو کلاهبردار حرفه‌ای به درهای بسته رسید. قاضی پرونده با تقاضای انتشار عکس این دو کلاهبردار از کسانی که اطلاعاتی از مخفیگاه آنان دارند خواست با شماره تلفن ۵۱۰۵۵۵۱۴ تماس بگیرند.

پدری لب و بینی بچه‌اش را بلعید

پدر عصبانی هندی هنگامی که دید دخترش مدام گریه می‌کند، دماغ و لب دخترش را با دندان کند.



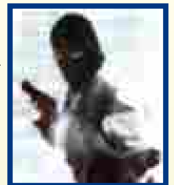
بر اساس این گزارش، مادر این کودک نگون‌بخت در این باره می‌گوید: «رادها» دخترم مدام گریه می‌کرد و تلاشم برای ساکت کردن او بی‌فایده بود و در این میان همسرم خشمگین شد و به دخترمان هجوم برد و بینی و لب‌هایش را کند. **وی در ادامه گفت**: با این وضعیت دخترمان باید تحت عمل جراحی پلاستیک قرار بگیرد چون صورتش به شدت زخمی و بدفرم شده است.

این پدر عصبانی یک کارگر مزرعه است که در روستایی در **سینای راجستان هند** سکونت دارد و دارای سوابق ضرب و شتم همسرش نیز هست. بعد از این حادثه هم پلیس هند این مرد را به ۱۰ سال زندان محکوم کرده است و از آنجا که سابقه کیفری دارد ممکن است حکم حبس ابد نیز برایش صادر شود.

مادر رادها همچنین افزود: هنگامی که همسرم به دخترمان حمله کرد سعی کردم جلویش را بگیرم که او به شدت کتکم زد و مرا به گوشه‌ای پرت کرد. این مادر در پایان گفت: تنها کاری که از دستم برآمد این بود که وقتی به هوش آمدم بچه‌ها را برداشتم و به خانه همسایمان پناه بردم و صبح روز بعد به پلیس گزارش دادم و مأموران شوهر بی‌وجدانم را دستگیر کردند. دکتر معالج دختر بچه مصدوم گفت؛ دختر کوچک از خطر مرگ نجات یافته اما حتماً باید تحت عمل جراحی پلاستیک قرار گیرد.

یک دزد به جای پول شکمش را پر از کیک کرد

دزدی طماع که برای به دست آوردن پول بادآورده بانک بزرگی را در ایرلند انتخاب کرده بود، پس از ساعت‌ها تلاش دست از پا درازتر پا به فرار گذاشت!



این دزد که از مدت‌ها پیش برای این سرقت برنامه‌ریزی کرده و سیستم امنیتی بانک را شناسایی و برای از کار انداختن آن وقت زیادی را صرف کرده بود دو کیسه بزرگ برداشت تا با برداشتن حداقل نیمی از ذخیره بانک آینده‌اش را تأمین کند، اما او به یک نکته توجه نکرده بود و آن هم زیرکی رئیس بانک بود.

این دزد با خیالات خود در شب سرقت و با روش‌های از پیش تعیین شده‌اش سیستم ورودی بانک را از کار انداخت و از در پشتی وارد خزانه شد.

او در آنجا با ده‌ها صندوق کوچک روبرو شد و به سرعت شروع به گشودن در آنها کرد، ولی در کمال تعجب آنها را خالی دید. بنابراین بدون از دست دادن روحیه به سراغ ردیف دوم رفت و با تبحر خاصش در آنها را هم باز کرد اما در درون آنها هم خبری از پول نبود و فقط در هر گاوصندوق یک تکه کوچک کیک وجود داشت. این دزد که خودش را زیرک می‌دانست با تصور این که در ادامه راه ممکن است گرسنه شود کیک را خورد ولی وقتی گاوصندوق بعدی را هم باز کرد، داخل آن یک تکه کیک دید و خلاصه او آن روز حدود هفتاد گاوصندوق کوچک را رمزگشایی کرد اما در هر کدام فقط یک تکه کیک دید و در پایان کار بالاخره از رو رفت و از بانک گریخت.

در حال حاضر هم تصاویر این مرد در حین باز کردن گاوصندوق توسط دوربین‌های ویدیویی گرفته شده است. اما به دلیل وجود ماسک قابل شناسایی نیست و پلیس هم با توجه به خسارت ندیدن بانک و نبود شاکی خصوصی پرونده این دزدی را مختومه اعلام کرد.

عروس هلندی مادربزرگ را کشت

مادربزرگ انگلیسی به وسیله یک گونه از طوطی‌های خانگی به نام «عروس هلندی» کشته شد.



بنا به گزارش پلیس، «لیلیان کرشو» مادربزرگ ۸۴ ساله هندی از طریق استنشاق گرد و غبار ناشی از این پرنده خانگی، هنگام تمیز کردن قفس پرنده دخترش، جان خود را از دست داد.

پزشکان در این باره اظهار داشتند: لیلیان به شدت به این پرنده آلرژی (حساسیت) داشته و خود از این موضوع بی‌اطلاع بود البته این پرنده زیبا متعلق به دخترش بود و با بال و پر زدن‌های مدام گرد و غبار حاصله را در هوای اتاق پخش کرده و لیلیان را به کام مرگ کشاند. دختر لیلیان که اهل منچستر انگلیس است می‌گوید: حدود ۹ سال است که این پرنده را دارم ولی مادرم هرگز تا این حد به قفس نزدیک نشده بود. **پزشکان می‌گویند** این گونه آلرژی که مرگ بیمار را می‌تواند در پی داشته باشد بسیار نادر است و باید حتما مورد شناسایی قرار گیرد.

اگر ندانید به کجا می‌روید، چگونه توقع دارید به آن جا برسید؟

● والش

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۶۲)

پادشاهی بهرام گور

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که مهرنرسی وزیر یزدگرد اول شد و مسیحی ستیزی آغاز کرد. یزدگرد از دو سوءقصد جان به در برد و در ترور سوم، کشته شد و گناهش را گردن اسبی جادویی انداختند. مورخان جدید معتقدند یزدگرد اول با نیرنگ بزرگان و موبدان کشته شد نه با سُم ضربه اسبی موهوم. پس از مرگ یزدگرد، شاپور از ارمنستان آمد و خواست شاه شود ولی بزرگان او را نیز کشتند. پیش از این ماجراها، داستان بهرام گور روی داده بود و یزدگرد او را به حیره فرستاده بود تا پیش نعمان بزرگ شود. نعمان او را بر دیده منت و فرمانبری گذاشت و به حیره برد و از سِنِّمار خواست برایش کاخی بسازد که دوّمی نداشته باشد. سنمار کاخ را ساخت و نعمان او را از بام کاخ به زیر انداخت تا نتواند کاخ مشابه آن کاخ بسازد. بهرام گور پیش نعمان بزرگ شد و پس از مرگ نعمان، پسرش منذر مراقبت بهرام گور را به گردن گرفت و از او جوانی دانشمند و پهلوان ساخت. بهرام به ایران آمد تا یزدگرد ببیند چه پسر شایسته‌ای دارد ولی یزدگرد به او بی توجهی کرد که البته قصدش این بود به بهرام بیاموزد ایرانی اصیل‌زاده زود هیجان‌زده نمی‌شود و منتظر تحسین این و آن نیست. پس از چندی که یزدگرد کشته شد، بهرام از منذر خواست کمکش کند تا تاج کیانی را بر سر بگذارد:

سپاه بهرام در تیسفون

پس از مرگ یزدگرد و شاپور، بزرگان و موبدان خلوت کردند تا چه کسی را جانشین شاه کنند. آنها نگران بودند که مبادا بهرام که ولیعهد است، از کشور حیره به تیسفون بیاید و تاجش را بخواهد. **نولد** که دلیل نگرانی آنها را این می‌داند که بهرام جوانی شایسته و زورمند بود و زیر یوغ بزرگان و موبدان نمی‌رفت. مورخان اسلامی از جمله بلعمی و ثعالبی و حمزه اصفهانی و دیگران معتقدند مردم ایران دوست نداشتند بهرام به پادشاهی برسد زیرا در مُلکِ عرب پرورش یافته و خوی تند عربی گرفته است و بت‌پرست نیز شده است ناچار مانند پدرش به مردم ستم خواهد کرد. این بود که شاهزاده‌ای را به نام خسرو به پادشاهی ایران و انیران برگزیدند. او از اقوام دور ساسانیان بود که شاید نسبتش به اردشیر بابکان می‌رسید.

تا آن روز در تاریخ ساسانیان از خسرو سخنی نرفته بود و کسی او را نمی‌شناخت. خسرو مردی کم‌شکوه و بی‌فَرّه ایزدی (کاریزما) بود و قدرت فرمانروایی نداشت و همان کسی بود که موبدان و بزرگان ایرانی دنبالش بودند. همین که تاج بر سر خسرو گذاشتند، به همه سو پیک فرستادند تا درباره خوبی‌های خسرو سخن بگویند و مردم را با خود همدل کنند. تبلیغات آنها درباره مزداپرستی خسرو و دادگری او بود. آنها می‌گفتند خسرو بر عکس یزدگرد است و عیسویان و کلیمیان و بت‌پرستان را از ایران خواهد راند و به زرتشتیان ارج خواهد نهاد. ویرانی‌های یزدگرد را آباد خواهد کرد و مردم تنگدست به شادی و دارایی خواهند رسید و هر مردی می‌تواند نیکار کوچکی داشته باشد و آن را پر از کنیزان ولایات گوناگون کند. این سخنان دل مردم را برده بود و با دل و جان نام خسرو را فریاد می‌کردند و می‌گفتند اگر بهرام بخواهد بیاید و تاج را از خسرو بگیرد، تا پای مرگ با او خواهند جنگید. این سخنان به گوش بهرام گور نیز می‌رسید و او را به فکر انداخته بود که برود و تاجش را پس بگیرد. مُنذَر با او پیمان بست یاریش کند و او را بر تختش بنشاند. بهرام او را ستود و فرمود سفره بزم بگسترانند. منذر پرسید: اکنون گاه رزم است نه بزم. بهرام گفت: یک هفته مهلت هست تا سپاه خود را گرد آوریم. پس از یک هفته، منذر ده هزار سوارِ گُزیده عرب به نعمان بن منذر بن نعمان داد و به پسرش فرمود با بهرام به تیسفون برود و تاجش را پس بگیرد. دینوری می‌گوید: منذر افزون بر مردان جنگاور، کنیزانی رامشگر با خود آورد و آنان را پشت شتران راهوار نشاند و با ساز و ترانه به شادی پرداختند، آن سان که رسم عرب بود هنگام پیکار.

سپاه ده‌هزار نفری نعمان بن منذر به فرماندهی بهرام پنجم به تیسفون نزدیک شده و خیمه زدند. بزرگان تیسفون حیران شدند و ترسیدند و سفیری را به نام جوانوی پیش نعمان بن منذر فرستادند که این چه حالست؟ نعمان گفت: من به فرمان خودم یا پدرم که پادشاه حیره است، نیامده‌ام. من به دستور پادشاه شما آمده‌ام. اگر سخنی داری، تو را پیش او ببرم. **جوانوی** فرمان برد و با نعمان به خیمه‌گاه بهرام رفت. چون جوانوی داخل شد و شکوه بهرام را دید، بر خود لرزید و فراموش کرد مانند ایرانیان کُرنش کند. بهرام این را دریافت و چیزی نگفت و به گفته بلعمی و همه مورخان اسلامی، فرمود:

من به جنگ نیامده‌ام. شما می‌دانید که جانشین شاه هستم و آمده‌ام تاجم را بر سر بگذارم. می‌دانم که بیم دارید اگر شاه شوم، رسم پدرم را پیش خواهم گرفت اما چنین نیست زیرا من خودم نیز نتوانستم رسم او را بپذیرم و چون به دیدارش رفتم، از آیینی که داشت، بیزاری جستم و از پیشش به حیره برگشتم. ای جوانوی که سفیر بزرگان ایرانی! برو و به آنان بگو من یک سال تاج بر سر می‌گذارم و خرابی‌ها را آباد می‌کنم و دادگری پیشه می‌کنم. پس از یک سال اگر دیدید شیوه من مانند شیوه پدرم نیست، از تخت فرود نمی‌آیم اما اگر چنین نبود، فرود می‌آیم و می‌روم.

جوانوی شادمان شد و به تیسفون بازگشت و سخنان بهرام را به بزرگان گفت. آنان نیز شاد شدند و روز دیگر بهرام و سپاهش وارد تیسفون شدند. بزرگان تخت و تاج کیانی را نهاده بودند و کسی بر آن نبود. بهرام بی آن که از کسی فرمانی بگیرد، رفت و بر تخت نشست و تاج بر سر گذاشت و نعمان را بر راست خود نشاند. بزرگان عرب نیز که با نعمان آمده بودند، زیر تخت نشستند و جنگجویان عرب در دو سوی تخت ایستادند. کمی بعد خسرو آمد و چون چنان دید، چیزی نگفت و کنار بزرگان ایستاد. بهرام گفت:

من پسر و جانشین یزدگرد هستم که آمده‌ام بر تخت خویش بنشینم. من آن کارها که یزدگرد کرد، نخواهم کرد و دادگری و راست کرداری و نرم خویی پیشه می‌کنم. اگر نپسندیدید، می‌روم تا کسی دیگر را جای پدرم بنشانید. بزرگان سر به زیر افکندند. جوانوی گفت: ما بهتر از تو پادشاهی سراغ نداریم زیرا اگر تو را شاه خود نکنیم، اعراب می‌آیند و کشور را از ما می‌گیرند.

تاجی میان دو شیر!

بهرام که هیچ به خسرو نمی‌نگریست، نگاهش کرد و گفت: بزرگان و موبدان ایران‌زمین، مرا به شاهی پذیرفتند اما خوش دارم تاج را از تو با مردی بگیرم. می‌فرمایم دو شیر گرسنه و درنده و آدمیزاد ندیده بیاورند و تاج کیانی را میان آن دو بگذارند. از من و تو، هر کس توانست تاج را بردارد، او شایسته پادشاهی است. خسرو گفت: باکی نیست! فردا تاج کیانی را میان دو شیر خواهیم گذاشت. چون شب شد، شکارچیان به بیشه‌ها رفتند و دو نره شیر مهیب و دندان خنجری به دام افکندند و به میدان آوردند. گردن شیرها را با زنجیری سُبُک اما محکم بستند و تاج کیانی را در صندوقی استوار گذاشتند و میان دو شیر نهادند. چون روز دمید، بزرگان و مردم آمدند تا ببینند تاج به که خواهد رسید؟ بهرام؟ خسرو؟ یا شیرها؟

بهرام ببرِ بیان (جامه‌ای از پوست ببر) پوشید و به میدان آمد و به خسرو گفت: نخست من بروم یا تو می‌روی؟ خسرو گفت: چون تو هستی که مدعی من شده‌ای، نخست خودت برو! بهرام گرزی گران برداشت و به میدان شیرها نزدیک شد. یکی از شیرها به سویش آمد. بهرام جَست زد و بر پشت شیر استوار شد و با یک دست، پنجه در گوش شیر انداخت و با دست دیگرش گرز بر سرش کوفت. شیر دیگر پیش آمد. بهرام گرز بر سر شیر دوم کوفت و او را انداخت و کوبه‌ای دیگر به شیر نخست زد و او را نیز انداخت آنگاه تاج را از صندوق برداشت و بر سر نهاد و بی آن که به کسی بنگرد، بر تخت نشست.

نخستین کسی که با او بیعت کرد، خسرو بود که آمد و زانو زد و پای بهرام پنجم را بوسید و گفت: تویی آن کس که شایسته این تاج و تختی. مرا در رکاب خود بپذیر! پس از خسرو، بزرگان یکان یکان آمدند و سر بر خاک ساییدند و گفتند: تو پادشاه ایران و انیرانی و تنها تویی که می‌توانی ما را از حمله اعراب مصون بداری. آنگاه موبد موبدان و بزرگان به آتشگاه رفتند و تاج بر سر بهرام گور گذاشتند.

این روایتی است که مورخان اسلامی نقل کرده‌اند

که به افسانه شبیه است. اگر بپذیریم که بهرام رفت و تاج‌ها را از میان شیرها برداشت، منطقی‌تر این بود که سوار شیر نشود و همان‌طور که نقاشی‌اش را در کتاب‌های تاریخ قدیم می‌کشیدند، روی زمین بود و شیرها را با گرز می‌کشت. قدرت عضلات شیر دوازده برابر قدرت عضلات یک مرد نیرومند است و اگر بخواهد کسی را از پشت خودش پرت کند، برایش از شکستن گردن غزال آسان‌تر است. به هر حال این داستان و داستان‌های دیگر زندگی بهرام پنجم چنان جالب بوده که افسانه‌پردازان و شاعران ایرانی به‌ویژه نظامی در هفت اورنگ، درباره آنها افسانه‌ها و سرودها پرداخته‌اند و این پادشاه ایرانی، همان جایگاهی را در ادبیات فارسی و عربی پیدا کرده که هارون‌الرشید در ادبیات عرب و فارس به‌ویژه در هزار و یکشب بسیار معروف و زیبا و خواندنی. به شرطی که ترجمه علی اصغر حکمتش را به دست بیاورید. از این کتاب ترجمه‌ها و تصحیح‌های زیادی هست که یکی هم به قلم موسی فرهنگ است که بی‌هیچ دلیلی در این کتاب زیبا قصه‌های موهوم جنسی گنجانده است و خط کتاب را که محوری انسان‌دوستانه دارد، تغییر داده و محورش را به سوی عیاشی‌های زودگذر برده است.

باز گردیم به تاریخ تاراج. مورخان معاصر داستان تاجی میان دو شیر را باور ندارند و می‌گویند این داستان را ایرانی‌ها ساخته‌اند تا ضعف خود را در برابر سپاه اعراب پنهان کنند و بگویند اگر بهرام پنجم تاج را از میان دو شیر برنمی‌داشت، او را به پادشاهی برنمی‌گزیدیم. دلیری او ثابت کرد که شاهزاده‌ای اصیل است پس تاج را به او دادیم. نولدکه معتقد است بزرگان ایرانی از سپاه اعراب که تعداد آنها را بین ده هزار تا سی هزار تخمین زده‌اند، ترسیدند و تاج را به بهرام پنجم دادند. شاهد این سخن، همان اقراری است که جوانوی کرد و گفت: بهرام تنها کسی است که می‌تواند از حمله اعراب به ایران جلوگیری کند.

بهرام و کنیزک

پیش از این نیز گفته‌ام که بسیاری از ما می‌پنداریم اعراب فقط یک بار در تاریخ ما اثر گذاشته‌اند که آن هم مربوط است به جنگ مسلمانان با ایرانیان در آخر دوران ساسانیان اما یادتان هست که از چند حمله اعراب به ایران در روزگار شاپور ذوالاکتاف سخن گفتم. اینک نیز کوتاه اشاره می‌کنم که در روزگار بهرام پنجم، اعراب بار دیگر در تاریخ ایران اثر گذاشتند و خسرو را برداشتند و بهرام را گذاشتند. اگر واقع‌بین باشیم، می‌بینیم نعمان‌بن منذر به ایران غلبه کرد و بی‌جنگ و خونریزی، تیسفون را فتح کرد. او بود که تاج را از سر خسرو که برگزیده مجلس مهستان ایران بود، برداشت و بر سر بهرام پنجم گذاشت که برگزیده اعراب بود. سیاست منذر بسیار عالی بود زیرا به آسانی ایران را فتح کرد و بهرام را به شاهنشاهی ایران برگزید که به گمان خودش دست‌پرورده و دست‌نشانده اعراب بود.

پس از این که بهرام بر تخت نشست، هفت روز بار عام داد و همه را از هر قشری پذیرفت و با همگی پیمان بست که دادگر باشد و برای آبادانی ایران بکوشد. سپس منذر و سپاهش را با هدایای بسیار به حیره برگرداند و پادشاهی سراسر عربستان را به نعمان داد. خوب است اشاره کنم که حیره کجا بود. حیره قسمتی از عراق امروز بود و نزدیک کوفه و در ه سفلای فرات قرار داشت. اعراب معتقدند حیره را بُختُ‌النّصر ساخته که این ادعا هنوز ثابت نشده است. حیره گاهی زیر پرچم ایران و گاهی زیر لوای رومیان بود تا این که در ۶۳۲ میلادی دولت حیره به دست خالدبن ولید منقرض شد و از بین رفت. آنجا بسی آباد بود و مردمانی زیبا و خوش قامت داشت. آب و هوای لطیف حیره و چشم‌اندازهای افسانه‌ای آن روحیه مردم حیره را لطیف و مهربان و عاشق‌پیشه کرده بود. بهرام نیز که سال‌ها در آن آب و هوا پرورش یافته بود، عطش سیری ناپذیری به خوش‌باشی داشت. این سرشت او به آفرینش داستان‌های زیبایی انجامیده که به راستی معلوم نیست داستانند یا واقعیت. یکی از آنها حکایت کنیزک و بهرام است که شنیدنی است. شما نیز بخوانید:

چون پادشاهی بهرام استوار شد، فرصت غنیمت شمرد و به شادی و شکار و بزم پرداخت. روزی به شکار رفته بود. آهویی دید و به دیگران گفت: چه کسی می‌تواند پای این آهو را به گوشش بدوزد؟ همه گفتند: این محال است. بهرام کمان گروهه خواست. این کمان مثل تیر کمان بچه‌های دیروزی بود که با کش و کمی چرم و شاخه درخت که شبیه Y انگلیسی است، ساخته می‌شد و با آن سنگ می‌انداختند. بهرام با کمان گروهه، مهره‌ای در گوش آهو انداخت. آهو خواست با پایش گوشش را بخاراند و آن را بیرون بیاورد. بهرام تیر در کمان گذاشت و به پا و به گوش آهو زد و آنها را به هم دوخت. بزرگان زبان به آفرین گشودند. کنیزکی نیز آنجا بود که گفت: کار نیکو کردن از پُر کردن است. تو این کار را بارها تمرین کرده‌ای پس توانستی! بهرام روی تُرُش کرد و با این که آن کنیزک بسی زیبا روی و نیکونهاد بود، فرمود او را برانند. این حکایت ادامه دارد!

بهرام و دخترک و کنیزک

دو سال گذشت. روزی بهرام سر در پی گوری گذاشته بود و با اَشقر می‌تاخت (اسم اسب بهرام). کم‌کم از افرادش دور افتاد و گم شد. شب بود و کسی نبود. بهرام چندی رفت تا به دخترکی رسید. از او خواست راه را نشانش بدهد. دخترک شاه را نشناخت و گفت با من بیا تا تو را به روستا ببرم اما نخست به خانه چوپانی برویم تا از او آتش بگیرم. بهرام خود را نشناساند و با دخترک رفت. چون به کومه چوپان رسیدند، منقلی نبود تا دخترک آتش را با خود ببرد. بهرام پرسید اینک که آتشدان نیست، چه می‌کنی؟ دخترک کف دست خود را از خاکستر پر کرد و روی آن چند زغال گداخته گذاشت. بهرام گفت: دانش من به این نمی‌رسید. دخترک گفت: تجربه از دانش برتر است. این سخن در عرب و عجم ضرب‌المثل شد و می‌گویند: اَلتَّجربهُ فَوقَ‌العلم. بهرام از سخن دخترک دگرگون شد و هیچ نگفت. چون به خانه او رسیدند، فرمود: بسی تشنه‌ام. دخترک رفت و جامی آب آورد که در آن نیشکر و گلاب ریخته بود، با کمی پوشال نیشکر. بهرام برای این که پوشال‌ها را نخورد، شربت را نرم‌نرم خورد و چون سیراب شد، پرسید: این شربت بسی خوشمزه بود! کاش در آن پوشال نریخته بودی! دخترک گفت: تو بسیار تشنه بودی. اگر شربت بدون پوشال می‌آوردم، همه را شتابان می‌نوشیدی و دل درد می‌گرفتی... تجربه از دانش برتر است.

بهرام آن شب در آن خانه نماند زیرا یکی از بزرگان آنجا بهرام را شناخت و او را با پوزش بسیار به خانه خود برد. چون بامداد شد، آن بزرگ در باغی که داشت، سفره بزمی گسترد و به کنیزان و رامشگران انش فرمود وقت شاه را خوش کنند. بهرام فرمود: خوش‌تر دارم به کاخ خود برگردم. آن بزرگ عرض کرد: اینجا کنیزکی دارم که سرور همه کنیزان گیتی است و هنری دارد که از مردان نیز برنیاید. او را ببین آنگاه برو! بهرام پذیرفت و فرمود: رامشگران بنوازند و آن کنیزک بیاید. کمی بعد کنیزکی نمایان شد که بر رخسار چون ماه و گیسوان چون ابریشم سیاه و ترش حریری افکنده بود و قامتی شکننده‌تر از گلبرگ لاله داشت. بهرام به او نگریست و فرمود: این قد و قامت را همه کنیزان دارند. هنر این کنیزک چیست که گفتی از مردان نیز برنیاید؟ آن بزرگ به کنیزک اشاره کرد. کنیزک رفت و با گاوی فربه بازگشت و گاو را بر دوش گرفت و آن را از پله‌های بارگاه بالا برد و پیش پای بهرام گور گذاشت. بهرام حیران شد و گفت: این بسی آفرین‌ها دارد. کنیزک گفت: کار نیکو کردن از پُر کردن است! سپس حریر از رخسار برداشت. بهرام در او نگریست و گفت: تو همان کنیزکی که... کنیزک گفت: آری. من همانم که چون پا و گوش آهو را به هم دوختی، گفتم کار نیکو کردن از پر کردن است. اینک نیز همان داستان است. من این گاو را هنگامی که زاده شد، هر روز به دوش می‌گرفتم و از این پله‌ها بالا و پایین می‌بردم. رفته رفته که بزرگ‌تر و سنگین‌تر شد، زور من نیز بیشتر شد و اکنون که گاوی فربه است، برای من همان وزنی را دارد که هنگام زادنش داشت. هنری که با تمرین به دست آمده است، آفرین ندارد. آفرین را به کسی می‌گویند که نیازمند آفرین است. هنرمند به آفرین نیازی ندارد زیرا خودش آفریننده است.

بهرام از شنیدن سخنان او در اندیشه شد. به یاد دخترکی افتاد که دیشب به او سخنانی حکیمانه زده بود. به یاد پدرش افتاد که هنگام شکار گراز به او آفرین نگفته بود و فرموده بود یکی از نشانه‌های بزرگ‌زادگی، داشتن ظرفیت است تا زود به هیجان نیاید. بهرام پس از این فکرها برخاست و فرمود به آن کنیزک و آن دخترک و مردم روستایش پاداش‌های ارزنده بدهند آنگاه خواست به کاخش برگردد. بین راه به گروهی رسید که به اندوه نشسته بودند. پرسید: چرا شادی و رامشگری نمی‌کنید؟ یکی از آنها گفت: رامشگران، خاص دربار پادشاهند و ما هیچ رامشگری نداریم که برایمان بنوازد و بخواند. بهرام گفت:... این که بهرام چه گفت و برای مردمی که رامشگر و خنیاگر و لولی سرمست نداشتند، چه کرد؟... بماند برای هفته بعد.

ادامه دارد

به خاطر داشته باشید که حواس خود را به هر چه متوجه کنیم همان را به دست می‌آوریم

● آنتونی رابینز

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



از جنون تا جنون...

انگار همه مردم آن منطقه تهران، داخل آن کوچه جمع شده بودند؛ زن و مرد و پیر و جوان و...، همه دور تا دور کوچه ایستاده بودند و حالت یک رینگ را به وجود آورده بودند؛ در همین لحظه بود که من و استوار (که راهی کلانتری بودیم) به آنجا رسیدیم و توجهمان جلب شد به وسط آن رینگ که یک زن و مرد ایستاده بودند، هر دو میانسال بودند و شیکپوش و تمیز. درست برخلاف جمعیتی که آنها را محاصره کرده بودند، که همگی عصبی بودند و پرخاشگر و به شدت شاکی، تا جایی که اکثر مردهای آن جمع، سعی می کردند مشت یالگدی نثار عاقلمرد پنجاه ساله کنند، زنها نیز (اگر ضربه نمی زدند) یا آب دهان به طرفش می انداختند و یا دشنام بارش می کردند.

برخلاف زن که می غرید و سعی می کرد مهاجمین را از مرد همراهش دور کند، مرد که کت و شلوار سفیدرنگ پوشیده بود، بی آنکه در برابر ضربه ها از خودش دفاع کند و بدون اهمیت دادن به دشنام ها و آب دهانی که به طرفش می انداختند، وسط آن جمعیت خشمگین ایستاده بود و چشمان جستجوگرش را به این سو و آن سو می چرخاند. گویی نه ضربه ها را حس می کرد و نه فریادها را می شنید... انگار همه تن چشم شده بود و فقط دنبال کسی می گشت و... که یک مرتبه گمشده اش را پیدا کرد؛ همین که از داخل یک خانه، زنی جوان، همراه یک دختربچه خردسال خارج شد، چشمان مرد انگار یک لحظه پر از نور شد...، نگاهش آکنده از شادی و امید بود و به محض این که دختربچه را دید از جا کنده شد و نام دخترک را به زبان آورد و دستهایش را به طرف او دراز کرد و...، جمعیت خشمگین اما، طوری خشمگین تر شدند که انگار مرد، آن دختربچه را در دستهایش گرفته است! به همین خاطر ناخودآگاه هم حلقه محاصره را تنگ تر کردند و هم فریادها بلندتر شد و هم ضربه هایی که به سر و صورت مرد کت و شلوارپوش می خورد محکم تر و تاثیر انگیزتر و... و ناگهان زن (همچون پلنگ زخمی) با غرش بیشتری سعی کرد از مرد دفاع کند و موقعی که دید حریف آنها نمی شود، جیغی از سر استیصال و بی پناهی سر داد و فریاد کشید: «بی معرفت ها اون اصلاً نمی فهمه...»

همه این اتفاق ها [از لحظه ای که ما به آن مکان رسیدیم تا موقعی که زن فریاد کشید] شاید ده ثانیه هم طول نکشید و من که این صحنه را دیدم به استوار گفتم: کریمی برو این جمعیت را متفرق کن... فکر کنم تا یک دقیقه دیگه جنازه اون مرد رو باید از زمین بلند کنیم...

استوار بی معطلی از ماشین پرید و صدایش را انداخت ته گلو و جمعیت را متفرق کرد: «مملکت قانون داره... کاری نکنین همه تون رو بازداشت کنم» جمعیت که از هم جدا شدند، چند تا از مردها و زنها جلو آمدند و گفتند که از آن دو نفر شکایت دارند... و سپس زن و مرد سوار ماشین ما شدند و شاکیانشان نیز پشت سرشان راه افتادند...

***

... کلانتر... این بچه دزد را بنداز بنش زندان...، این بی وجدان بچه ما را دزدیده بود... وجود این آدم برای جامعه خطرناکه!

اینها را پیرمردی که ظاهراً بزرگتر آن خانواده محسوب می شد به زبان آورد و بقیه اعضای فامیلش نیز (بعد از این که هر کدام دشنامی را نثار مرد کت و شلوارپوش کردند) حرف پیرمرد را تائید نمودند، سرگرد صادقی مجبور شد مداخله کند:

ـ فقط یک نفرتون میتونه حرف بزنه...، اگر اینجا راشلوغ کنین مجبورم از اتاق بیرونتون کنم...، حاج آقا ادامه بدین... پیرمرد گفت: «تقریباً ساعت ۹ صبح بود که پسرم زنگ خانه را زد (من و سه تا پسر و دو تا دخترم در یک کوچه زندگی می کنیم) و گفت که نوه ام را دزدیدن؛ مطمئن بود، چون بهاره ۲ ساله از توی خونه غیبش زده بود، واسه همین اطمینان داشتیم که دزد آمده داخل خونه و نوه ام را برده...! بعدش هم تمام فک و فامیل را خبر کردیم تا اطراف خانه را بگردند، حتی دامادم را نیز فرستادیم بیاد کلانتری به شما خبر بده و... که یک مرتبه دیدیم بهاره داره از سر کوچه میاد؛ امانه به تنهایی...، چرا که یک آقای خیلی با شخصیت و جنتلمن در حالی که نوه ما را بغل کرده، داره میاد به طرف خونه! راستشو بخوای کلانتر، رفتار اون مرد آن قدر طبیعی و معمولی بود که ما فکر کردیم مثلاً بهاره را از سر کوچه پیدا کرده و داره میاره که به ما تحویلش بده! واسه همین با خوشحالی رفتیم به طرفش و خواستیم ازش تشکر کنیم و بهاره را بگیریم...، اما اون مرد همین که ما را دید، یک مرتبه نوه منو سفت گرفت تو بغل و دوید به طرف خونه شون و پرید داخل و در را بست! رفتارش آنقدر غیرعادی بود که ما هنوز هم فکر می کردیم داره شوخی می کنه! اما موقعی که اون مرد شروع کرد به فریاد زدن و گفت: «مردم کمکم کنین... اینها می خوان بچه مو بدزدن...» آن وقت بود که فهمیدیم شوخی در کار نیست و این مرد نقشه ای در سر داره! بچه های من هم ـ مخصوصاً پدر بهاره ـ که این صحنه را دیدن، دیگه نمی شد جلوشون رو گرفت و با مشت و لگد کوبیدن به در و پنجره خانه، که در همین لحظه اون زن از خانه آمد بیرون و در حالی که اشک می ریخت به ما گفت: «اگر یک دقیقه اجازه بدهید من میرم و بچه تون رو از خونه میارم بیرون و...» اما جناب کلانتر مگه می شد جلوی بچه های منو گرفت؟ اونها ریختند داخل خانه و بعد از این که بهاره را از چنگ اون مرد درآوردن، می خواستند خودش را هم بزنند که آن خانم آمد بیرون و سعی کرد مانع کتک خوردن اون مرد بشه...، که در همان لحظه شما رسیدین و... الان هم که ما اینجا هستیم!

سرگرد صادقی بعد از شنیدن حرفهای پیرمرد [که بزرگتر و ریش سفید آن خانواده بود] آن زن و مرد شیک پوش را برای ادای توضیحات احضار کرد. ورود آنها به اتاق، با یک واکنش رفتاری عجیب مرد همراه بود که تا حدزیادی موضوع را برایم تشریح کرد: به این ترتیب که مرد ناگهان رو به زن کرد و با لحنی دلواپس گفت: «دخترم کو؟ نکنه بدزدنش آبجی؟...» و زن که حالا معلوم شد خواهر آن مرد است، با لحنی معمولی پاسخ داد: «نه داداش نگران نباش... شهره پیش مامانشه»! مرد که حالا خیالش راحت شده بود نشست روی صندلی، اما مدام با خودش حرف می زد، ولی خواهرش رو به صادقی کرد و گفت: «جناب سرگرد به خدا موضوع آن طور که این آقایون فکر می کنند نیست... البته منم جای آنها باشم همین طوری فکر می کنم اما... اما داداش من مریضه جناب سرگرد...، مشکل روانی داره و تا همین چهار ماه قبل در بیمارستان روانی بستری بود... من مدارکش را آوردم جناب سرگرد... واقعیت اینه که «احد» برادر من تا دو سال قبل زندگی خوب و راحتی داشت...، زن گرفته بود و خودش هم استاد دانشگاه بود و یک دختر

دو ساله به نام شهره داشت و... تا این که یک روز شهره سه ساله که همراه پدر و مادرش به میدان تجریش رفته بودن، برای چند لحظه دستش از دست مادرش جدا شد و یک مرتبه انگار آب شد و رفت توی زمین...، هیچکس باورش نمیشه که شهره کوچولو فقط چند ثانیه دست مادرش را رها کرد، اما خدا می‌دونه چی پیش آمد؟ شاید بچه را داخل یکی از مغازه‌ها پنهان کردن؟ شاید هم انداختنش داخل صندوق عقب یک ماشین و... اما هر چه بود، اون دیگه پیداش نشد...! نه این که فکر کنید ما به همین سادگی که تعریف می کنم قانع شدیم؟! شش ماه تمام، همه اقوام دور و نزدیک مشغول جستجو بودن...، به تمام روزنامه‌ها و نشریات آگهی دادیم...، عکسش رو به سراسر خیابان‌های شهر چسباندیم و... اما فایده نداشت؛ گاهی اوقات باورم میشه که مریخی‌ها برادرزاده منو دزدیدن؟! هر چه بود، این آغاز مصیبت و بدبختی‌های داداشم بود...، چرا که زنش از یک طرف غصه بچه گمشده‌اش را داشت و از طرف دیگه وقتی دید احد کم کم داره دچار جنون می‌شه، برای طلاق اقدام کرد و پزشک قانونی هم موقعی که جنون او را تائید کرد، زنش راحت‌تر از دادگاه حکم طلاق گرفت! بعد از رفتن زنش، حال احد روز به روز بدتر شد، تا این که کارش به تیمارستان کشید! چند ماهی در آسایشگاه روانی بستری شد و از موقعی که بیرون اومد، این مشکل پا به زندگیش گذاشت؛ یعنی با این که مجنون بی‌آزاریه، اما هر از گاهی با دیدن یک دختر دو، سه ساله، ناگهان اونو را دختر خودش می‌بینه و میره بچه رو برمی‌داره و می‌بره! تا حالا چند مرتبه این اتفاق افتاده...، خدا می‌دونه چقدر کتک خورده و چند بار کلانتری بازداشتش کرده، اما وقتی مدارکش رو آوردم، آزادش کردن...، این وسط تنها کسی که نسبت به احد احساس مسئولیت می کنه من هستم...، بقیه فامیل یادشان رفته این آدم تا قبل از این که دچار این بلا بشه، چقدر کمکشون می کرد...، واسه همین من مخصوصاً منزلم رو آوردم نزدیک خونه احد تا مواظبش باشم... اما دیگه خسته شدم...

زن به سختی گریست و خانواده بهاره کوچولو نیز بعد از شنیدن حقیقت، از شکایتشان صرفنظر و حتی عذرخواهی کردند. حوالی عصر بود که خواهر بیچاره همراه برادرش از کلانتری خارج شدند.

***

ساعت ۶ غروب بود و هوا هنوز روشن بود که گروهبان پورهمت با یک جعبه نان خامه‌ای داخل اتاق شد؛ به مناسبت قبولی دخترش در رشته حقوق! استوار همان‌طور که داشت ماجرای «احد» و بچه‌دزدی صبح را برای محسن (که آن لحظه در کلانتری نبود) تعریف می کرد، دست کرد و پنج نان خامه‌ای برداشت، محسن نتوانست سکوت کند و گفت: «استوار لااقل به خودت رحم کن که خفه نشی!»

کریمی شاکی شد: «تقصیر منه که دارم برات تعریف می کنم...» محسن خندید و در همین لحظه خانمی تقریباً چهل ساله وارد کلانتری شد و بعد از این که سراغ محسن را گرفت، آمد کنار میزش ایستاد و به آرامی گفت:

«جناب سروان من... یعنی خانواده من...، یک مشکلی داریم که فکر می کنیم شما بتونی کمکمون کنی!»

محسن با طمانینه پاسخ داد: «انشاءالله که می‌تونیم... منظورم اینه که تمام همکاران ما در کلانتری در خدمت شما هستند... »

زن که متوجه منظور محسن شد پاسخ داد: «بله... درسته، منظور من اینه که شکل زحمت ما طوریه که باید خیلی مزاحمتان بشیم...، تا این که چند تا از اهالی محل که قبلاً کارشان به کلانتری شما افتاده بود، به من گفتند که کلانتر خیلی آدم مهربان و دلسوزیه...، شما هم خیلی لوطی هستید و واسه همین بود که من اسم شما را آوردم...» من هم مانند محسن متوجه منظور آن زن نشدم به همین خاطر گفتم: «شما لطف دارید خانم... » اما به قول معروف، از تعارف کم کنین و اصل ماجرا رو تعریف کنین!» زن سری تکان داد و رفت سراغ اصل مطلب: «ببخشید جناب کلانتر...، شما ماجرای «خواستگاران سارق» را که چند هفته است در این منطقه فعالیت می کنند شنیدین؟»

بلافاصله متوجه منظورش شدم؛ «خواستگاران سارق» عنوانی بود که حدوداً دو ماه بود در این منطقه بر سر زبان‌ها افتاده بود! ماجرا از این قرار بود که؛ خانواده‌هایی که وضعیت مالی مناسبی داشتند و البته دختر دم بخت هم داشتند، توسط یک واسطه و گاهی اوقات نیز از طریق تلفن، باخبر می‌شدند که برای دخترشان یک خواستگار پیدا شده است، تا اینجای کار چیز مهمی اتفاق نیفتاده بود، چرا که معمولاً در هر خانواده‌ای که دختر جوان داشته باشد، سر و کله خواستگار پیدا می‌شود، اما کار از آن جایی مشکل می‌شد که شخص واسطه، به پدر و مادر دختر اطلاع می‌دادند که خانواده داماد بسیار موقعیت مالی خوبی دارند و خود داماد نیز میلیاردر است و چون صاحب یک جواهر فروشی بزرگ می‌شد و در عین حال از دختر آنها نیز خوشش آمده، قصد دارد در همان جلسه اول ـ در صورت توافق اولیه ـ یک گردنبند گرانقیمت به عروس هدیه بدهد. بقیه ماجرا طبق میل سارقین انجام می‌شد، به این شکل که آنها می‌دانستند خانواده‌های ایرانی، مخصوصاً اگر ثروتمند باشند، چون نمی‌خواهند در جلسه اول مقابل خانواده داماد کم بیاورند، اکثرشان در جلسه خواستگاری، طلا و جواهرات گرانقیمت خود را آویزان می کنند، زیرا نمی‌خواهند مقابل خانواده داماد کم بیاورند! و این همان چیزی بود که باند «خواستگاران سارق» می‌خواستند، یعنی نیم ساعت بعد از حضورشان و هنگامی که مطمئن می‌شدند به جای خوبی زده‌اند، دست به کار می‌شدند و با استفاده از اسلحه‌هایشان، صاحبخانه را تهدید می کردند و بعد از این که دست و پاهایشان را می‌بستند، آن گاه طلا و جواهرات را باز کرده و حتی در برخی موارد، اگر صاحبخانه قالیچه‌های ابریشمی هم داشت، دست خالی بیرون نمی‌رفتند! متاسفانه این اتفاق ظرف دو ماه گذشته، چند بار در منطقه استحفاظی ما رخ داده بود و علیرغم این که اطلاع‌رسانی هم شده بود، اما باز هم این اتفاق تکرار می‌شد!

و اما آن زن که اسمش «افسر خانم» بود این چنین توضیح داد: ـ من همسر دوم شوهرم هستم...، زن اولش فوت کرده بود و از آن خدا بیامرز دو تا بچه مانده بود؛ یک پسر ۱۴ ساله و یک دختر ۲۱ ساله، پسر شوهرم «مجید» منو که یک سال قبل با پدرش ازدواج کردم، مثل مادرش دوست داره و منم واقعاً مثل فرزند خودم بهش محبت می کنم...، من حتی منیژه رو هم دوست دارم، اما دختر شوهرم متاسفانه هنوز به من اعتماد نداره! به طور مثال الان که این خواستگارها، همان سارقین هستند، اما جرأت نمی کنم حرفی بزنم! چرا که می‌ترسم از شانس بد من، آنها واقعاً خواستگار حقیقی باشند و در صورتی که من پای پلیس را به خانه باز کنم، بروند و پشت سرشان را هم نگاه نکنند! و در آن صورت «منیژه» دیگه تا آخر عمر منو نمی‌بخشه! واسه همین آمدم از شما کمک بگیرم؟»

صحبت‌های زن که تمام شد گفتم: «شما بفرمایید از دست ما چه کاری ساخته است؟» افسر خانم گفت: «می‌خوام خواهش کنم جناب سروان محسن» با لباس شخصی به منزل ما بیایند، که اگر آنها سارقین بودند، با استفاده از اسلحه آنها را بازداشت و دستگیر کنند، اما اگر خواستگار واقعی بودند، و در صورتی که منیژه را پسندیدند، مشکلی پیش نیاید و نفهمند که آقا محسن مامور پلیس هستند...»

به افسر خانم گفتم یک ساعت منتظر بنشینند تا خبرش را بدهم، سپس با محسن و استوار و سرگرد صادقی جلسه سرپایی گذاشتیم و به این نتیجه رسیدیم که چون خود ما هم دنبال این پرونده هستیم، می‌توانیم با انجام خواسته این نامادری مهربان، شانس بازداشت سارقین را امتحان کنیم!

وقتی به افسر خانم گفتیم که ساعت ۷ منتظر محسن باشد تا به عنوان دوست پدر منیژه در مجلس حاضر شود، زن واقعاً خوشحال شد. نقشه ما هم این بود که؛ استوار کریمی و گروهبان پورهمت بیرون از منزل منتظر باشند و در صورتی که محسن سه بار پشت سر هم چراغ حیاط را خاموش و روشن کرد، آنها داخل شوند و سارقین مسلح را بازداشت کنند!

***

خوشبختانه خواستگارها همان سارقین قبلی بودند و پیش از این که بتوانند از خانه فرار کنند، توسط گروهبان و استوار بازداشت شدند. اما آن شب یک اتفاق خوب دیگر هم در آن خانه رخ داد؛ وقتی محسن فهمید که افسر خانم یک پسر خاله دارد که عاشق منیژه است، اما دختر جوان از ترس بدجنس بودن زن بابایش حاضر نیست با او ازدواج کند، محسن دست به کار شد و پس از دستگیر شدن سارقین، هر طور بود منیژه را راضی کرد که لااقل برای آشنا شدن نیما «پسر خاله زن پدرش» اقدام کند وقتی منیژه پذیرفت، افسر خانم هم تلفنی با پسر خاله‌اش صحبت کرد و... آخر شب خانواده نیما به منزل آنها آمدند و ...

***

یک ماه بعد، افسر خانم شخصاً به کلانتری آمد و برای تک تک پرسنل کلانتری، کارت عروسی نیما و منیژه را به همراه آورد!

■

به نظر من ما روزی خواهیم مرد که نخواهیم و نتوانیم از زیبایی لذت ببریم و در صدد نباشیم آن را دوست بداریم ● آندره ژید

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

کجا رفتی؟

دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودی؟
دل بی تو به جان بود، تو جانان که بودی؟
این غصه مرا کشت که غمخوار که گشتی؟
وین درد مرا سوخت، که درمان که بودی؟
با خال سیه، مردم چشم که شدی باز؟
با روی چو مه، شمع شبستان که بودی؟
شوری به دل سوخته افتاد، بفرما
امشب نمک سینه بریان که بودی؟
من با دل آشفته چه دانم که تو امشب
جمعیت احوال پریشان که بودی؟
دور از تو سیه بود شب تار «هلالی»
ای ماه، تو خورشید درخشان که بودی؟

هلالی جغتایی

نمونه شعر نو

جنبش واژه زیست

پشت کاجستان، برف
برف، یک دسته کلاغ
جاده یعنی غربت
باد، آواز، مسافر، و کمی میل به خواب
شاخ پیچک، و رسیدن، و حیاط
من، و دلتنگ، و این شیشه خیس
می‌نویسم، و فضا
می‌نویسم، و دو دیوار، و چندین گنجشک
یک نفر دلتنگ است
یک نفر می‌بافد
یک نفر می‌شمرد
یک نفر می‌خواند
زندگی یعنی: یک سار پرید
از چه دلتنگ شدی؟
دلخوشی‌ها کم نیست: مثلاً این خورشید
کودک پس فردا
کفتر آن هفته
یک نفر دیشب مرد
و هنوز، نان گندم خوب است
و هنوز آب می‌ریزد پایین،
اسبها می‌نوشند
قطره‌ها در جریان
برف بر دوش سکوت
و زمان روی ستون فقرات گل یاس

سهراب سپهری

تقدیم به دوست عزیزم دکتر علی جوادیان که در سوریه اسیر بود

هیچ کس نمی‌داند

تمام روزنامه‌های شهر خوابند
حتی ساعت سازمان ملل کوک نیست
تا پرونده‌های تروریست‌ها را
از خواب بیدار کند
چقدر دلم لک می‌زند برای صبح شلمچه
که با صدای خمپاره
از خواب می‌پریدم
آهای آقای صلح!
هنوز جنگ تمام نشده
و پیراهنت در مسیر بی‌عدالتی
باد می‌خورد
هیچ کس نمی‌داند علی کجاست
تنها زینب (س) می‌داند
که این روزها
چقدر دلم برای خنده‌اش تنگ می‌شود

دانیال رحمانیان ـ جهرم

دلتنگی

روزی از شهر شما خواهم رفت
تک و تنها... به کجا؟... خواهم رفت
پیش من، بی سر و پایم خواندی
پیش تو، بی سر و پا، خواهم رفت!
شوق دریا شدنم بود، ولی
بی تو و نورِ و صدا خواهم رفت
در و دیوار، پر از ایهام است
از دل پنجره‌ها، خواهم رفت
می‌رسی، تا که نگاهم باشی؟!
نرسی هم، به خدا خواهم رفت
بعد من، شعر مرا حوصله کن
از سر خاطره‌ها خواهم رفت
شاید احساس مرا، کوچه نوشت
پس نپرسید چرا؟ خواهم رفت
چمدانم، همه از دلتنگی است
سهم من، سهم شما... خواهم رفت...

رضا پنبه‌کار ـ جویبار

باران

در اندیشه باران
بر شیروانی روزهایم،
طعم غربت را،
پیمانه می کنم،
در سکوت سرد دلم
تنهایی را،
می‌شمارم
کاش روزگار،
صاعقه‌ای را
روخوانی کند و من خیس شوم

معصومه بشردوست ـ تهران



سه رباعی از شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

چشمهایت

در حربه چنگ چشمهایت امشب
مهتاب به رنگ چشمهایت امشب
ماهی و هزار سال نوری دوری
من نیز پلنگ چشمهایت امشب

ماهی

طوفان شو و یک بار دگر طغیان کن
هی موج بکوب و صخره را ویران کن
دریا نکند که ماهی‌ات را ببرند
در عمق تنت تن مرا پنهان کن

قایق

فواره هوش بشری پیدا نیست
گفتند «کسی به فکر ماهی ها نیست»
سهراب «منم»، از این زمین دلگیرم
در گوشه قایقت برایم جا نیست؟؟

باران

در معبد راز یارِ یاران هستی
از جنسِ غزل، حدیثِ باران هستی
در گسترشِ گل و شکوفایی عشق
صد گام جلوتر از بهاران هستی

تبسم

بوی خوش سیب و عطر گندم داری
بر لب سخن عشق و تبسم داری
در باغ بزرگ و سبزِ اندیشه‌ی خود
گلهای غزل ز جنس مردم داری

مرهم

خوش رایحه، بوی گل مریم داری
صد باغ غزل برای آدم داری
وقتی که دلی شکسته یا زخم شود
از بهرِ دل شکسته، مرهم داری

حسن یزدان‌پناهی ـ فسا

ساده می‌پرسم

عشق را قند مکرر می کنی؟
یا به رنجی تلخ مُنجر می کنی؟
بد ندیدی از دلِ من بد نکن
بد نکن دل را مکدر می کنی
باغ احساس مرا دیگر چرا
غنچه غنچه باز پرپر می کنی!؟
این دل آیینه را آخر چرا
مبتلای سنگ دیگر می کنی؟
خسته‌ام از این حضور بی‌صدات
هوش من با توست لب تر می کنی؟
ساده می‌پرسم بگو، عشق مرا
بی اگر، اما تو باور می کنی؟
مانده‌ام چشم انتظار چشم تو
تا چه با این صید بی‌پر می کنی؟
آسمان را کی نشانم می‌دهی؟
کی دلِ ما را کبوتر می کنی؟

محمد رحیمی ـ رامهرمز

جوانه‌های ادبی

*** دانیال جهانبخش ـ ؟**

سروده‌اید:
در کویر زیبایی‌ها
دریا را سبکبال شمردیم
در هیاهوی جنگل سترگ
گل انار را در دل کویر
نشانه گرفتیم
در این هجرت کمال
زیباترین پیوند آسمانی را
به حلقه‌های سرخ عشق
گره زدیم

این سطرها نشانه تلاش شما برای رسیدن به مرزهای شعر ناب است، اما انسجام، مضامین نو، آهنگ و... حلقه‌های مفقوده شعر شما هستند.

*** بهروز نظری ـ تهران**

به یاد داری
آن شب رویایی
به تمنا می گفت
آن دو چشم بارانیت
هجرمان نزدیک است
گفتمت با بی‌تابی
دل من طاقت اشکاتو نداره
بس کن

حتماً شعر متقدمان و متأخران را به دقت بخوانید تا به زبانی فاخر و یک دست دست یابید.

*** منیژه صالحی ـ رشت**

سوز با کلماتی چون روز و قوز قافیه می‌شود.

*** حسن ربیعی ـ شیراز**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
وزن این بیت: مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن است.
دلا بسو = مفاعلن
ز که سوز = فعلاتن
تو کارها = مفاعلن
بکند = فعلن
نیاز نی = مفاعلن
م شبی دف = فعلاتن
ع صد بلا = مفاعلن
بکند = فعلن

شاید

شاید
از عشق
بگریزم
و در تنهایی خویش
چون سایه‌ای سرد
تاریک شوم
اما از تو
و نگاهت
نمی‌توانم گریخت
ای آفتاب بی‌بدیل

محمود ساغریان ـ کرج

تنها

من از تو
و نگاه تو
تنهاترم
من از خورشید هم
تنهاترم
اما گرمای دلم را
خورشید هم
ندارد
در درون من
هزار خورشید بی‌تاب
می‌سوزد

نسیم لک ـ الیگودرز



دلی که شکست

دست و دلم به شعر نمی‌رفت سالها
من بودم و دلی که شکست از ملال‌ها
اندوه تو کمرشکن است و... دوام من!
آری، نظاره کن به شگفت و محالها
می‌شد هزار و یک شب ما را غزل شوی
از دست رفت فرصت شعر و مجال‌ها
من در زمین چه می کنم؟! از من چه ساخته است؟!
کو ماه تو برای شبِ این سوالها؟
خال لبت به خاک سیاهم نشانَده است
با خالِ تو به هم زده‌ام بس خیالها
کردی هزار امر ملوکانه با دلَم
از من چه دیده‌ای تو به جز امتثال‌ها؟
آنی قرق شکن بشو ای ماه! ـ یک نگاه ـ
در فقه ما حرام نباشد حلالها
**
ویران ترم از آن که بیایی به جنگ من
پایان بده به سختی جنگ و جدالها

حسن احرامی ـ گنبد کاووس

هر جدایی یک نوع مرگ است و هر ملاقات یک نوع رستاخیز
●شوپنهاور

نوشته های ناب

Neveshte_Nab@yahoo سنگ آسمانی

نازنینم، خوبم!

بگذار که بر شاخه‌ی این صبح دلاویز، بنشینم و از عشق سرودی بسرایم. آنگاه به صد شوق چو مرغان سبکبال، پر گیرم از این بام و به سوی تو بیایم. خورشید از آن دور، از آن قله‌ی پربرف، آغوش کند باز همه مهر، همه ناز، آنجا که سحر گونه‌ی گلگون تو در خواب. از بوسه خورشید، چو برگ گل نازاست. آنجا که من از روزن هر اختر شبگرد، چشمم به تماشا و تمنای تو باز است

(زنده‌یاد فریدون مشیری)

حیدری ـ تیغن

* دیگر نمی گویم گشتم نبود، نگرد نیست، بگذار صادقانه بگویم، گشتم اتفاقاً بود، فقط مال من نبود، بگذار دیگری بگردد، شاید مال او باشد حدیث

* عشق گاهی از درد دوری بهتر است / بیقرارم کرده و گفته صبوری بهتر است / توی قرآن خوانده‌ام، یعقوب یادم داده است / دلبرت وقتی کنارت نیست کوری بهتر است هوشنگ محمودی‌مندولکانی

* مهم نیست اینجا کجاست، بی تو همه جا دور است نسرین

* تنها چیزی که خرجی ندارد، جاری شدن در ذهن دیگران است، پس آن گونه جاری شو که خنده بر لبشان نقش ببندد، نه نفرت در دلشان مینا ـ زواره

* الهی تکیه بر لطف تو کردم، به جز لطفت ندارم تکیه گاهی، گرفتم دامن بخشنده‌ای را، که بخشد از کرم کوهی به کاهی امیر حسن‌زاده ـ بندر کیاشهر

* سعی کن مثل خورشید زیاد نور ندی، چون همه از نورت استفاده می کنن ولی اصلاً نگات نمی کنن، سعی کن مثل ستاره‌ها کم نور بدی، تا همه تو خلوت شبهاشون دنبالت بگردن نیر فرشباف جمشیدی ـ تبریز

* همچو نور از چشمم، رفتی و نمی آیی، بی تو دیده جان را، بسته‌اند ز بینایی، تا ز من شدی غافل، سر زدم به هر منزل، بی تو می کشد کارم عاقبت به رسوایی حسین

* نیچه: شهامت را کسی دارد که ترس را بشناسد، ولی آن را مغلوب خود سازد گمشده سرزمین پارسی

* دلم تنگ است، اما هنوز تو در آن جا می‌شوی، چقدر ابعاد بودنت عجیب است رقیه نوری

* خشمگین شدن، یعنی انتقام خطاهای دیگران را از خود گرفتن گواردیولا

* مردم شهر سیاه، خنده‌هاشان همه از روی ریاست، دلشان سنگ سیاست، ما در این شهر دویدیم و دویدیم، چه سود؟ هر کجا پرسه زدیم، خبر از عشق نبود، و تو ای مرغ مهاجر که از این شهر گذر خواهی کرد، نکند از هوس دانه گندم به زمین بنشینی!

سمیرا مجیدی ـ میلان

* هیچ چیز و هیچ کس نمی تواند تو را نگران کند، اگر او را که مراقب توست، باور کنی مهدی مخلصی ـ گلپا

* دنیای عجیبی شده، برای دروغ‌هایمان خدا را قسم می‌خوریم، اما به حرف راست که می‌رسیم، می‌شود جان تو سایه بی‌صدا

* من مهمتر از گرفتاری‌های خود هستم، مال و مکنتی ندارم، تنها سرمایه من روح شاد من است

اصغر شاهنظری

* دعا می کنم، زیر این سقف بلند، روی دامان زمین، هر کجا خسته شدی، یا که پرغصه شدی، نوری از عشق به دادت برسد محمدسلمان سیفی

* صد بار به رختخواب آوار شدیم، با منت و اخم و زور بیدار شدیم، بعد از دو رکعت نماز بی‌قلب و حضور، کلی ز خدای خود طلبکار شدیم!

امیرعباس سوری ـ تویسرکان

* در دیده ما نقش رخ دوست اگر نیست، یادش به دلم لحظه‌ای از سینه جدا نیست، در سینه بی کینه ما نقش تو جاریست، هر چند که در دیده ما جای تو خالیست

خوشبخت ـ اصفهان

* اگر باران ببارد باز می آیم درون کوچه امید و از تر کیب دستانم، برایت چتر می‌سازم، مبادا قطره‌ای باران بیازارد نگاه مهربانت را سنگ صبور ـ قایم‌شهر

* خنده، قدیمی ترین خاطره‌ایست که از لبهایم به یاد دارم سرو

* دکتر شریعتی: اگر غرور نبود، چشم‌هایمان به جای لب‌هایمان سخن نمی گفتند و ما کلام محبت را در میان نگاه‌های گه‌گاهمان جستجو نمی کردیم الهه شرقی

* بیچاره خورشید دلش به زمین خوش است و هر روز هم گردش می گردد یاس

* اصلاً حسین جنس غمش فرق می کند، این راه عشق پیچ و خمش فرق می کند، اینجا گدا همیشه طلبکار می‌شود، این درگه آمدی کرمش فرق می کند

مصطفی کیانی

* عیبم مکن از عشق که در مکتب ایام، آموخته بودم به از این گر هنری بود پرنده

اینجا آسمان ابریست، آنجا را نمی‌دانم، اینجا شده پاییز، آنجا را نمی‌دانم، اینجا فقط رنگ است، آنجا را نمی‌دانم، اینجا دلی تنگ است، آنجا را نمی‌دانم

فرحناز ـ یوسفی

* الهی راز دل با تو چه گویم که تو خود راز دلی، دانه و لانه و بال و پر و پرواز دلی لیلی ـ یزد

* از آزادی اگر گفتند، بدان دریا سرابی است، بگو بین بد و بدتر چه حق انتخابی است؟ عسل

ای بی تو حرام زندگانی، ای بی تو نگشته بخت بیدار، خود بخت تویی و زندگی تو، باقی همه نام و لاف و آزار

شهلا فیلی

* همه جویند تو را مسلم و ترسا و یهود، راستی بر سر کوی تو عجب غوغایست حمیده

* در راه زندگی گم شدن از گمراه شدن بدتر است

پروانه

* میان همهمه‌ی برگ‌های خشک پاییزی، فقط ما مانده‌ایم که هنوز از بهار لبریزیم، برای من که دلم چون غروب پاییز است، صدای گرم تو از دور هم دل‌انگیز است

ناهید

* اشتباهات پل‌هایی هستند بین خامی و خرد ابیمو

* دوست بر دارد، به جرمی یا خطایی دل ز دوست، تو خطا کردی که بی‌جرم و خطا برداشتی آسمان پرستاره

* زیر این سقف کبود، زیر این سلطه سنگین سکوت، اگر از یاد تو یادی نکنم می‌شکنم حسام‌الدین

* ما با نفس سلامت‌ای دوست خوشیم / از گرمی این کلامت ای دوست خوشیم / هر چند که افتخار دیدارت نیست / با زنگ خوش پیامت ای دوست خوشیم

مهدیه دربندیان

* تمام جاده‌های جهان را به جستجوی نگاه تو آمده‌ام پیاده، این تو و این پینه‌های پای من، حالا بگو در این تراکم تنهایی، میهمان بی‌چراغ نمی‌خواهی مسلم رستمی

* نپرس از من که دلتنگی چه معنی دارد؟ دلتنگی معنی ندارد، درد دارد ونوس

* فرق توفان و نسیم فقط در نوع برخورد آنهاست، نه اسمشان فانوس

* گاه باران همه دغدغه‌اش بارش نیست، گاهی از غصه‌ی تنها شدنش می‌بارد هیوا ـ دامغان

* خدایا حال که حکمت تو را نمی یابم، کمک کن تا چون و چرا نیاورم بر تلخی زندگیم، بر اشک‌های خشکیده بر گونه‌هایم و بر حرف‌های مانده در قلبم حامد

* کفش‌هایم رانده، پابرهنه می‌روم، تا در حریم تنهایی خود، با نگاه به تاول‌های پایم، عبرت بگیرم، من کجا عاشقی کجا بابک

* از چوپان پیری که دیگر توان چوپانی نداشت پرسیدم؛ چه خبر؟ با نگرانی گفت: گرگ شد، آن بره‌ای که نوازشش کردم مهسا مسعودی

* کاشکی پرنده پر نداشت، از پریدن خبر نداشت، درخت باغ آرزوهاش دغدغه تبر نداشت مگی

* کاش می‌فهمیدی، درد من، غصه تنهایی نیست، درد من گم شده یک حس است، حس بودن با تو، حس خواندن با تو، حس تو گمشده است، حس من در پی یک لحظه دیدار تر است غریب آشنا

* کسی که صبر دارد، گنج دارد، اما اگر ندارد فقط رنج دارد نفس

* گاهی سکوت علامت رضا نیست، شاید کسی دارد خفه می‌شود پشت سنگینی یک بغض فاطمه جلال‌پور

* زیر خود خط کشیدم که مهم شوم، فکر کردند غلط املایی‌ام، پاکم کردند ابراهیم نعمت‌طلب ـ رشت

* آموخته‌ام هر گاه کسی یادم نکرد یادش کنم، شاید او تنهاتر از من باشد حسین علیزاده ـ بردسیر

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

کژال (۲) **(رفته است، بعضی‌ها)** محمدسلمان سیفی **(دل من در سبدی عشق)** امیر حسن‌زاده ـ بندر کیاشهر **(آن که با زندگی می‌سازد)** مینازواره **(سلامتیه کسایی که آرامش)** غم پرست **(تو بهانه زندگیم خواهی ماند)** بربادرفته **(هر هول و هراسی)** جویونگ هو **(حکایت آن مرد را شنیده‌ایی)** پروشا **(این روزها کسی در حوالی من)** ساقی **(بابام گفت عشق کشکه)** شاینا **(اینجا گرگ‌ها هم افسردگی)** مریم نریمانی **(دیشب با باران مسابقه دادم)** مهدی مخلصی ـ گلپا **(از سکوت پرسیدم)** رضی **(گاه بی آن که بدانم چرا)** مهدیه ـ قوچان **(یک شبی مجنون نمازش را شکست)** مختار لطفی ـ رشت (۴) **(خدایا در انجماد نگاه‌های سرد آدم‌ها)** نفس **(مثل آن است که شاهرگ)** فاطمه.م **(ماهی‌ها از تلاطم دریا)** زری ـ بهبهان (۲) **(پرسیدن دوستش داری)** دلسوخته **(رفاقت را در دانشگاهی آموختم)** ناهید (۳) **(من درد می‌کشم)** پروانه (۳) **(تنهائیت را از تو گرفتم)** جوجو **(بدون این که ماری در کار باشد)** خورشید جنوب **(این چندمین بار خلقت است)** حمیده **(بار که داغ نباریدنت)** حسام‌الدین **(آموخته‌ام که با پول)** ابیمو (۲) **(اندکی آنسوتر جایی است)** آسمان پرستاره (۴) **(سفر برایم هیچ چیزی)** الناز **(لبخندش را تقسیم کرد)**

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ق) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۴۰

۱- فریدون حمادی- سوسنگرد
۲- ماهرخ کاسپور- آستانه اشرفیه
۳- علیرضا پورخامنه- کرج

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- کتابی معروف از ابوعلی سینا- عزم جزم- چیره دستی ۲- زادگاه رییس علی- احتمال داشته ۳- شهر مرکبات کرمان- نشانه- ظلم- گور- نوعی شیرینی ۴- بخشی از لباس- بر پشت شتر بجوییدش- تهمت زننده ۵- جمع نکته- تضمین خدمات کالا- از توابع سیستان و بلوچستان ۶- قورباغه درختی- احسان- نام دیگر ساز ضرب- شهری مذهبی نزدیک تهران ۷- سیلی- فریب- مذمت به شعر- درد- من و شما ۸- از سازهای زهی- خداشناس ۹- کاسه کوچک- دستبند زنانه- از نیروهای سه گانه نظامی ۱۰- گیاه تلخک- نام پسر افراسیاب ۱۱- چهره شطرنج نشین- مادربزرگ- بهشت شداد- حرکت به شیوه کرم- ماه پنجم میلادی ۱۲- زرداب، صفرا- کارگر کشتی- آرزو- شهری در آلمان ۱۳- ماه هشتم- وکیل- روزها ۱۴- جزیره ای ایرانی- عنصری شیمیایی و گازی شکل که یک صدم هوا را تشکیل می دهد- لرزنده ۱۵- ضمیر وزنی- مجلس شادمانی- سگ پاچه گیر- نثر- حرف فاصله ۱۶- از تنقلات- میانجی، دلال ۱۷- گلی است زیبا- شهری در استان کرمان- بی خبر از پیاده

عمودی:

۱- عید اضحی- نامه بر- کشوری در اروپا
۲- پول فلزی- راننده هواپیما
۳- همتا- درخت انگور- چمدان- حرف سی ام الفبا- یک ورق کاغذ
۴- فرمانروایی- شهری در ایتالیا- نامناسب
۵- جدید- باریک بینی- علامت
۶- گوشت آذری- جذاب- پنهان- سایه
۷- واحد سطح- شیرینی کرمانشاه- عقیده- از ضمایر اندک
۸- کشوری عربی- در به در
۹- میل به خوراک- حیوان- تنها
۱۰- روپوش زنانه- تمرین جنگی
۱۱- همچنین- بدبو- همسایه شمالی- شهرها- درختی است
۱۲- آزاده- خراب- روش- نت ششم
۱۳- تمام کننده- سرپوش جنگی- بانی، بنیانگذار
۱۴- رفیق راه- طریقه- معلم اول
۱۵- خاندان- تیره- ضایع، بیهوده- خانه شعری- نشان جمع
۱۶- رسم کردن- بزرگ منشی، عالی طبعی
۱۷- تهنیت- جمعه- دارای شباهت

حل جدولهای شماره ۳۵۴۰

آرامش، شرایط دل انگیزی است که در نزدیکی دانایی منزل دارد.
● ایپکارموس

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (و) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- مجسمه ساز / نوعی پرده عریض در سینما
- ترسناک / از توابع اردبیل
- ویتامین انعقادی / حرف پوست کننده
- بندری در آلمان / هجوم کننده
- جنگیدن در راه حق
- آب بند / ضمیر وزنی
- از لبنیات ها / محل آرد کردن گندم
- شهر باباطاهر / مهمانی
- خنده آور / دور از وطن
- همانند / شهری در استان اصفهان
- نت آخر / ریگ نرم
- از بین رفته / عبادت غیرواجب
- سلطان جنگل / نام پدر بقراط
- هزار کیلو / تن پوش پرنده
- نامناسب / خیس
- کوهی در ایران / اجرت
- مایعی با خاصیت اکسید کنندگی قوی
- سوییچ ساعتی / مسرور
- آب شرعی / گرفتار
- حرف همراهی / دانه معطر
- سکه طلای عهد قاجاریه / شامگاه
- سرگشته / کاغذی مرغوب
- نوعی تابلو سفید برای نوشتن
- لقب تیمور / پول ژاپن
- نوعی شیرینی / جانوری شبیه مارمولک
- فریاد
- خون بها / جهان پهلوان کشتی ایران
- زبان باستانی مردم ایتالیا / پرنده زیبا
- عیب و عار / مرتجع لاستیکی
- کاروان / تیرهای بزرگ چوبی
- چروک پارچه / پرنده خرامان
- از اجزاء صورت / نت چهارم
- کتاب زردشت / پرنده ترازونشین
- قایق بزرگ / باز فرنگی
- وارفته / شهری در عراق
- علامت جمع / دریا
- مایع حیات / حرف ندا
- قهوه ای کم رنگ / حرف بیهوده
- برابر / نویسنده مشهور قدرت و جلال
- ذرت بوداده / از محلات قدیمی تهران
- دسته
- جانشین اسم / آرنج
- سست / واحد سطح
- ماه خارج / حرف پانزدهم الفبا
- حرف فاصله / چهره شطرنجی
- فلزی سنگین / لوله گوارشی
- تپه بزرگ
- ام الخبائث / ولگرد
- منقار کوتاه / خاندان
- نوعی طوفان معروف / کشور آلنده
- اثر چربی

جدول سودوکو ۳۵۴۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۸			۹	۶		۵		
۲				۴			۳	
	۵						۹	
							۱	
۱	۳		۴	۹				
		۸				۳		
۳							۶	
۷				۱		۹	۴	
	۱	۹				۷	۸	

با هوش خود کلنجار بروید

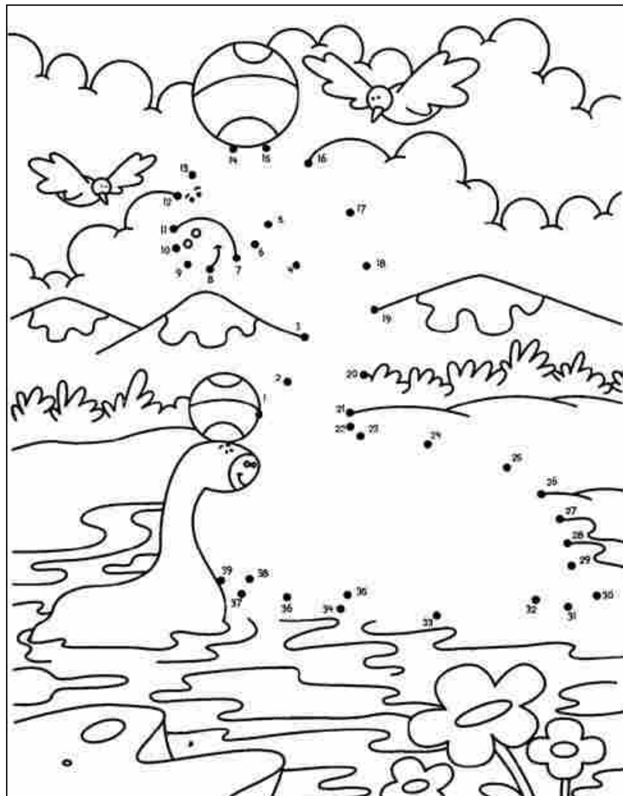
زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر گربه‌های بازیگوش

گربه‌ها مشغول بازی هستند و همه جا را به هم ریخته‌اند ولی در میان این تصویر شاد و زیبا ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. ضمناً برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید ما آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. در پایان نیز می‌توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.



نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است که برای یافتن آن کافی است مداد یا خود کاری بر داشته و نقاط را از شماره یک تا ۳۹ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

پاسخها در صفحه ۵۵

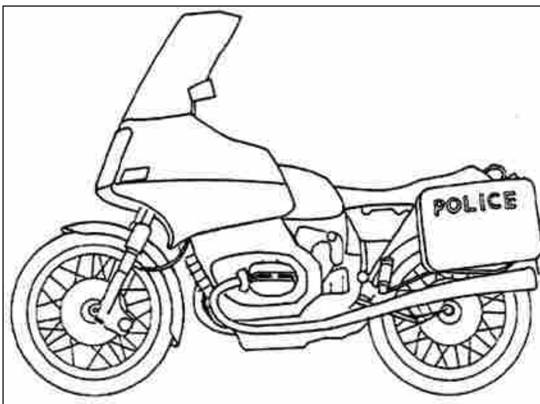
مارپیچ

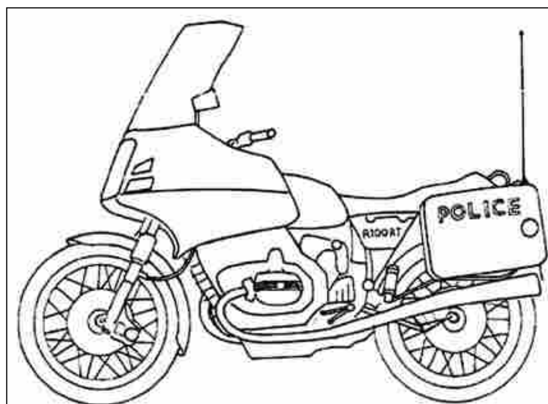
می‌خواهیم با استفاده از فلشهای راهنما وارد این مارپیچ شده و پس از پیدا کردن راه خود در میان خطوط کج و معوج از آن خارج شوید.



ده اختلاف در تصویر موتوسیکلت

در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌رسند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.





دانش به تنهایی یک قدرت است

● فرانسیس بیکن

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



عشق کور...!

سرگذشت واقعی «شکست فاصله‌ها یا...» چاپ شده در شماره (ش ۳۵۴۳، ۳۵۴۲) را که خواندم، داغ دلم تازه شد. من هم همچون صاحب آن سرگذشت در میانسالی افسار عقلم را به دست دلم سپردم. البته به جای دل باید بگویم هوا و هوس! به نظرم صاحب سرگذشت شکست فاصله‌ها باید خوشحال باشد و خدا را شاکر که زود واقعیت را فهمید من اما تاوان سنگینی برای این هوس پرداختم. آبرویم نزد دوست و آشنا رفت و مضحکه خاص و عام شدم!

***

هیچ گمان نمی‌کردم روزی آرامش زندگی مان از بین برود و طومار خوشبختی خانواده چهار نفره مان در هم بپیچد. من تاجری بزرگ و مردی ثروتمند بودم. با تدبیر و درایت کارم را روزبه روز گسترش می‌دادم و رقبای زیادی هم داشتم. موقع کار شوخی و خنده ممنوع بود. همه کسانی که برایم کار می‌کردند حق نداشتند بجز درست انجام دادن وظایفشان به چیز دیگری فکر کنند. خب، البته حقوق خوبی هم می‌گرفتند و دیگر جای گله و اعتراضی نبود. با وجود جدی و خشک بودنم در کار، اما بی‌اندازه در خانه مهربان بودم و خانواده‌ام را دوست داشتم. به همسرم عشق می‌ورزیدم و فرزندانم را بیشتر از جانم دوست داشتم. ما به معنای واقعی خوشبخت بودیم و من که به واسطه ثروت فراوانم فکر می‌کردم همه چیز را می‌توان با پول تغییر داد و مشکلات را از بین برد، هیچ گمان نمی‌کردم روزی از راه برسد که ثروت افسانه‌ای من به هیچ دردی نخورد! آری، من ایمان داشتم که پول حلال مشکلات است اما وقتی همسر نازنینم به سرطانی نادر مبتلا شد، فهمیدم که روزگار خوابهای سهمگینی برایمان دیده و آنجا بود که پی بردم از دست من و ثروتم هیچ کاری ساخته نیست. هر کاری برای همسرم می‌توانستم انجام دادم. او را برای درمان به آلمان بردم اما متاسفانه سرطان کل بدنش را گرفته بود و پزشکان حاذق نتوانستند برایش کاری انجام دهند. همسرم در غربت فوت کرد و پیکر بی‌جان او را در کمال اندوه و غم به ایران آوردم و به خاک سپردم. فوت همسرم ضربه بدی برای من و فرزندانم بود. ما به شدت به او و مهربانی‌هایش وابسته شده بودیم و حالا جای جای خانه برایمان یادآور خاطرات او بود. یک سال از فوت همسرم می‌گذشت اما فضای خانه مان هنوز غمبار بود. هیچ کداممان حال و حوصله حرف زدن نداشتیم. لبخند انگار برای همیشه با لبانمان قهر کرده بود. هر چند خودم زجری عظیم می‌کشیدم اما دلم می‌خواست فرزندانم دوباره به زندگی عادی‌شان بازگردند و با شادی آشتی کنند. این فرصت برای تغییر حال و هوای فرزندانم زمانی دست داد که یکی از دوستانم دخترم را برای پسرش خواستگاری کرد. با دخترم صحبت کردم. او هر چند راضی بود اما با گریه می‌گفت:

«آخه بابا، سال مامان تازه در اومده. من چطور می‌تونم به خواستگارم جواب مثبت بدم و بشینم پای سفره عقد؟ مامان همیشه آرزو داشت منو تو لباس عروس ببینه...»

و من در حالی که بغضم را قورت می‌دادم، دخترم را در آغوش می‌گرفتم و می‌گفتم: «می فهمم چی می‌گی بابایی، اما دیگه چاره چیه عزیزم؟؟ زندگی همینه دیگه. درسته مادرت نیست اما من که هستم دخترم. باور کن منم مثل مادرت آرزو دارم که تو رو تو لباس عروس ببینم. خواستگارت جوون خوب و تحصیل کرده‌ایه. من همه جوره قبولش دارم و خودش و خانواده‌اش رو سالهاست که می‌شناسم. تو هم که ماشالا... خانمی شدی برای خودت. تحصیلات رو تموم کردی و حسابدار شرکت خودمی. پس به دلت رجوع کن. اگه می‌بینی پسره رو دوست داری بهش جواب مثبت بده.

و به این ترتیب بود که دخترم با چشمانی گریان پای سفره عقد نشست و زندگی مشترکش را آغاز کرد. بعد از دخترم، نوبت پسرم بود. او هم که درسش را تمام کرده و با خودم کار می‌کرد، یک سال بعد از ازدواج خواهرش پرده از راز دلش برداشت و اعتراف کرد که مدتهاست دختری را برای ازدواج زیر نظر گرفته. با خوشحالی به خواستگاری دختر دلخواهش رفتیم و من چقدر دلم می‌خواست در تمام آن لحظات همسرم کنارمان باشد. پسرم هم خیلی زود سر و سامان گرفت و سرخانه و زندگی خودش رفت. با رفتن بچه‌ها، من دیگر حسابی تنها شده بودم و تنها مونس و همدمم عکس همسرم بود. ساعت‌ها روبروی آن عکس می‌نشستم و درد دل می‌کردم. هر چند بچه‌ها را هر روز در شرکت می‌دیدم و بیشتر روزها بعد از کار با همسرانشان به خانه‌ام می‌آمدند، با این وجود اما همیشه غمگین بودم و تنهایی عجیب آزارم می‌داد. دیگر هیچ انگیزه‌ای برای ادامه زندگی نداشتم و در انزوای محض غرق شده بودم. بچه‌ها که نگران حال من بودند مدام پیشنهاد می‌دادند:

«بابا شما باید دوباره ازدواج کنین. شما هنوز شصت سالتون نشده و پیر نشدین. درست نیست که تنها زندگی کنین. می‌دونیم که چقدر مادرمون رو دوست داشتین و تا ابد به عشقش وفادار هستین اما باور کنین

مادر هم دلش نمی‌خواد شـما آن‌قدر غصه دار باشین و سختی بکشین. شما تا به حال هر کاری از دستتون براومـده برای ما انجام دادین و ما نمی‌تونیم تنهایی و عذاب کشـیدن شـما رو تحمل کنیم. وقتی خونه‌ایم همش فکرمون پیش شماسـت. پس لطفا به خاطر ما هم که شده ازدواج کنین و از تنهایی در بیایین!»

تـا چند وقـت از شـنیدن این حرفهـا ناراحت می‌شـدم و جواب فرزندانم را به تلخـی می‌دادم اما بالاخره اصرار آنها و البته حس و حال خودم که گمان می‌کردم شـاید با این ازدواج بتوانم از رخوت بیرون بیایم، باعث شـد که در برابر درخواستشـان تسلیم شوم. دخترم مامور شده بود تا برایم همسری مناسب بیابـد. اتفاقا چند نفری را هـم پیدا کرد اما هیچ کدام خصوصیاتی که مد نظر من بود را نداشتند. چند ماهی گذشت تا اینکه یک روز دخترم خوشحال و خندان به اتاقم آمد و گفت:

«بالاخره یه مـورد خوب و اسـتثنایی برات پیدا کردم باباجون. اگه بدونی طرف کیه که عاشقت شده مثل من شـاخ در میاری اما خوب عشق و عاشقی که سن و سـال نمی‌شناسه. اختیار دل هم که دست خود آدم نیست. امروز پیش «ثریا» که هم منشی شرکته و هم یکی از دوستای خوبم، نشسته بودم و داشتم براش درددل می‌کردم. براش گفتم که تصمیم داریم برای بابا همسـر مناسب پیدا کنیم اما تا حالا موفق نشدیم. ثریـا با دقت به حرفام گـوش کرد و بعد هم در حالی که از خجالت سـرخ شـده بود گفت حاضره با شـما ازدواج کنه. گفت مدتهاسـت به شـما علاقمند شده ودوسـتتون داره. می‌دونین بابا، من که وقتی حرفهای ثریا رو شنیدم شـوکه شدم اما خب حالا که خودشم راضیه به نظـرم مورد خیلی خوبیه که شـما باهاش ازدواج کنین. بعدشـم درسته که شما ۵۹ سالتونه اما چهره‌تون خیلی جوون‌تر نشـون می‌ده. تازه خیلی هم دلش بخواد که با شما ازدواج کنه!»

راسـتش از شـنیدن حرفهـای دختـرم من هم حسـابی شوکه شدم. اول فکر کردم شوخی می‌کند یا ثریا خواسته سربه سـراو بگذارد اما دخترم می‌گفت ثریا بـا جدیت آن حرفهـا را زده و منتظر جواب من اسـت! دخترم روبروی من نشسـته و چشم به دهانم دوخته بود تا نظرم را بداند. در حالی که پیپم را روشن می‌کردم گفتم:

«ثریا دختر تحصیلکرده و خوشـگل و مودبیه. من تو این چند سـال که اینجا کار می‌کنه حتی یک رفتار ناشایسـت هم ازش ندیدم. مطمئنـا چنین دختری خواسـتگارای زیـادی داره. حالا بـه نظرت عجیب نیست که همچین دختری به تو بگه عاشق یه پیرمرد شـده و می‌خواد باهـاش ازدواج کنه؟!» دخترم آرام پرسـید: «خب چرا عجیب باشـه؟ گفتم که، خداش باشـه با کسی مثل شما ازدواج کنه. تازه به نظرم شما باید خوشـحال باشـین که دختر جوون و زیبایی مثل ثریا همسـرتون باشـه. هم می‌تونه حال و هواتون رو عوض کنه و هم تو شرکت و کارا کمکتون کنه!» نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«ثریا خانواده متوسـطی داره. تـا اونجائی که من حس کردم برای پولدار شدن هم خیلی تلاش می‌کنه. پـس مطمئن باش فقـط به هوای ثـروت من چنین پیشنهادی داده!»

دخترم ابروهایش را درهم کشـید و گفت: «آخه چـرا این همه بدبینی بابا! چـرا این همه زود قضاوت می‌کنـی؟ من ثریا و خانواده‌اش رو می‌شناسـم. باور کن ثریا اصلا اهل این حرفا نیسـت. اون خواستگارای زیادی داشـته که جوونای پولدار هم بینشـون بوده. خـب اگه فقط قرار بود به خاطـر پول ازدواج کنه که با یکی از همون خواسـتگاراش ازدواج می‌کرد. واسه چی باید خودش رو کوچیک کنه و به من بگه شـما رو دوسـت داره؟ به نظر من حرفای ثریا کاملا صادقانه بـود و هیچ بویـی از دروغگویی و ریا نداشـت. از من می‌شنوید این فرصت رو از دست ندین و نذارین مرغ از قفس بپره!» آن روز علیرغم اصرارها و خواهش‌های دخترم، با تحکم گفتم:

«لطفـا به ثریا بگو دیگه از این پـرت و پلاها نگه. اگه یکبار دیگه بشـنوم درباره این موضوع حرف زده اخراجش می‌کنم!»

اعتراف می‌کنم حرفهای آن روز دخترم درباره ثریا ذهنم را حسابی مشغول کرده بود. از فردای آن روز با دیدن ثریا تمام وجودم درگیر احساسی شد که بعدها فهمیدم نامش عشق است! اگر روزی نمی‌توانستم به شـرکت بروم و ثریا را ببینم حس می‌کردم چیزی گم کـرده‌ام. هر چند دیگر دربـاره ثریا بین من و دخترم حرفی رد و بدل نشد اما هربار که ثریا را می‌دیدم دقت می‌کردم تا کشـف کنم در حرکات و رفتارش اثری از عشق و دوست داشتن هسـت یا نه؟ خوب مشخص بود از اینکه درباره احساسش به من با دخترم صحبت کرده شرمنده و خجل است. رفتارش دیگر مثل سابق نبود. هر بار که مرا می‌دید سرش را پائین می‌انداخت و در حالیکه چهره‌اش سـرخ می‌شـد کارهـا را برایم توضیـح می‌داد. من هم حالا حسـابی به ثریا علاقمند شده بودم و بدم نمی‌آمد دختری مثل او همسرم باشد و تنهایـی‌ام را پر کند اما فقط از یک چیز می‌ترسـیدم و آن ایـن که ثریا به خاطر پـول بخواهد با من ازدواج کند. خیلی با خودم کلنجار رفتم اما نتوانستم حسی که نسبت به او پیدا کرده بودم را از دل و ذهنم پاک کنم. برای این که از احساس واقعی ثریا با خبر شوم تصمیم گرفتـم با او بی‌پرده حرف بزنـم. یک روز بعد از تمام شدن ساعت کاری وقتی برای خداحافظی به اتاقم آمد از او خواسـتم بماند و بعـد از رفتن همه به اتاقم بیاید. نیم ساعتی گذشت و سپس ثریا آرام و سربه زیر وارد اتاقم شـد و روی مبل روبرویم نشست و گفت: «امری داشـتین با من؟» در حالیکه تلاش می‌کردم خودم را خونسرد نشان بدهم گفتم:

«بهتره با هم رک و راسـت حرف بزنیم. من اهل مقدمه‌چینی نیستم و یه راست می‌رم سراصل مطلب. حرفایی که به دخترم زده بودی حقیقت داشت؟»

ثریا که انتظار شـنیدن چنین پرسشی را نداشت رنگ به رنگ شـد و من و من کنـان گفت: «بله... بله حقیقـت داره!» تمام بدنم گـر گرفته بود. برای اینکه ثریا پی به حالتم نبرد از جایم بلند شـدم و به سـمت پنجره رفتم و در حالی که آن را باز می‌کردم گفتم:

«تو می‌تونی با یه جوون همسـن و سـال خودت ازدواج کنی. پس دلیل اینکه می‌خوای زن مردی بشی که همسن پدرته چیه؟ چیزی غیر از پول؟!»

به سـمت ثریا برگشتم تا عکس‌العملش را ببینم. او بـه سـرعت از روی مبـل بلند شـد و در حالی که صدایش از بغض می‌لرزید گفت: «نمی‌دونم شـما تا حالا عشـق رو تجربه کردین یا نه؟ اما مطمئن باشین که عنان دلم دست خودم نبود و گرنه هیچ وقت عاشق شما نمی‌شدم تا این‌طوری تحقیرم کنین. من اگر شما رو خواسـتم به خاطر پول نبود. فقط به خاطر منش و رفتار و شخصیت شما بود!»

ثریـا اینها را گفت و از اتاق بیـرون رفت و همان لحظـه بود که قلب مرا هم با خودش برد. چند روزی خوب فکر کردم. دلـم بدجوری پیش ثریا گیر کرده بود. دیگر درنگ را جایز ندانستم. از دخترم خواستم روزی را برای خواستگاری تعیین کند و به ثریا اطلاع دهد. ثریا هم که به گفته دخترم حسابی ذوق زده شده بود قرار خواسـتگاری را برای هفته بعد گذاشته بود. شبی که به همراه فرزندانم به خواستگاری ثریا رفتیم، قلبم همچون یک جوان از شـوق می‌کوبید. حسـابی دسـت و پایم را گم کرده بودم و نمی‌دانستم چه باید بگویم. دخترم که متوجه حالت من شـده بود آرام در گوشـم زمزمه کرد: «نگران نباش بابـا. ثریا با پدر و مادرش صحبت و اونا رو راضی کرده!» ثریا تنها دختر خانواده‌اش بود و من نگران این بودم که پدرش با من مخالفت کند اما خوشـبختانه ثریا رضایت والدینش را جلب کرده بود. دقایقی به سـکوت گذشـت و بعد پـدر ثریا با تک سـرفه‌ای سـینه‌اش را صاف کرد و گفت: «خودتـون می‌دونین که ثریـا تنها فرزند منه و خوشـبختی اون برام از هر چیزی مهمتر. راسـتش وقتـی گفت می‌خواد با مردی کـه از من هم بزرگتره ازدواج کنه، شوکه شـدم اما خب ثریا حق داره برای زندگی خـودش تصمیم بگیره. اون شـما رو انتخاب کـرده و من هم بـه عنوان یک انسـان به تصمیمش احتـرام می‌ذارم اما به عنوان پدر شـرط و شـروطی دارم اونم برای این که خیالم راحت باشـه!»... به جای من دخترم جواب داد: «ثریـا جون برای پدرم خیلی عزیزه. مطمئن باشـین شرایط شما رو قبول می‌کنه!» پـدر ثریا این بار با صدایی تیز و رسـا گفت: «باید یه اتومبیل و یه منزل مسکونی بخرین و سندش رو به نام دخترم بزنین. دخترم دیگه برای کار به شرکت نمیاد. حق طلاق باید با دخترم باشـه و در عقدنامه هم قید بشـه. مهریه دخترم باید ۱۳۶۰ تا سکه بهار آزادی برابر با سن دخترم باشه که نصفش رو هم باید قبل از عقد طی یک فقره چک روز پرداخت کنین: چشـمان

بقیه در صفحه ۵۷

از خصوصیات زمان ما این است که متأسفانه فقط افراد پست و پلید، صاحب اراده و پشتکار می‌باشند ● آلبر کامو



نگاهی به فیلمهای جشنواره فیلم فجر

سال به سال دریغ از...

متاسفانه در جشنواره امسال به این نتیجه رسیدم که نه تنها ضعف فیلمنامه، بلکه نبود سوژه هم دامنگیر سینمای ایران شده است. سوژه هایی که حداکثر به درد یک فیلم کوتاه ۳۰ دقیقه‌ای می‌خورند تبدیل به فیلمهایی ۹۰ یا ۱۰۰ دقیقه‌ای شده که جز کلافه کردن مخاطب هیچ کار دیگری انجام نمی‌دهند. بودجه های میلیاردی هم که صرف فیلمهای فاخر شده کاملا درون جوب آب ریخته شده است! بهتر است دوستان مسئول رسما اعلام کنند که سینمای ایران تعطیل بشود. مطمئنا با این کار لطف بزرگی به سینما، سینماگران، اهالی رسانه و مردم خواهند کرد. سینمایی که در همه چیزش لنگ زده و هیچ تاثیری در جامعه ندارد، بود و نبودش خیلی فرقی نمی‌کند.

هیچ کس هیچ کجا



اولین فیلم که در برج میلاد به نمایش درآمد ساخته ابراهیم شیبانی بود. پسری (فروتن) به همراه همسر سابق (افشار)، دوستش (صابر ابر) ودوست دختر دوستش (بهاره کین افشار) که بعدا معلوم می‌شود ازدواج کرده‌اند تصمیم می گیرند تا دختر یک کارخانه دار رابدزدند. دختر کارخانه دار با همسر سابق قبلا سر این کار توافق کرده بودند. در این زمان دوست دختر با پدرش (کیانیان) مشکل پیدا کرده و خانه نمی‌رود وپدرش دنبالش می گردد. پسر می‌خواهد ناپدری آینده‌اش که صراف است رابدبخت کند. وسرانجام نیز کشته می‌شود.

لوکیشن فیلم در شمال است و داستان به صورت غیر خطی روایت می‌شود. کارگردان تحت تاثیر ۲۱ گرم تصمیم گرفته بود تا نمونه داخلی‌اش را بسازد اما نتوانست این کار را انجام دهد. بازیها متوسط بود و روایت غیر خطی و کات به جلو و عقب در تدوین باعث می‌شود از نیمه فیلم، حوصله تماشاگر سر رفته و برای پایان فیلم لحظه شماری کند. از سوی دیگر پایان‌بندی داستان هم مشخص نیست و خودتان باید حدس بزنید چه اتفاقی در پایان می‌افتد. اتفاقی که در سال جاری و فیلمهای امسال مد شده است!

به طور قطع می توان گفت این فیلم در اکران شکست کامل خواهد خورد و حداکثر فروش آن به ۱۰۰ میلیون تومان هم نخواهد رسید.

گناهکاران



پس از نزدیک به چهارده سال، فرامرز قریبیان پشت دوربین رفته و فیلم اکشن پلیسی را کارگردانی کرد. البته خودش نیز بازیگر نقش اول بود. پلیسی که در چهارچوب قانون کار نمی کند و مشخص است که کاملا از روی کاراکترهای مختلف بروس ویلیس کپی برداری شده است. رامبد جوان هم همکار اوست و باید کارهایش را زیر نظر بگیرد و به مقامات بالا گزارش دهد. تیتراژ و شروع فیلم خوب بود و قاب بندی‌های زیبایی هم از مدیر فیلمبرداری مشاهده کردیم اما داستان کاملا لنگ می‌زد. برای حل ماجرای قتلی که رخ داده هیچ تفکر کارآگاهی وجود نداشت و بر حسب اتفاق همه چیز جلو رفت. در آخر نیز نویسنده با معرفی رامبد جوان، یعنی سرهنگ اداره آگاهی، به عنوان قاتل سعی در غافلگیری مخاطب داشت. جالب آن که در این فیلم شخصیت بد نه تنها مجازات نشده بلکه ارتقای مقام گرفته و قریبیان که پلیس خوب بود، از کار بر کنار می‌شود. اینکه به این سادگی سرگرد آگاهی به انجام چند قتل متهم شود به طور حتم باعث موضع گیری نیروی انتظامی خواهد شد.

با مشاوره‌های خوب جهت نوشتن فیلمنامه‌ای پلیسی تر، می‌شد فیلمی جذابتر ساخت اما به هر حال این فیلم هم به طور حتم در گیشه موفق نخواهد شد وحداکثر با ۲۰۰ میلیون تومان فروش به کار خود پایان خواهد داد.

روز روشن



پانته بهرام معلم بچه فردی است که قرار است اعدام شود و دنبال شاهد می گردد تا این اتفاق نیفتد. بهرام عاشق آن مرد است و در میانه داستان مشخص می‌شود دختر دیگری هم در زندگی مرد بوده که آن مرد را دوست دارد. مهران احمدی هم که در این فیلم به شدت دوست داشت حمید فرخ نژاد شود به بهرام کمک می کند تا شاهدی برای رهایی آن مرد پیدا کند.

در پایان و پس از کش و قوسهای فراوان آن مرد تبرئه می‌شود و بهرام و دختر دیگر در دو ماشین جدا منتظر آزادی‌اش هستند. پایان.

این خلاصه داستان روز روشن بود. تنها نکته مثبت این فیلم بازی پانته آ بهرام بود که اندکی به چشم می‌آمد وگرنه این فیلم هیچ نکته دیگری نداشت. نه داستانش قابل دفاع است و نه بازی بقیه بازیگرانش. از همه مهمتر این سوژه مناسب یک فیلم ده تا پانزده دقیقه‌ای بود نه ۱۰۰ دقیقه فیلم که از دقیقه ۳۰ بسیاری در حال خمیازه کشیدن بودند و برخی دیگر از سالن خارج شدند.

اگر این فیلم بالای ۱۰۰ میلیون تومان فروش کند، باید به سلیقه مخاطبان سینمای ایران شک کرد!

مستند صندلی شماره ۲۵۷

باید گفت ده بار دیدن این مستند هم کم است! بهترین مستند سیاسی جشنواره سینما حقیقت با آن موضوع انتخابات مجلس شورای اسلامی سال گذشته در شهرستان ماهنشان زنجان که در رقابت انتخاباتی بین چهار کاندیدا را نشان می‌دهد. نماینده دوره قبل، یک روحانی، نماینده طرفدار احمدی نژاد و دکتری مستقل. ریخت و پاشها و کثافت کاریهای سه نماینده اول بدون هیچ سانسوری به نمایش درآمد. از پهن شدن سفره‌های طویل تا وعده‌های فضایی! جالب آنکه کاندیداها هیچ شناختی از مردم و مشکلات آنها نداشتند جز دکتر که سرانجام کمتر از ۴۰۰ رای آورد. و سرانجام بحث تکراری تقلب در انتخابات.

این مستند پر از دیالوگهای زیبا از زبان روستاییان بود: ما یارانه نمی‌خواهیم، قیمتها را به سابق برگردانید و یا از زبان نماینده که آسفالت چه ربطی به نماینده دارد؟ به احمدی نژاد رای دادید، بگید خودش آسفالت کنه!

به جرات باید گفت این فیلم، زیباترین فیلم چند سال اخیر در جشنواره بوده که وضع حال مردم ایران را در آستانه انتخابات نشان می‌دهد. کارگردانی بسیار خوب وانتقال حرفهایش از زبان روستاییان بی‌سواد جز نکات برجسته مستند بود.

مستندی که اگر فرصت اکران پیدا کرده و تبلیغات مناسبی برای آن شود، اتفاق جدیدی را در سینمای ایران به وجود خواهد آورد. اتفاقی که می تواند به فروش میلیاردی یک مستند هم منجر شود.

شبه فانتزی ایرانی اندر حواشی جشنواره فیلم فجر

جشنواره کن در تهران





پیش درآمد

مگر می‌شود جشنواره فیلم فجر برگزار شود و حاشیه نداشته باشد؟ به جرات باید گفت این سالها دیگر اصل جشنواره جذابیت نداشته و حواشی آن برای اهل سینما و رسانه جذابتر شده است. با هم برخی از این حواشی را مرور می کنیم. البته باید به این نکته اشاره کرد که دوستان هر ساله در حال کشف چرخ هستند! یعنی به هیچ وجه از برگزاری جشنواره در سالهای قبل درس عبرت نگرفته و هر سال با مشکلاتی دست به گریبان هستیم که در سالهای گذشته هم آنها را مشاهده کرده بودیم. حال چه زمانی قرار است از گذشته درس گرفته و سعی در بهبود کارمان داشته باشیم را تنها خدا می داند و بس.

حذف و اضافه نهار

اولین و جالبترین موضوع حذف هزینه‌های اضافی بود. دبیر محترم جشنواره اعتقاد داشتند که سانسهای ۱۰ صبح مورد استقبال قرار نمی گیرد و به همین دلیل شروع به کار هر روزه جشنواره در برج میلاد ساعت ۱۴ خواهد بود و سانس آخر هم ۲۳:۳۰ شروع می شود. این موضوع باعث شد در نشست مطبوعاتی سر و صدایی ایجاد شده و خبرنگاران بگویند ما نهار خودمان را می آوریم و از شما غذا نمی خواهیم اما سانسهای جشنواره را درست کنید. سرانجام نیز مسئولان تسلیم شده و به حرف خبرنگاران گوش دادند اما موضوع دیگری جهت جلوگیری از اسراف توسط مسولان محترم به وجود آمد.

چای در قرنطینه

از آنجا که مصرف چای اهالی رسانه زیاد است، مسولان جیره بندی راه انداخته و هر خبرنگار با کارتش ژتون یک چای در طول روز را دریافت می کرد! این سهمیه بندی هم تنها دو روز دوام داشت و سپس همه چیز به روال عادی باز گشت و چای از قرنطینه خارج شد! البته هیچکس با بریز و بپاش و اسراف موافق نیست

شباهت با جشنواره کن

تا به امروز فکر نمی کردیم که جشنواره فیلم فجر با جشنواره کن شباهتی داشته باشد. تنها شباهت را در تشابه نامی منطقه کن با جشنواره کن می دانستیم اما مسئولان برگزاری با حرکتی زیبا ما را از اشتباه در آوردند. میزهایی برای اهالی رسانه در نظر گرفته شده بود بدون صندلی! آنهم با این توجیه که در جشنواره کن هم به اینصورت است. خدا را شاکریم که جشنواره کن را از نزدیک ندیدیم اما شبیه سازی‌اش را در برج میلاد مشاهده کردیم. البته این کار برای سلامتی اهالی رسانه هم بد نیست. به عنوان مثال نگارنده از ساعت ۱۵ که از سالن سینما خارج شدم تا ساعت ۲۰ که می خواستم فیلم دیگری را مشاهده کنم، در حال پیاده روی در محوطه بودم. البته دوستان کن رفته معتقد بودند آنجا هم اینگونه نیست. فکر کنم این شایعه‌ای است از اجانب بیگانه پرست!

متاسفانه این شباهت تنها سه روز دوام آورد و مسئولان تحت فشار اصحاب رسانه مجبور شدند به میزهایشان، صندلی هم اضافه کنند!

۳۰۰۰ کارت

شنیده می شود که نزدیک به ۳۰۰۰ کارت شناسایی برای حضور در برج میلاد صادر شده است. از آنجا که برج میلاد سینمای اهالی رسانه است برای همه ما سوال پیش آمده که ما نزدیک به ۳۰۰۰ خبرنگار هنری داشتیم و نمی دانستیم؟ در این چند روز جشنواره من تنها ۳۰ یا ۴۰ چهره مطبوعاتی هنری در محل برگزاری جشنواره رویت کردم! حال بقیه دوستان خبرنگار تا به امروز کجا بودند و برای کجا مطلب می نویسند برای بسیاری جای سوال است. از سوی دیگر سالن برج نزدیک به ۱۲۰۰ نفر گنجایش دارد. خودتان صف ورود به سالن و شلوغی هایش را مجسم کنید. همه چیز را که من نباید برایتان شرح دهم. اندکی خلاقیت بد نیست!

البته نکته جالب آنکه تا روز چهارم کارت برخی از اصحاب رسانه صادر نشده بود و آنها با ریش گرو گذاشتن دوستان وارد سالن می شدند.

دوستان قدیمی

یکی از مهمترین نکات برگزاری جشنواره، تماشای فیلم نیست بلکه دیدار با دوستان است. آنهم دوستانی که به علت مشغله فراوان تنها در همین چند روز جشنواره می توانیم آنها را ببینیم. به همین دلیل در جای جای برج میلاد اجتماعاتی چند نفره در حال گپ و گفت هستند. البته نه درباره فیلمها، بلکه «آنچه گذشت» سال جاریشان را برای هم بیان می کنند.

جلسات دور هم چطوریم

این گونه جلسات تا پیش از این اسمش جلسات نقد و بررسی فیلم بود اما از امسال اسمش به دور هم چطوریم تغییر یافته چرا که در روز اول مجری محترم جلسات یعنی جناب آقای شهیدی فر فرمودند که دیگر فیلمی را نقد نکرده و تنها سوال جواب از عوامل بپرسید. آنهم سوال و جوابهای آرام و لطیف. در حد سلام عزیزم، عزیزم سلام و دیشب شام چی خوردین و اینا! ما هم با تعجب به هم نگاه کرده و رو به دوربین گفتیم، داریم؟ یعنی همچین چیزی داریم تو ایران؟ مردم، واا

بیش از حد آن تایم

تا سال گذشته یکی از اشکالات عمده جشنواره این بود که فیلمها هیچگاه سر وقت به نمایش در نمی آمد و همیشه تاخیر داشت اما این بار اتفاق جدیدی افتاد. فیلم گناهکاران ساخته فرامرز قریبیان به جای آن که ساعت ۱۹:۳۰ اکران شود، ۱۹:۱۵ آغاز شد. چند دقیقه‌ای از فیلم گذشت که پخش آن متوقف شد و جمعیت خارج از سالن به داخل هدایت شدند و دوباره فیلم از ابتدا به نمایش در آمد. البته این همه منفی گفتیم، نکته مثبتی هم وجود داشت و آنهم عوض نشدن برنامه فیلمها و پخش آنها سر ساعت بود. واقعا این قسمت جای شکر و سپاس ویژه دارد.

سینما مخاطب مردمی می‌خواهد

ف. دوست‌محمدی


دل بیقرار

برلین منفی ۷

آسمان زرد کم عمق

تا به حال که سه روز (زمان نوشتن یادداشت) از جشنواره فیلم فجر گذشته است آنچه دیده‌ایم چندان چنگی به دل نزد، و اگر انتظار دارید با این روند سینمای مردمی شکل بگیرد و صنعت سینما تکانی بخورد و صاحبان سینما تماشاگران بیشتری را مشتاق دیدن فیلم ببینند و به فروش بیشتر و کمتر شدن مشکلات اقتصادی خود امیدوار شوند راه به جایی نمی‌بریم. چون بخشی از سینمای ما گرفتار نوعی مصیبت فرهنگی روشنفکری شده است، البته روشنفکری بد نیست! اما اگر به هر حال سینما هم مثل هر هنر دیگر به محصولات انتزاعی و خاص نیازمند است. اصولاً هنر با دغدغه‌های ذهنی و خاص و مشخصی هنرمند سر و کار دارد اما این استثناء است و اگر به صورت قاعده در آید آن وقت از توده و مردم فاصله می‌گیرد و نمی‌توان آن را صنعت نامید، چون از میان هنرها آنچه که بیش از همه با مردم ارتباط دارد، سینماست. در این چند روز البته چند فیلمی هم بودند که قصه و روایت داشتند و قاعدتاً مردم ارتباط بهتری با آن برقرار می‌کنند، اما متأسفانه این فیلم‌ها نیز از روز آمدی برخوردار نبودند و به برخی فیلم‌فارسی‌های قبل از انقلاب پهلو می‌زدند اما باز به گمان من برای مردم تحمل آنها خیلی راحت‌تر است تا فیلم‌هایی که یک ساعت و نیم در سالن بنشینی، خمیازه بکشی، این پهلو و آن پهلو بشوی، دست را به موهایت بکشی و گیج بمانی تا بتوانی مقصود کارگردان را بفهمی.

مثلاً (دل بیقرار) قطعاً در سینما لحظات خوبی برای بیننده معمولی و کم‌توقع به وجود می‌آورد، همراه با اشکها و لبخندها و ذوقهای کودکانه و غافلگیری از تصادفهای غیرمترقبه و غیر منتظره و... بسیاری از جماعت ساعتی را در سالن می‌نشینند و یک قصه را دنبال می‌کنند، خوشحال می‌شوند و راضی از سینما بیرون می‌آیند، هرچند ممکن است عده‌ای با دیدن آن به یاد فیلم‌های هندی یا فیلم‌فارسی‌های فردینی گذشته بیفتند، اما بیننده حداقل اذیت نمی‌شود. کاش قربان محمدزاده علاقمندی خود را به فیلم‌های پرمخاطب دهه ۴۰ یا ۵۰ با ارائه قصه‌ای که با اقتضائات روز و دنیای پیشرفته امروز و سطح بالای شعور و سواد مخاطب ارتباط چندانی ندارد، این طور عیان نشان نمی‌داد و برای روزآمدی قصه خود هم تدبیری می‌اندیشید. اما باز صد رحمت به (دل‌بیقرار) چون فیلمی مثل (آسمان زرد کم‌عمق) ساخته بهرام توکلی چگونه می‌تواند در گیشه بفروشد و مردم را با سینما آشتی بدهد؟! مگر آنکه معتقد باشیم سینما یعنی همین که نود دقیقه بنشینی و مرتب با خود و ذهنت درگیر شوی و دست آخر هم نتوانی ارتباطی با ماجرا پیدا کنی. [مگر آنکه تنها اهل این نوع از سینما که بیش از حد شخصی است باشیم].

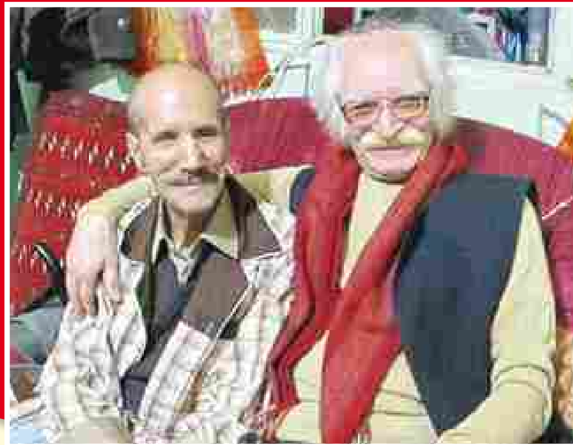
قطعاً بیننده حرفه‌ای و کاربلد با یکی دوبار دیدن فیلم می‌تواند به نتایجی برسد و ذهن کارگردان را بخواند، اما قدر مسلم شما به سینما نمی‌روید که صرفاً یک کتاب فلسفی بخوانید یا حداقل اکثریت مردم با چنین نیتی به سینما نمی‌روند. اکثر مردم به سینما می‌روند تا لحظاتی از عمر خویش را با اشک‌ها و لبخندهای قهرمانان فیلم‌ها خوش کنند، ماجرا ببینند، حادثه ببینند، قصه بشنوند و اگر در این میان کارگردان هنری هم به خرج بدهد و قصه خوب و آموزنده‌ای هم روایت کند، تماشاچی را به فکر بیندازد و حسی در او ایجاد کند، البته هنر کرده است.

در میان فیلم‌های روزهای اول جشنواره البته پروژه‌های پرخرجی هم بودند، مثلاً (برلین منفی هفت) که آن هم در نوع خودش موجود عجیب‌الخلقه‌ای است، و ظاهراً هم از پروژه‌های دولتی بوده است. می‌گویند چند میلیارد تومان هم دولت صرف آن کرده است، یا بهتر است بگوییم یک موسسه دولتی صرف آن کرده است. داستان تکراری «مصائب مهاجرت»... اما یکی نیست از دوستان بپرسد این فیلم چه نسبتی با ایران و جمهوری اسلامی دارد، تبلیغ چیست؟ اصولاً به ما چه ربطی داشته است؟ مشکلات یک خانواده عراقی که همراه یک زوج ایرانی به آلمان مهاجرت کرده و تقاضای پناهندگی داشته‌اند و در آنجا به دنبال اخذ پناهندگی می‌گردند. همسر جوان ایرانی که درخواست پذیرش داشته خودکشی می‌کند و خانواده عراقی هم با مشکلاتی روبرو می‌شوند و آنچه که آخر ماجرا باقی می‌ماند حس مثبتی است که ما نسبت به آلمان پیدا می‌کنیم. فکر نمی‌کنم اگر خود آلمانی‌ها می‌خواستند فیلمی درباره خودشان و آدم‌هایشان بسازند، بهتر از این در می‌آمد. حال این کار را یک ایرانی مقیم آلمان با پول دولت فخیمه صورت داده است. دست مریزاد.

البته فیلم‌های دیگری هم بودند که برخی از آنها روایت یک فیلم کوتاه را کش داده و به یک فیلم سینمایی تبدیل کرده‌اند. برخی هم در چارچوب تله‌فیلم قابل ارزیابی‌اند، اما در میان این همه به صورت تصادفی یک فیلم مستند هم در ساعت‌های خالی جشنواره به نمایش درآمد که آنها که ندیدند، ضرر کردند، فیلم مستندی که بیش از فیلم‌های دیگر جشنواره تا به حال «فیلم» است و به دل می‌نشیند و خستگی از تن در می‌برد، «صندلی ۲۵۷» مستندی درمورد انتخابات مجلس که همه آنها که در سالن بودند از دیدن آن لذت بردند و کاش این فیلم را نیز در مسابقه سینمای ایران در بین بقیه فیلم‌ها قرار می‌دادند.

کوته سخن آن که برای صنعت سینما باید کاری بکنیم، وگرنه ممکن است فیلم‌هایی ساخته شود و یا با بودجه‌های دولتی یا وام‌های دولتی امکانی برای ساخت فیلم‌ها فراهم آید، که ده درصد خرجش را هم درنیاورد با چنین روندی اقتصاد سینما رو به نابودی خواهد رفت، سینما نیازمند مخاطب است، نیازمند دخل و خرج خود است، باید بتواند خود را اداره کند و مردم برای آن پول بدهند بلیت بخرند، درصد اشغال صندلی‌های سینما از کمتر از ده درصد فعلی بالاتر برود، سینماداری از زیاندهی فاصله گیرد و اگر چنین نشود امیدی به آن نیست، برای این معضل باید فکری کرد، تا دیر نشده باید فکری کرد. گرچه امیدواریم قضاوت ما درباره جشنواره امسال با دیدن فیلم‌های آینده دستخوش تغییر شود. در آن صورت خوشحال‌تر خواهیم شد و قطعاً قضاوت تازه‌ای خواهیم داشت.

دیدار محمود دولت آبادی با سعدی افشار



سعدی افشار به زحمت راه می‌رود، او تکیه داده به عصایش ایستاده دم در ورودی آپارتمان کوچکش به استقبال محمود دولتِ آبادی. بدن نحیف و رنجورش ولی با لبخند گرمش میزبان کسی شد که دلش می‌خواست او را ببیند و منتظر دیدارش بود؛ کسی که سال‌ها پیش به عشق تئاتر به تهران آمده و حالا در کسوت نویسنده‌ی شاخص این سال‌هاست.

سعدی افشار و محمود دولت آبادی روی کاناپه‌ای می‌نشینند کنار تخت خواب سعدی افشار؛ تخت خوابی که دو سالی است پیشکسوت نمایش «تخت حوضی» ایران را گرفتار خود کرده است. با هم از امروز و سال‌های دور می‌گویند؛ خاطراتی که لبخند به لب‌های‌شان می‌آورد و شوخی‌هایی که خنده به همراه دارد.

محمود دولت آبادی که در سال‌های آغازین انقلاب به عنوان دبیر سندیکای تئاتری‌ها انتخاب می‌شود، از فستیوالی گفت که آن سال‌ها به همراهی دیگر هنرمندان برگزار کرده است. گفت، می‌خواسته آن را با قدیمی‌ترین و شادترین تئاتر ایران شروع کند و به این ترتیب، اجرای نخست به سعدی افشار می‌رسد در تئاتر نصر.

دولت آبادی همچنین از خاطره‌ای دورتر گفت که بلیت ۱۵ زاری تئاتر سعدی افشار در تئاتر مولوی را خریده، ولی بعد یادش افتاده که دیگر پولی برای شب ندارد و رفته بلیت را پس داده است. هنوز با حسرت و افسوس از آن روز یاد می‌کرد که آن اجرا را از دست داده است. سعدی افشار از دیدن هنرمند سال‌های دور تئاتر بسیار خوشحال بود. دولت آبادی گفت، «باز هم می‌یام» و سعدی افشار در پاسخ گفت، «چیه؟ قشنگی خونه گرفته‌ت؟!» و با هم خندیدند.

سعدی افشار در صحبت‌هایش با حسرت و دلتنگی از تئاتر «تخت حوضی» می‌گفت. گفت، «خانه‌های قدیمی خراب شده و دیگر حوضی وجود ندارد. دیگر چه تئاتر تخت حوضی؟ بریم روی پشت بام تئاتر تخت حوضی اجرا کنیم؟!» او همچنین به آخرین اجرایش در دو سال پیش اشاره کرد که با ویلچر روی صحنه رفته.

در عین حال با اشاره به جشنواره‌ای که دولت آبادی در سال‌های دور برگزار کرده بود، گفت، «من خیلی فستیوال دیده‌ام، ولی آن فستیوال در قلب من مانده.» و دوباره از خاطرات آن شب گفتند.

سعدی افشار و دولت آبادی در مرور خاطرات به زنده یاد مهدی فتحی هم رسیدند، همچنین به نام محمود استاد محمد، و برایش سلامتی آرزو کردند.

رضا رضامندی، دوست سعدی افشار که از ۲۳ سال پیش با او در تئاتر همکار شده و مدت‌هاست پرستار و همدم اوست، در این دیدار از شرایط جسمی سعدی افشار و هزینه‌های سنگین آمپول‌هایی که باید برای پوکی استخوان تزریق کند، گفت. او همچنین از رسانه‌ها گلـه‌مند بود و از نـوع خبرها و تیترهایی که درباره‌ی سعدی افشار منتشر می‌کنند.

رضامندی در صحبت‌هایش گفت: به حرمت ۶۰ سال خنداندن مردم، در این خانه اتفاق‌هایی می‌افتد که خیلی عجیب است. آدمی که تراکم استخوان دارد، در تاریکی راه می‌رود و دلش نمی‌آید مرا بیدار کند. می‌گویم، من زن و سه دختر م را ول کرده‌ام، آمده‌ام مراقب تو باشم. مثلا پیش آمده، خواسته بنشیند ولی افتاد. اولین چیزی که می‌گوید، این است که «نترس، هول نکن، چیزی نشد.» کسی که در سه سالگی پدرش را از دست داده و در ۱۲ سالگی مادرش از دنیا رفته، چطور این محبت می‌تواند در او ریشه داشته باشد که اول بگوید تو ناراحت نشو؟!

سعدالله زحمت خواه معروف به «سعدی افشار» در ۱۳ سالگی با دوده‌ی لوله‌ی بخاری خودش را سیاه کرده و اولین تجربه‌ی سیاه بازی‌اش را داشته و بعدها در یک عروسی در خیابان سیروس با چوب پنبه‌ی سوخته خودش را سیاه کرده و به صحنه رفته است. او حالا بازمانده‌ی سیاه بازی ایران و پیشکسوت تئاتر «تخت حوضی» است که این روزها با بیماری پوکی استخوان دست به گریبان است و از دو سال پیش که کمرش شکسته، مشکلاتش بیشتر شده است.

مدتی بعد از اولین شکستگی که حالش بهتر شده، برای قدم زدن و هواخوری به پارک سر کوچه‌شان در خیابان‌های فرعی جمهوری می‌رفته که آن جا دچار شکستگی استخوان می‌شود و باز مجبور به ماندن در تخت خواب. با وجود این بیماری و رنج‌هایی که تحمل می‌کند، همچنان از شوخی دست برنمی‌دارد، گویی طنز و کمدی با وجود او یکی شده است، که در این روزهای ناخوشی هم باز به دیگران شادی و خنده هدیه می‌دهد. ■

رادان و کودکان شین آباد

بهرام رادان در گفتگویی رادیویی با سیدعلی ضیاء از تلاش برای جمع کردن گروهی از هنرمندان در راستای تأمین هزینه جراحی پلاستیک کودکان آسیب دیده شین آباد و پیرانشهر خبر داد.

بهرام رادان بازیگر سینمای ایران در گفتگوی تلفنی با سیدعلی ضیاء چهارشنبه ۲۷ دی ماه در رادیو جوان حضور پیدا کرد. وی که این روزها در کانادا به سر می‌برد در سخنانی گفت: اینجا هوای گرم‌تری از تهران دارد. در حالی که شنیده‌ام پایتخت حسابی سرد است. اما اینجا آفتاب داریم و هوا بهاری است.



مجری به همین بهانه ادامه سخن را به سمت سرمای آذربایجان شرقی و آزار هموطنان آذری هدایت کرد و رادان درباره طرح‌هایش در این خصوص توضیح داد: با دیدن یک برنامه تلویزیونی طرحی به ذهن من رسید. در آن برنامه پنج هزار جراح پلاستیک مجمعی تشکیل داده و به آفریقا رفتند. آنها کودکانی که به هر دلیل دچار تغییر شکل در صورت شده بودند را به صورت رایگان تحت جراحی قرار دادند.

وی ادامه داد: در مصاحبه‌ای با یکی از جراحان خواندم که او گفته بود: «۴۵ دقیقه بیشتر برای من این کار طول نمی‌کشد اما یک زندگی به این کودک می‌دهم و او را به اجتماع برمی‌گردانم». دو حادثه شین آباد و پیرانشهر نیز در مجموع ۲۰ تا ۳۰ کودک را مجروح کرد و من فکر کردم ما می‌توانیم از انجمن جراحان پلاستیک درخواست درمان آنها را داشته باشیم و هزینه بیمارستان و تجهیزات پزشکی را از طریق جمع شدن اهالی ورزش، هنر و مردم خیر تأمین کنیم.

بهرام رادان یادآور شد: همانطور که می‌دانید ما در جراحی پلاستیک رتبه اول را داریم و حتی مردم از کودکی به اینطور جراحی‌ها علاقه نشان می‌دهند. بنابراین ایرادی ندارد که چند تن از پزشکان دست به کار شده و اقداماتی برای بازگشت این کودکان به اجتماع داشته باشند. آنها افراد بزرگ می‌شوند و به این مملکت کمک می‌کنند.

بر روی زمین چیزی بزرگ‌تر از انسان نیست و در انسان چیزی بزرگ‌تر از فکر او

●همیلتون

محرمانه برای مادر



صــدای زنگ تلفن روی میز کاپیتان «متزا» معاون پلیس شــهر «مونته» مکزیک ناگهان در سکوت اتاق پیچید... کاپیتان گوشــی را برداشت، کمی گوش داد و بعد اخم کرد... موضوع خیلی مهم بود... اما کســی که آن ســوی خط بود حاضر نمی‌شد جز با رئیس پلیس با کس دیگری صحبت کند. متزا گفت:

ـ رئیس لوپز ســرش شلوغ است، من کارهای او را انجام می‌دهم...

مرد آن سوی خط جواب داد:

ـ خوب پس من مجبور خواهم شد، خبر را در اختیار روزنامه‌ها بگذارم و می‌دانید که این برای شما و رئیس هر دو، چقدر بد است!

ـ لطفاً گوشــی دستتان باشد تا ببینم چکار می‌شود کرد، گفتید اسمتان چه بود؟

ـ من نگفتم!

ـ ولی....

ـ کاپیتان دارید حوصله‌ام را سر می‌برید!...

هــوای دفتر خنک بــود، اما «لئونار دولوپز» رئیس پلیس، وقتی گوشــی تلفن را زمین گذاشــت به شدت عرق می‌ریخت. کارآگاه «ویکتور فیالا» پرسید:

خبر بدی بود؟

رئیس غرید:

ـ خیلــی!!! این آدم ناشــناس گفــت که در مزرعه پرورش دام «دیاز» قتلی اتفاق افتاده، جســدی پشــت ســاختمان پرورش دام او دفن شــده. ابروی فیالا بالا پرید. او می‌دانست که لوپز و «آلفودیاز» دامدار بزرگ و معــروف دوســتان خیلی نزدیکی هســتند. کارآگاه گفت:

ـ اگر این قضیه درســت باشــد واقعاً باعث تعجب است، چه کسی آنجا دفن شده؟!

***

کاپیتان متزا چهار ســاعت بعد با قیافه‌ای خسته و عرق‌ریزان، در حالی که با تبســمی دندان‌های سفید و براقش را بیرون انداخته بود، برگشــت و هیجان‌آلود گزارش داد:

ـ ماجرا جنایی‌تر از آن اســت که خیال می‌کردیم رئیــس. ما جســد را پیدا کردیم و به شــهر آوردیم... نمی‌دانم باور می‌کنید یا نه، اما جنازه متعلق به «ژســتو گارسیا» بود!

سکوت سنگینی حاکم شد. لوپز و فیالا هر دو گارسیا را به خاطر درگیری‌هایش با قانون خوب می‌شناختند. متزا افزود:

ـ... و من آدلفودیاز را به جرم قتل گارســیا توقیف کردم.

فیالا چشم بر هم زد:

ـ قضیه به همین زودی حل شد؟

معاون پلیس با لحن نیشداری گفت:

ـ بله، قربان وشــما راحت و آســوده در آن صندلی نشسته بودی.

وقتی سروان متزا رفت، فیالا به لوپز گفت:

ـ چه فکر می‌کنید رئیس؟

ـ آدلفودیاز کســی نیســت که اسلحه بکشد و آدم بکشد. این را می‌دانم.

***

آدلفودیاز روی چهارپایه کوتاهی در گوشه زندان اداره پلیس نشســته، و کارآگاه فیالا مقابلش ایســتاده بود، او سیگاری به مرد زندانی تعارف کرد و گفت:

ـ اگــر اهمیتی نمی‌دهید ســینیور من چند ســوال دارم.

دامدار پیر گفت:

ـ اما من قبلاً به سوالات زیادی پاسخ داده‌ام!

شاید... اما اجازه بدهید چند سوال جدید بپرسم.

دیاز شانه‌اش را بالا انداخت:

ـ خیلی خُب!

ـ متشکرم، گفتید سینیور گارسیا دیروز به دامداری شما آمده بود. چرا؟

ـ او پول می‌خواست!

ـ برای چی؟ چه پولی؟

متهم به کف اتاق خیره شد:

ـ بدهکاری شرطبندی! من یک نقطه ضعف دارم، آن هم شرطبندی است...

دو هفته قبل شــخصی به نام واسکز مبلغ زیادی از من برد و طلبکار شد... او را می‌شناسید؟

ـ کاملاً، اما اگر شما به واسکز باختید، این به گارسیا چه مربوط است.

ـ او از طرف واســکز برای وصول طلبش آمده بود، ولــی من به او پول ندادم، چون احســاس می‌کردم در شرطبندی تقلب کرده و همین را به گارسیا گفتم...

او قانع نشــد و داد و بیداد راه انداخت و تهدید کرد که اوضاعم را به هم می‌ریزد...

ـ خب شما چکار کردید؟

ـ هیــچ... من هم گفتم اگر زیاد دور بردارد مغزش را با گلوله بیرون می‌ریزم اما این کار لازم نبود، گارسیا خودش رفت.

ـ کی رفت؟

ـ هوا تازه تاریک شده بود.

ـ شما در دامداری ماندید؟

ـ نه، من حدود نیم ساعت بعد از آنجا رفتم و ساعت چهار صبح برگشتم!

ـ تا آن موقع کجا بودید؟

دیاز خیره در چشــمان او نگریســت و سرش را بالا انداخت:

ـ این چیزی است که نمی‌توانم بگویم.

ـ فیالا گفت:

ـ آینده شما به این موضوع بستگی دارد!

ـ می‌دانــم... امــا اگر بگویم یک نفــر دیگر به خطر می‌افتد!

ـ خب، متأسفم سینیور، حالا من باید بروم.

***

از شــهر مونتــه تــا دهکده گودالــک در صحرای مکزیک حدود صد و ســی کیلومتــر راه بود و فیالا این مسافت را در یک ساعت و نیم طی کرد و در اوج گرمای بعدازظهر به دامداری آدلفودیاز رســید. نگهبان پیر و فرتــوت دامــداری در را برایش باز کــرد و کارآگاه بلافاصله رفت سر اصل موضوع:

ـ ســینیور دیاز گرفتار دردسر جدی شده، شاید تو بتوانی کمکش کنی!

پیرمرد سرش را بالا گرفت و با اخم گفت:

ـ من در خدمت شما هستم آقا!

فیالا دستی به پشت او زد و گفت:

ـ آیا سینیور دیاز دیروز اینجا با مردی به نام گارسیا دعوا کرد؟

ـ بله آقا!

ـ دعوای شدید؟
ـ بله!... داد و هوار می کشیدند!
ـ سینیور دیاز آن مرد را تهدید به قتل کرد؟
ـ بله!
ـ و او را کشت؟
مرد چشم بر هم زد:
ـ کشت؟ نه آقا! گارسیا رفت!
ـ چه وقت رفت؟
ـ موقعی که هوا تاریک شده بود!
ـ جالب است. پس چرا شما این را به کاپیتان متزا نگفتی!
پیر مرد شانه‌اش را بالا انداخت:
ـ او نپرسید، من هم نگفتم!
فیالا در دل خندید! سپس گفت:
ـ خیلی خب! گارسیا از دامداری رفت و کی برگشت؟
ـ او برنگشت آقا!
ـ اما شواهد نشان می دهند که برگشته و به قتل رسیده و پشت خانه دفن شده است!
مرد سری جنباند:
ـ من تمام شب اینجا بودم، من همیشه اینجا هستم... من ندیدم گارسیا برگردد کشته شود و اینجا دفن شود. آقا!
ـ آیا سینیور دیاز هم تمام شب اینجا بود؟
ـ نه، او ساعتی از شب گذشته بود که بیرون رفت وقتی دوباره برگشت خیلی دیر بود... تقریباً صبح!
ـ می‌دانی کجا رفته بود؟
ـ او تمام شبهای تعطیل دیر برمی گردد آقا! او عاشق شرط‌بندی است!
ـ پس شما دیشب صدای گلوله نشنیدید؟
ـ نه آقا، من جز زوزه شغالها چیز دیگری نشنیدم!

***

ساعتی بعد کارآگاه ویکتور فیالا به دیدن دادستان رفت و با او درباره قتل گارسیا صحبت کرد. سپس با اتومبیل‌اش در شهر راه افتاد. نخستین جایی که توقف کرد یک مرکز شرط‌بندی بود، به پنج مرکز دیگر مثل آنجا هم سر زد و اطلاعاتی را که می‌خواست به دست آورد. در مرکز هفتم «**آنتونیو واسکز**» را پیدا کرد و به جرم قتل ژوستو گارسیا دستگیرش کرد!
در اداره پلیس کاپیتان متزا خندید و گفت:
ـ خنده‌دار است. ما قبلاً قاتل را گرفته‌ایم.
فیالا با دست **واسکز** را نشان داد و گفت:
ـ نه قربان مرد مورد نظر شما این شخص است. **سینیور واسکز** موقع بازی به **سینیور دیاز** کلک زده و تقلب کرده بود، وقتی دیاز از پرداخت پول خودداری کرد، او **واسکز گارسیا** را برای گرفتن آن پول نزد دیاز فرستاد، اما گارسیا نتوانست پولی بگیرد و دست خالی برگشت. آن وقت بین واسکز و گارسیا سر همین قضیه دعوای سختی درگرفت که در جریان آن گارسیا کشته می‌شود و واسکز برای ردگم کردن و همچنین انتقامجویی از دیاز، جسد او را شبانه برد و همراه با تپانچه سینیور، دیاز که از خانه او برداشته بود، پشت ساختمان دامداری دفن کرد و روز بعد (یعنی امروز) به پلیس تلفن زد تا دیاز را گیر بیندازد!
سروان خشمگین گفت:
ـ چه فرضیه احمقانه‌ای! مدرک کو؟
فیالا خندید:
ـ مدرک، خب پزشکی قانونی زمان مرگ را نیمه شب اعلام کرده، گارسیا بین ساعت ۹ تا ۱۱ شب در دو مرکز شرط‌بندی دیده شده و در یکی از آنها با واسکز جر و بحث کرده و بیرون رفته بود...
اما درباره سینیور دیاز... او شب گذشته در دامداری نبوده، بلکه در خانه مادرش بوده! اگر هم این موضوع را نگفته چون همسرش تهدید کرده بود اگر او باز هم به خانه مادرش برود طلاق می گیرد و دیاز اغلب شبها دیروقت به دیدن پیرزن می‌رفته تا همسرش تصور کند او در دامداری است!
رئیس پلیس دستور داد:
ـ خیلی خب کافی است، او را به طبقه پایین ببرید.
بعد از رفتن واسکز و مأموران لوپز رو به فیالا کرد و پرسید:
ـ نفهمیدم ویکتور تو چطور متوجه شدی او به دیدن مادرش می‌رود؟
کارآگاه لبخندی زد و گفت:
ـ از سبد خریدها که در گوشه اتاق نگهبانی بود و روی آن نوشته بود: «**محرمانه برای مادر!**»

■

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر گربه‌های بازیگوش





اطلاعات مفتکی

بقیه از صفحه ۲۸

ـ کلید گم گشته و در وا نمیشه!... (این مطلب ریتمیک مشکوک را یک فرد معلوم الحال خوش آوازی، خارج از صحن علنی و از پشت در عنوان کرد که تا آمدند بجنبند ببینند به کجاها وصل است؛ طرف، میدان بهارستان را هم رد کرده بود!)
ناطق افزود: اینهایی که پارسال، سر اجرا شدن مرحله اول هدفمند کردن یارانه‌ها، شعار می‌دادند و فشار وارد می آوردند که نکنید این کار را؛ الآن برای آغاز مرحله دوم هم باز همان‌ها (حالا با یک هفشده میلیونی اینور ـ آنور) دارند از چپ و راست و بالا و پایین، فشار وارد می آورند که نکنید این کار را!... خب تا کی نکنیم؟ مگر نگفتند کار امروز را به فردا میفکن؟!...
ـ بله گفتند، ولی این را هم گفتند که فردا هم روز خداست! (این مطلب را یک برادر خوش ذوقی در ردیف‌های آخر مجلس گفت که باعث ایجاد لبخند در بین سایر برادران و خواهران شد و ظریفی گفت: ادخال السرور شد!)
ناطق سپس افزود: بحمدالله مرحله اول هدفمندی با قدرت و قوت هر چه تمامتر انجام شد و بر خلاف انتظار برخی کارشناس نماها، یک ریال هم به چیزی اضافه نشد. اگر هم شد، به تومان بود که الآن ما وارد این بحث جزیی نمی‌شویم. این وسط، می‌ماند قضیه ارز و دلار و طلا و سکه و مسکن و ماشین و سیب زمینی و ماست و خیارشور و دارو و سوخت و بلیت و... غیره، که خب یک استثناست. علی‌ای‌حال، به خاطر مویی، ترک پوستین کردن صحیح نیست.
ـ صحیح است... (این را یک برادری در هیأت رئیسه گفت که چون میکروفون نامبرده باز بود، در تمام مجلس پیچید که صحیح است!)
ناطق در پایان گفت: مجال سخن نیست. به هر حال، برادران من! خواهران من!... الان ملت دارند به چه قشنگی، یارانه‌شان را ماه به ماه می‌گیرند و پس انداز می‌کنند و دعاگو هستند. فقط هنوز نتوانستیم آنها را به مصرف کمتر حامل‌های انرژی سوق دهیم که اگر مرحله دوم را استارت بزنیم؛ هم یارانه‌ها را بیشترش می کنیم که کسری بودجه مردم جبران شود، هم کاری می کنیم که ناخواسته به سمت کم مصرف کردن بروند.
ـ و بلکه مصرف نکردن!... (این مطلب را یک خبرنگار خوشه‌اولی که در جایگاه خبرنگاران حضور داشت گفت، که ناطق چیزی نگفت. لبخندی زد و تریبون را به مقصد نامعلومی ترک کرد!)

■

دوست بدارید کسانی را که به شما پند می دهند نه مردمی که شما را ستایش می کنند ●دوروبل

حبیب الله نیک نژاد

آینده ابهام آمیز کاکا در تیم ملی برزیل

دیدار رئال مادرید - اوساسونا از جمله سرنوشت سازترین بازیهای لالیگا برای «کاکا» هافبک برزیلی تیم رئال مادرید بود که برای اولین بار از سال ۲۰۰۹ که راهی اسپانیا شده است از بازی اخراج می‌شد.

«کاکا» آخرین بار در جام جهانی ۲۰۱۰ برابر اوساسونا آن‌قدر بدشانس بود که طی چند دقیقه دو کارت پیاپی زرد دریافت کرد تا از بازی اخراج شود.

این حادثه تلخ برای مرد برتر فوتبال جهان در سال ۲۰۰۷ در شرایطی رقم خورد که درست چند روز قبل از این مسأله «لوئیز فیلیپواسکولاری» سرمربی جدید برزیل با او و «رونالدینیو» دیگر بازیکن برزیل که او هم دوبار به عنوان بهترین بازیکن سال جهان انتخاب شده، صحبت کرده و از آنان خواسته بود که شرایط خودرا بهتر کرده تا او مجوز دعوت به اردوی تیم ملی را برای بازیهای جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل در اختیار آنان قرار دهد. کاکا سالهاست مورد بی‌مهری «خوزه مورینیو» مربی پرتغالی رئال مادرید قرار گرفته در بازی برابر اوساسونا هم تنها از دقیقه ۶۰ به بعد راهی میدان شد و با دو حرکت شتابزده با کارت قرمز روبه رو شده و از میدان اخراج گردید تا تمام رویاهایش نسبت به آینده‌ای روشن‌تر در پرده‌ای از ابهام قرار گیرد.

بعد از پایان این بازی «کاکا» در مصاحبه‌ای با تلویزیون دولتی برزیل گفت: اصلاً باورم نمی‌شد که دچار این سرنوشت شده باشم، زیرا داور آن‌قدر تحت تأثیر تماشاگران حریف در ورزشگاه قرار گرفته بود که تنها با قربانی کردن من می‌توانست، به این غائله خاتمه دهد و من واقعاً متاسف هستم که دچار چنین سرنوشتی شده‌ام.

«کاکا» درباره آینده‌اش در رئال مادرید می‌گوید / من نمی‌دانم که در پایان این فصل چه آینده‌ای در انتظار رئال مادرید خواهد بود، ولی اگر من بخواهم برای فصل آینده هم نیمکت نشین باشم، به درخواست تیم‌های برزیلی پاسخ مثبت داده و راهی خانه خود خواهم شد، زیرا تنها شانس من برای حضور در آخرین جام جهانی دوران بازیگریم، حضوری موفقیت‌آمیز در فوتبال باشگاهی خواهد بود در غیر این صورت باید با همه خداحافظی کرده و آرزوی پوشیدن مجدد پیراهن تیم ملی را برای همیشه از سر بیرون کنم.



عادت بد ایتالیایی‌ها



«سزاره پراندلی» سرمربی تیم ملی ایتالیا اخیراً در مصاحبه‌ای با تلویزیون ملی شهر رم از باشگاه‌های ایتالیایی انتقاد کرده و مدیران آنان را عصبی و غیر قابل پیش‌بینی خوانده است. تیم‌های باشگاهی در ایتالیا از آغاز فصل فوتبال ۲۰۱۳ - ۲۰۱۲ باشگاههای این کشور به دلیل نتایج ضعیفی که به دست آورده‌اند، تاکنون هفت مربی را از کار برکنار کردند که آخرین آنان «سرز کوسامی» سرمربی تیم «سیدنا» بوده است، که یک روز قبل از اخراج این مربی «سیرو فررا» سرمربی تیم سامپدوریا از کار برکنار شد و جایش را یک مربی دیگر گرفت.

«سزار پرندالی» سرمربی تیم ملی ایتالیا در مصاحبه‌اش می‌گوید: این بدترین عادت است که متاسفانه گریبانگیر باشگاه‌های ما شده زیرا آنان به مربیان خود فرصت ارزیابی تیم خود را ندادند و با بوجود آمدن چند شکست پیاپی، آنها را از کار برکنار می‌کنند.

«سزار پرندالی» که از سال ۲۰۱۰ به این سو مسئولیت تیم ملی ایتالیا را در دست گرفته در تابستان گذشته در جام ملت‌های اروپا با این تیم تا فینال رقابت‌ها پیش رفت در ادامه با ابراز تاسف از این مسأله می‌گوید: اگر چنین عادت بدی در جامعه ورزش ما همگانی شود دیگر هیچ سنگی روی سنگ بند نشده و هیچ مربی هم جرأت نخواهد کرد که در تیم‌های ایتالیایی مسئولیت به عهده گرفته و بداند که تا چند سال کارش تضمین شده و هیچ کس قادر نیست که او را برکنار نماید.

«سزار پرندالی» که تا قبل از مسئولیت پذیری در تیم ملی ایتالیا در هفت تیم ایتالیایی مربیگری کرده است در ادامه اظهاراتش می‌افزاید: این بازی خوبی نیست که مدیران باشگاه‌های ما آنرا انجام می‌دهند اگر این عادت برطرف نشده و به صورت یک قانون در آید، دیگر نباید روی فوتبال ایتالیا حساب کرد، زیرا هیچ مربی عاقلی در چنین جهنمی حاضر نیست تن به ریسک داده و عملاً خود را در فوتبال ایتالیا همانند بازیگر بازی «رولت روسی» ببیند.

«سزار پرندالی» با ابراز تأسف از دست «سیرو فررا» می‌گوید: من از بابت این مسأله بسیار متاسف هستم، زیرا «سیچرو فررا» سرمربی تیم جوانان فدراسیون فوتبال ایتالیایی بود که مدیران سامپدوریا چندین بار خواهان بخدمت‌گیری او بودند که «سیرو فررا» با درخواست آنان موافقت نکرد و مدیران سامپدوریا از من خواستند از وی بخواهم تا به درخواست آنان پاسخ مثبت بدهد و من خود را در این ارتباط مقصر می‌دانم، چرا که باید در چنین بازی شرکت نمی‌کردم زیرا با مسائلی که برای این مربی فهیم بوجود آمده او باید از من دلخور باشد و این کوچکترین حق طبیعی این مرد بزرگ می‌باشد که من شدیداً برایش ابراز تأسف کرده و از او عذر خواهی می‌کنم، ولی باید عنوان کنم که در این رابطه فدراسیون فوتبال ایتالیا باید مداخله کرده و باشگاه‌ها را موظف کند که حداقل یک‌سال به مربیان جدید خود فرصت بدهند، آنگاه اگر آنان نتوانستند به اهداف باشگاه نزدیک شوند، آنگاه عذر مربی خود را خواسته و به فکر مربی دیگری باشند.

این مربی بزرگ از رفتار حرفه‌ای باشگاه «آ.ث.میلان» به دلیل حفظ «ماسیمیلیاز آلگری» سرمربی برزیلی الاصل این تیم به نیکی یاد کرده و می‌گوید: شاید هر تیم دیگری به جای آ.ث.میلان بود، بعد از چندین شکست متوالی عذر آلگری را می‌خواست، زیرا نتایجی که او در آغاز فصل فوتبال ۲۰۱۳ـ۲۰۱۲ گرفت در تاریخ این باشگاه بی‌سابقه بود، مدیران با درایت آنان این مربی را حفظ کرده و حالا شاهد اوج‌گیری و احیای آ.ث.میلان با چهار پیروزی پیاپی در کالچیو و صعود به مرحله یک هشتم نهایی جام قهرمانی باشگاه‌ها می‌باشیم که این مسأله از دیدگاههای مدیران کاملاً حرفه‌ای در فوتبال نشأت گرفته است که باید برای همگان یک الگوی رفتاری شود. ■

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

دختر و پسرم با شنیدن شرایط و مهریه سنگینی که پدر ثریا در نظر گرفته بود، از تعجب گرد شد. پسرم با دلخوری گفت: «چه خبره آقا؟ شرایط به این سنگینی، مگه نوبرش رو آوردین! بعدشم شما اگه به پدر من اعتماد ندارین، دلیلی نداره با ازدواجشون موافقت کنین!» پدر ثریا پوزخندی زد و گفت: «به نظر تون این مبلغ در برابر جوونی دخترم خیلی زیاده؟!» آنها همچنان داشتند بر سر مهریه بحث می کردند من اما محو زیبایی ثریا شده بودم که روبرویم نشسته بود و با لبخندی برلب نگاهم می کرد. تا پسرم باز هم بخواهد اعتراضی کند میان بحثشان آمدم و در کمال ناباوری همه، خطاب به پدر ثریا گفتم: «حق با شماست. من هم اگر جای شما بودم چنین شروطی می‌ذاشتم. هر چی شما بگین قبوله. من برای رسیدن به ثریا خانم هر کاری بگین می کنم!» پدر ثریا این بار خندید و گفت: «پس مبارکه. دهنتون رو شیرین کنین!» و به این ترتیب بود که با وجود مخالفت فرزندانم (حتی دخترم که ثریا را برای ازدواج پیشنهاد داده بود) شروط پدر ثریا را پذیرفتم و طبق درخواست او ثریا را به عقد خودم درآوردم و زندگی مشترکمان را آغاز کردیم. وقتی همسرم فوت کرد هیچ وقت حتی تصور نمی کردم روزی بتوانم زن دیگری را به زندگی‌ام راه بدهم اما حال ثریا را آنقدر دوست داشتم که حاضر بودم برایش بمیرم. دلم می‌خواست ساعت‌ها بنشینم و به چهره زیبایش خیره شوم. ثریا هم می گفت مرا دوست دارد اما دوست داشتنش فقط دو ماه دوام داشت. او بعد از آن کلا تغییر کرد. دیگر آن ثریایی که من می‌شناختم نبود. هر روز با اتومبیلی که برایش خریده بودم با دوستانش به گردش می‌رفت. از من حرف شنوی نداشت و اگر کوچکترین اعتراضی می کردم از کوره در می‌رفت و خانه را با داد و فریادهایش روی سرش می گذاشت. با خودم گفتم حالا که علت تغییر رفتارش را نیافتم باید تلاش کنم تا به زندگی دلگرم شود. برایش هدیه‌های گران قیمت می‌خریدم. او را به سفر خارج از کشور بردم. تا جایی که می‌توانستم از محبت دریغ نکردم اما هیچ کدام از اینها فایده نداشت. انگار ثریا از من متنفر شده بود. در میهمانی‌ها کنارم نمی‌نشست و با مردهای جوان گرم می‌گرفت. از من دوری می کرد و می گفت از این که همسر پیرمردی چون من است خجالت می کشد. به فرزندانم محل نمی گذاشت و اگر آنها شکایتی می کردند با زبان تلخ و گزنده جوابشان را می‌داد. رفتارهای او دیگر برای من و فرزندانم قابل تحمل نبود. از ازدواج با او نادم بودم. من او را خواسته بودم تا تنهایی‌ام را پر کند اما او با آمدنش همان آرامشم را هم به هم ریخت. مانده بودم مستاصل و درمانده که چه کنم؟ تا این که یک شب وقتی به خانه بازگشتم دیدم ثریا نیست. او رفته بود و تنها یک یادداشت برایم گذاشته بود که: «من دیگه نمی تونم با تو زندگی کنم. خودم برای طلاق اقدام می کنم. توی دادگاه همدیگه رو می‌بینیم!» با خواندن نوشته ثریا دنیا روی سرم ویران شد. چقدر زود دلش را زده بودم. پس کجا رفته بود عشقی که ثریا قبل از ازدواج از آن دم می‌زد؟ هر چند ثریا با آمدنش جنگ اعصابی اساسی بوجود آورده بود اما من هنوز دوستش داشتم و نمی‌خواستم او را از دست بدهم. فوری به موبایلش زنگ زدم اما او که هیچ عین خیالش نبود، در کمال آرامش گفت: «من از ازدواج با تو پشیمونم و دیگه نمی‌خوام باهات زندگی کنم. حق طلاق هم که با منه. پس برای جدا شدن به هیچ مشکلی بر نمی خوریم!» او حتی نگذاشت که من حرفی بزنم و تلفن را قطع کرد. دخترم چند باری به دیدنش رفته بود تا بلکه راضی‌اش کند و از خر شیطان پائین بیاید ولی ثریا هربار دخترم را با خواری رانده بود. من و ثریا خیلی زود از هم جدا شدیم؛ به همان سرعتی که با هم ازدواج کرده بودیم. ثریا خیلی سریع از زندگی‌ام بیرون رفت؛ به همان سرعتی که آمده بود! عصر روزی که من و ثریا از هم طلاق گرفتیم، پیک نامه‌ای از طرف ثریا برایم آورد. وقتی نامه را خواندم تازه فهمیدم که ثریا در پس آن مهربانی و اظهار عشق‌ها چه نقشه‌ای برایم کشیده بود و من چگونه خام حرف‌هایش شدم و در دامش اسیر! او برایم نوشته بود:

– من بابت همه چیز ازت ممنونم. تو من رو به آرزوهام رسوندی. می‌دونم از من متنفری اما خب، من وظیفه خودم دونستم که به همه چیز اعتراف و از تو که مرد مهربونی هستی قدردانی کنم. راستش من و پسر جوونی به اسم «سپهر» که به قول پدرم آس و پاسه و حتی یک ستاره هم تو آسمون نداره سالهاست که عاشق هم هستیم. اون پسر چند بار به خواستگاری من اومد اما پدرم راضی به ازدواجمون نشد. پدرم که سال‌های عمرش رو به مفت خوردن گذرونده بود دلش می‌خواست یه داماد پولدار داشته باشه که اون رو به چیزهایی که یه عمر آرزوشونو داشت و برای رسیدن به اونا هیچ تلاشی نکرد، برسونه. پدرم علیرغم اصرارهای من با ازدواجمون موافقت نکرد. البته دلیلش فقط بی‌پول بودن سپهر نبود. سپهر پسر خاله م بود و پدرم چون از باجناقش متنفر بود و سالها پیش ازش کینه به دل گرفته بود، می گفت هرگز به ازدواج ما رضایت نمی‌ده. من و سپهر هم ترجیح دادیم به جای هر اقدام بچه گانه‌ای برای به هم رسیدن و پولدار شدن یه نقشه درست و حسابی بکشیم. وقتی دخترت تو شرکت با من درد دل می کرد و می گفت دنبال یه همسر برای پدرش می گرده یه فکری به ذهنم رسید. اون چیزی که تو مغزم می گشت رو با سپهر در میون گذاشتم. اولش مخالفت کرد اما وقتی بهش قول دادم که خیلی زود همه چیز تموم می‌شه... قبول کرد و این‌طوری بود که ما اون نقشه رو کشیدیم. می‌دونستم پدرم با ازدواج من و تو موافقت می کنه چون اون همیشه دنبال خر مرده‌ای بود که نعلش رو بکنه. پدر وقتی فهمید خواستگار دخترش پولداره ولو یه پیرمرد (که می‌دونست حتما می‌تونه به عنوان پدرزن ازش درخواست‌هایی داشته باشه،) خیلی خوشحال شد. اون شرط‌های سنگین برای رسیدن من به هدفم لازم بود. من که خوب حس کرده بودم تو عاشق من شدی و حتما اون شرایط رو قبول می کنی، به پدرم قول دادم با مطرح کردنشون تو جلسه خواستگاری، مبلغی از پول مهریه رو بهش بدم. تو مثل یک جنتلمن و البته عاشق واقعی هر آنچه پدر خواسته بود رو قبول کردی و من فردای روز عقد چک مهریه رو پاس کردم و نصفش رو طبق قراری که با پدر توافق کرده بودیم بهش دادم. بعد هم بالاجبار مدتی رو باهات زندگی کردم و بعد هم طبق نقشه قبلی از هم جدا شدیم! تو دو لطف بزرگ در حق من کردی. اولی این که رویای پولدار شدن من و سپهر رو به واقعیت تبدیل کردی. حالا من و سپهر با پول مهریه و خونه می‌تونیم یه شرکت برای خودمون راه بندازیم. و لطف دوم این که من حالا یه زن مطلقه به حساب میام و برای ازدواج با سپهر دیگه نیازی به رضایت پدرم ندارم. من و سپهر سه ماه دیگه با هم ازدواج می کنیم و این تو بودی که راه رسیدن ما رو به همدیگه هموار کردی. تا دنیا دنیاست ازت ممنونم عزیزم...

با خواندن نامه ثریا، سوزش شدیدی سمت چپ قفسه سینه‌ام حس کردم. عرق سردی روی پیشانی‌ام نشسته بود و بدنم می‌لرزید. ناگهان روی زمین افتادم و دیگر هیچ نفهمیدم. وقتی به هوش آمدم در بیمارستان بودم. به خاطر سکته ناگهانی قلبی چند روزی در بیمارستان بستری شدم. آبرویم حسابی رفته بود. هر که به ملاقاتم می آمد با لحنی دلسوزانه می گفت: «آخه از شما با این درایت و تدبیر بعید بود که این طوری از یه دختر جوون بازی بخورین!» و من از خجالت نمی‌توانستم سرم را بلند کنم. چه می‌توانستم بگویم؟ بگویم که عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند، حقیقت دارد؟ بگویم که در شصت سالگی اسیر هوی و هوس شدم و دم به تله ثریا دادم؟

***

الان بیش از یک سال از آن روزها می گذرد و من هنوز هم که هنوز است نمی‌توانم از شرمندگی سرم را بین دوست و آشنا بلند کنم. دخترم خودش را مقصر می‌داند و می گوید: «بابا من به شما پیشنهاد دادم با ثریا ازدواج کنین. کاش زبونم لال می‌شد و همچین حرفی نمی‌زدم. آخه از کجا می‌دونستم؟ ثریا رو چند سال بود می‌شناختم و حرفاش رو باور کردم. از کجا می‌دونستم این همه مارموزه؟!» من اما هیچ کس را مقصر نمی‌دانم. مقصر اصلی خودم بودم که شیفته جوانی و زیبایی ثریا شدم و همچون جوانی خام و بی‌تجربه هر آنچه او خواست را قبول کردم. مقصر اصلی من بودم که چشم بسته اسیر یک عشق شدم؛ آن هم عشقی که کور بود... ■

یکی از مهمترین راههای خوشبختی، حقیر شمردن مرگ است

●لوبون

سرمربی جدید تیم ملی فوتسال

با عصایم همه چیز را تغییر می‌دهم!

گفت‌وگو از علی سیاری

۵ قهرمانی در لیگ برتر فوتسال اسپانیا، ۴ قهرمانی در جام باشگاه‌های فوتسال جهان و یک قهرمانی در یوفا کاپ از جمله مواردی است که در کارنامه سرمربی موقت تیم ملی فوتسال ایران دیده می‌شود. ۴ بار به عنوان بهترین مربی اسپانیا و ۲ بار هم به عنوان بهترین مربی باشگاه‌های جهان انتخاب شده است. از پادشاه اسپانیا مدال افتخار ورزشی کسب کرده و همچنین لقب پروفسور تاکتیک را به خود اختصاص داده است؛ گرچه خیلی‌ها در ایران از این لقب او ایراد می‌گیرند و آن را بی‌مناسبت با کارنامه این مربی می‌دانند.

خسوس کاندلاس رودریگو، اوایل مهرماه به عنوان مدیر فنی به کادر فنی تیم ملی ایران اضافه شد. او قرارداد یک ساله با فدراسیون امضا کرد و پس از تغییر و تحولاتی که در کمیته فوتسال و تیم ملی ایران رخ داد، به عنوان سرمربی موقت تیم ملی انتخاب شد. سیدرضا افتخاری، سرپرست کمیته فوتسال اعلام کرد که خسوس را در تورنمنت روسیه آزمایش خواهد کرد و در صورتی که موفق باشد به کار خود در تیم ملی ادامه خواهد داد.

*** رفت و آمدها در راس کمیته فوتسال را چگونه ارزیابی می‌کنید؟**

** به هر جهت ترابیان مرا آورد و پس از رفتن او کمی دودلی و نگرانی برایم وجود داشت زیرا کسی که می‌شناختمش رفت، اما گفتم آمده‌ام کار کنم و برایم فرقی نمی‌کند چه کسی در کمیته فوتسال باشد.

*** ترابیان چگونه با شما آشنا شد؟**

** فردی به نام مهیار که یک ایرانی است برای بار اول با ترابیان صحبت و مرا معرفی کرد. ترابیان هم به مادرید آمد و صحبتی با مسئولان اسپانیا و لوزانو که شاگردم بود، انجام داد. ترابیان همان جا گفت که از تو دعوت می‌کنیم تا به ایران بیایی.

*** پس از حضورتان، مربیان ایرانی خیلی نسبت به شما موضع گرفتند.**

** این موضوع طبیعی است. وقتی کسی در حیطه‌ای وارد می‌شود که همکارانی وجود دارند امکان دارد آن افراد نگران شوند که شاید آن شخص جای آنها را بگیرد. به هر حال این رفتار در بین آدم‌ها طبیعی است.

*** قبول دارید انتخابتان به عنوان مربی موقت عجیب بود؟ هیچ مربی‌ای برای ۲ بازی قبول نمی‌کند اعتبار خود را زیر سوال ببرد.**

** سوال خوبی مطرح کردید. واقعیت همین است. من هم یک انسانم، نه سوپرمن هستم و نه عصای جادویی دارم. خودم می‌دانستم که باید به فوتسال ایران کمک کنم. با توجه به قرارداد یک ساله‌ای که داشتم سرمربیگری هم یک پیشنهاد کاری بود که به من داده شد و احساس کردم که باید قبول کنم. به من پیشنهاد دادند نه این که خودم را جلو بیندازم.

*** اما می‌توانستید این شرط را قبول نکنید چون احتمال شکست وجود دارد.**

** من دنبال چالش هستم و آن را دوست دارم. اگر این گونه نبود اصلا به ایران نمی‌آمدم.

*** شاید مذاکره شما به گونه دیگر بوده و فقط به این شکل رسانه‌ای شده است؟!**

** نه، به هیچ عنوان. همین موضوع بوده است. خلاصه بگویم، من رزومه کاری قوی‌ای دارم و نیازی به ثابت کردن آن هم ندارم. فرصتی به من داده شده تا توانایی خود را نشان دهم. از خودم نمی‌ترسم و در فرصتی که به من داده شده بهترین عملکرد را خواهم داشت. زمانم کم است اما شلوغش نمی‌کنم که بگویم تمرینات متعددی می‌گذارم. این زمان اندک را مدیریت می‌کنم تا به بازی برسم. تیم ملی را ۳ روز در روزهای سیزدهم، چهاردهم و پانزدهم اسفند در اختیار دارم و نکات خود را پیاده خواهم کرد.

*** آیا بازی با روسیه دیدار مرگ و زندگی برای شماست؟**

** خودتان هم می‌دانید که من آدم معمولی نیستم و آدم آهنی‌ام. (با خنده) این را شوخی کردم اما جدای از شوخی این هم برای من مانند یک بازی است و همانند بقیه بازی‌ها با آن برخورد می‌کنم.

*** پس دوست داشتید سرمربی شوید؟**

** بله. می‌دانم مشکلات زیادی پیش رو دارم اما همان طور که گفتم اهل چالش هستم. همیشه یاد گرفته‌ام در استرس انسان‌ها قوی‌تر می‌شوند.

*** خسوس چقدر زمان نیاز دارد تا افکارش را در تیم ملی پیاده کند؟**

** برای این که یک عادت به درد تیم بخورد ۲۱ روز وقت لازم است. باید ببینم چه بازیکنانی در حد آمادگی کامل قرار دارند. ایران باید مدل خودش بازی بکند مدلی که از دل آن این بازیکنان بیرون آمده‌اند. چرا بازیکنان فوتسال بازی می‌کنند؟ چون توپ را دوست دارند. می‌خواهند با توپ بازی کنند و ما هم سعی می‌کنیم از خلاقیت و استعداد بازیکنان بیشتر استفاده کنیم.

*** با توجه به اینکه مربیان موافق شما نبودند خود را برای انتقادات آماده کرده‌اید؟**

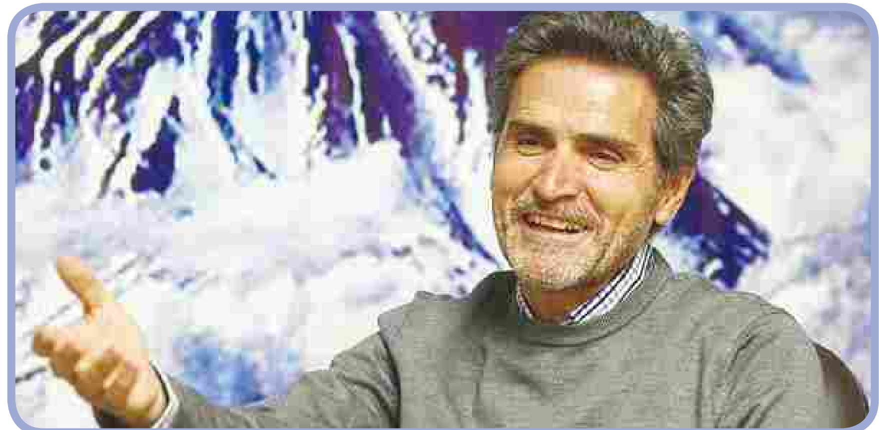
** من عصایی دارم که اگر بزنم همه چیز را تکان می‌دهم. (با خنده) بهترین کار این است که خودم باشم. کار خود را می‌کنم و به مسائل دیگر توجهی ندارم.

*** قبل از جام جهانی بازیکنانی از تیم ملی کنار گذاشته شدند. نظر شما در مورد مصاحبه آنها چیست؟ آیا آنها را برمی‌گردانید؟**

** افراد می‌توانند هر چه در ذهن دارند بیان کنند. باید بدانیم که افراد نظر خود را می‌گویند حال درست یا اشتباه. حقیقت سه بعدی است. من و شما با هم بحث می‌کنیم. بخشی را شما درست می‌گویید و بخشی هم من، اما مهم این است که بعد سومی را که روی هوا می‌ماند پیدا کنیم. هم اکنون افرادی هستند که از تیم ملی بیرون مانده‌اند، اما صدا ایشان به گوش کسی نمی‌رسد. افرادی مثل وفایی که در صبا مانند یک ستون است و باعث صدرنشینی این تیم شده است. او هیچ اعتراضی نکرده در حالی که می‌توانست در جام جهانی باشد. اسم او را چرا گفتم، زیرا چند جا دیدم که مربیان می‌گفتند زمانی که توپ زیر پای وفایی است چگونه باید او را دفاع کنیم.

*** پس می‌خواهید تغییراتی دهید.**

** واقعیت این است که چند روز بیشتر وقت ندارم. ۲، ۳ روز وقت داریم که مقابل یکی از بهترین تیم‌های دنیا بازی کنیم. روسیه ۶ بازیکن برزیلی‌الاصل دارد. اگر بخواهم درباره مسابقات قهرمانی آسیا که ۲ سال دیگر برگزار می‌شود صحبت کنم مسلما لیست کاملا



فرق خواهد کرد. مطمئن باشید در این مسابقات خیلی از افرادی که به درد می‌خورند را دعوت می‌کنم.

***علی صانعی اعلام کرده بود شمسایی را به خاطر این که تیم نداشت به تیم ملی دعوت نکرد. نظر شما چیست؟**

**باید ببینیم چه بازیکنانی در بهترین فرم بدنی هستند. همان‌طور که خودتان می‌دانید بهترین شکل بدنسازی در حین مسابقات شکل می‌گیرد. من در نهایت آرامش می‌خواهم تصمیم بگیرم و بهترین نفرات را انتخاب کنم.

***فوتسال ما روند خوبی داشت و با حضور حسین شمس نتایج خوبی را کسب می‌کرد. برخی کارشناسان معتقدند فوتسال ایران تمام شده است. با این موضوع موافق هستید؟**

**موافق نیستم. سایر کشورها چند سالی است که شروع کرده‌اند و سرمایه‌گذاری خوبی روی فوتسالشان انجام داده‌اند. این موضوع چیز کمی نیست، اما ایران در این زمینه واقعا ضعف داشته و همچنین به اندازه کافی بازی دوستانه نداشته است. تمرین جای خود دارد اما شرایط مسابقه چیز دیگری است. ایران نیاز دارد دائم با تیم‌های دیگر بازی کند و خود را بسنجد و در شرایط حساس غافلگیر نشود.

***نسبت به مربیان ایرانی شناخت دارید؟**

**کار یک سری را دیده‌ام اما هنوز برای همکاری با کسی صحبت نکرده‌ام. فعالیت مربیان مختلفی را دیده‌ام اما نمی‌توان در این مدت ارزیابی کرد و نیاز به زمان بیشتری است.

***شما بر کار تیم بانوان هم نظارت دارید. عملکرد این تیم را چگونه ارزیابی می‌کنید؟**

**در بازی‌های پرتغال عملکرد آنها را دیدم. برایم خیلی جالب بود که آنها بیشتر از مردان تمرین می‌کردند و سعی می‌کنند صورت حرفه‌ای از خودشان نشان دهند. معمولا مردان مغرورتر از بانوان هستند و بیشتر دنبال ارتقای جایگاه خود هستند. اما برایم جالب بود که بانوان ایرانی در تمرینات بیشتر به وجه زنانگی خود نزدیک بودند اما در بازی نشان دادند بیشتر ورزشکار هستند تا یک زن. این خود مزیت است و بهتر از این هم خواهند شد.

***نظرتان را درباره دربی فوتبال هم می‌گویید. این مسابقه باعث شد دیدارهای هفته نوزدهم لیگ برتر فوتسال به تاخیر بیفتد.**

**به هر حال فوتبال برای خود پادشاهی می‌کند. من چندین بار با مربیان و دستیاران ژوزه صحبت کردم همچنین با جواد نکونام به علت این که اسپانیایی بلد است صحبت کرده‌ام. چون نکونام آبی‌پوش است من هم طرفدار آبی هستم. (باخنده) پرسپولیس در این بازی موقعیت‌هایی را خلق کرد و استقلال توانست بازی را کنترل کند. به هر حال به نظرم بازی مهیجی بود!

***ودر پایان نظرتان درباره دیدار تیم‌های اول و دوم جدول (صبا و گیتی‌پسند) که ۷ گل در بر داشت چیست؟**

**بازی جالبی بود مخصوصا در نیمه اول که دفاع سنگین گیتی‌پسند اجازه کار به بازیکنان صبا را نداد. در مجموع بازی خوبی از دو تیم شاهد بودم. ■

محرومیت دوساله برای یک مصاحبه

گفتگو: نیما ارزانی بیرگانی



افشین نوروزی که یکی از با استعدادترین پینگ پنگ بازان ایرانی بود تنها به علت یک مصاحبه دو سال محروم شد تا این تصمیم یکی از مستعدترین ورزشکاران ایرانی را به مرز نابودی بکشاند.

خیلی وقت بود خبری از افشین نبود. از زمانی که نوشاد و نیما عالمیان به صورت انحصاری به همه تورنمنت‌های بین‌المللی فرستاده شدند. از زمانی که شهناز رئیس فدراسیون تنیس روی میز سابق استعفا داد و اردوهای تیم ملی کم و کمتر شد و بعد از آن که مدارکی جمع کرد که خوزستانی بودن خودش را به اداره کل ورزش و جوانان استان ثابت کند، تا همین دو هفته پیش که خبر محرومیت سنگینش در رسانه‌ها شوک عجیبی به جامعه تنیس روی میز کشور وارد کرد.

نوروزی مصاحبه‌ای در یکی از روزنامه‌های سراسری انجام داده بود که تبعات منفی زیادی برای وی داشت و در نهایت با تصمیم فدراسیون پینگ پنگ این گفتگو باعث محرومیت دوساله و جریمه ۲۰ میلیون ریالی‌اش شد. خلاصه ماجرا همین بود که نتیجه آن شد، همه جار و جنجال‌ها و گزارش‌هایی که از اطراف مثل سیلی سهمگین از راه رسید و باعث دوری افشین از پینگ پنگ شد.

یک تیتر و یک دنیا جنجال

با این که بسیاری از کارشناسان گفته‌های درون آن مصاحبه را که موضوع اصلی‌اش کم کاری‌های فدراسیون بود تائید کردند و نوروزی هم حرفهایش را تکذیب نکرده اما رئیس فدراسیون در یکی از برنامه‌های ورزشی صداوسیما، اعلام کرد: «افشین باید حرفهایش را تکذیب کند و عذرخواهی کند». به گفته محمد زارع پور حرف‌های افشین دخالت در امور فدراسیون بود. اما نوروزی موافق این نظر نیست و می‌گوید: «تمام کارشناسانی که صحبت کردند، گفتند که حرفهای من در آن مصاحبه دخالت در امور فدراسیون محسوب نمی‌شود. من به عنوان کسی که می‌توانم حرفم را بزنم و زمانی نماینده بازیکنان در کمیته فنی تیم ملی و مجمع فدراسیون بودم، این مسائل را که مشکل همه بازیکنان است مطرح کردم، اما فدراسیون این مسئله را دخالت دانست و برخورد شدید کرد.»

نوروزی درباره مطالب چاپ شده در مصاحبه‌اش اظهار می‌کند: «به حرف‌هایی که گفتم اعتقاد دارم ولی مثلا تیتر مصاحبه را من نگفتم. ولی بقیه مطالب را گفته بودم.» قهرمان خوزستانی پینگ پنگ کشور، اعتقاد دارد تیتر مصاحبه یکی از عوامل تاثیرگذار در برخورد شدید فدراسیون است: «من هیچ وقت نگفتم فدراسیون محله بروبیاست. در متن مصاحبه نیست. چنین چیزی را من نگفتم. روزنامه‌نگار خودش این را در میان تیتر آورده و بعد هم تیتر اصلی‌اش کرده. بهتر بود آقای زارع پور قبل از این که چنین تصمیمی بگیرد و من را از اردو اخراج کند مرا صدا می‌کرد و از من می‌پرسید. من هم جاهایی را که از مصاحبه نگفته بودم تکذیب می‌کردم. آن وقت این مسائل پیش نمی‌آمد و با آن روزنامه‌نگاری هم که شیطنت کرد و این مسئله را به صورتی جلوه داد که انگار از زبان من گفته شده برخورد می‌کرد.»

محرومیت دو ساله برای یک مصاحبه؟

از مسائل دیگری که به بررسی بیشتر نیاز دارد کمیت حکم مورد بحث است. محرومیت دو ساله نوروزی که یک سالش قطعی و سال دوم تعلیقی است، از چه بند یا ماده‌ای از قوانین انضباطی گرفته شده است؟

وی درباره دفاع از خودمی‌گوید: «در دفاع از خودم دو مطلب را عنوان می‌کنم. یکی این که تیتر مصاحبه را من نگفتم. من نگفتم فدراسیون محله بروبیاست ولی فرصت دفاع به من داده نشد. دوم اینکه واکنشهای تند رئیس فدراسیون باعث شد کار به اینجا بکشد. من یک مصاحبه کردم و رئیس فدراسیون می‌توانست این واکنش تند را انجام ندهد. در نتیجه هیچ کدام از مصاحبه‌هایی که بعد از این واکنش انجام شد، صورت نمی‌گرفت و دو روز بعد خودم در کمیته انضباطی پاسخگو بودم. مسئله دیگری نیست. باقی موضوع هم برمی‌گردد به فدراسیون.»

همان‌طور که نوروزی گفت همه چیز تقریبا مشخص است. باقی موضوع برمی‌گردد به فدراسیون. این که به حرف اهالی پینگ پنگ توجه می‌کند یا نه را تنها در روز تشکیل جلسه تجدید نظر می‌توان فهمید. ولی نشانه‌ها حاکی از آن است که تا آن زمان هیچ کدام از اهالی فدراسیون دیگر در این باره صحبتی نمی‌کنند زیرا در این مدت از طرف اصحاب رسانه تحت فشار بوده‌اند و می‌خواهند آب‌ها از آسیاب بیافتد. البته آب از آسیاب بیافتد یا نیافتد آن چیزی که ممکن است مشخص نشود این است که بر چه اساسی حکم دو سال محرومیت را به خاطر یک مصاحبه صادر می‌کنند؟ ■

اندیشمندانی همواره نا آشنای مانند که راه سخن گفتن با مردم خویش را نمی‌دانند ●حکیم اردبوزگی

آقای پرتغالی! مشکل از کجاست؟



این روزها شـاهد مصاحبه‌هـای متعدد کارلوس کی روش و اعتراض او به وضعیت فوتبال و فدراسیون هستیم. صحبت‌هایی که عموما در فضایی یک سویه و بدون نقد مطرح شده و کسی به چالش با وی نپرداخته است.

بـا این حـال، وی به گونه‌ای سـخن گفته که گویا در مـدت اخیـر که به ایران آمـده، او بوده که فقط به وظایفش عمل کرده و فدراسـیون و ساختار مدیریتی کشـور در غفلت به سـر برده‌اند؛ اما وقت آن رسیده که بپرسـیم، نقش ایـن مربی پرتغالی کـه عموما در کسـوت سـرمربیگری ناموفق بوده، در اوضاع کنونی تیم ملی چیسـت؟ مربی که همیشه معترض بوده، آیا به وظایف خود عمل کرده است؟ یک بررسی اجمالی نشان می‌دهد در انجام وظایفش قصور داشته و اکنون در پی حمله پیش دسـتانه اسـت تا ناکامی احتمالی در صعود به جام جهانی را متوجه دیگران کند.

وقتی تیم ملی رها شده است!

تیـم ملـی فوتبال ایران وضعیت خوبـی ندارد آیا مسـئول این اتفاق، شـخصی غیر از سـرمربی است؟ اگر چه عوامل جانبی در این موقعیت بی تاثیر نیسـت؛ اما نقش کارلوس کی روش چه می‌شود؟ اینکه تیم ملی به لبنان می‌بازد (برای اولین بار در تاریخ فوتبال ایران) ودر ورزشـگاه آزادی به ازبکستان می‌بازد و نمی‌تواند قطر را از پیش رو بردارد، به چه کسی مربوط است؟ تیم ملی ما در دیدارهای اخیرش، چند گل به ثمر رسـانده اسـت؟ چه کسی مسئول استراتژی تیمی است که در راحت تریـن قرعه ممکن بـرای صعود به جام جهانی قرار گرفت؛ اما امروز فقط باید منتظر معجزه باشـد؟ تیمی که به قدری ضعیف و بی برنامه بازی می کند که یـک بیننده معمولی فوتبال نیز می‌تواند این حقیقت را درک کند. آیا تمام اینها به بیرون از مسـتطیل سـبز ارتباط دارد؟

کی روش کـه تمام توانش را برای یافتن بازیکنان ایرانی شـاغل در خارج از مرزهای ایران گذاشته، چرا اندک توجهی به اطرافش نکرده است؟ کدام استعداد لیگ برتری امید این را دارد که در دوران مربی پرتغالی سـر از تیم ملی در آورد؟ سـرمربی که امروز به همه انتقاد دارد، چند بازی لیگ دسـته اول را دیده تا شـاید بتوانـد چندین جوان را بـه فوتبال ایران معرفی کند؟ مگر غیر از این است که برنامه ریزی لیگ برتر و اساسا فدراسیون، در خدمت وی بود تا بتواند تیم ملی را آماده رقابت کند؟ ثمره آن اتفاقات، وضعیت کنونی تیم ملی است که کی روش حتی حاضر نیست قبول کند نقشی در آن داشته است!

اردوها و سفرهای خارجی آقای سرمربی

کارلـوس کی روش کـه این روزها از چنین موضع بالایـی صحبت می کند (که البته ریشـه در مدیریت ناتـوان و بی کفایت فدراسـیون دارد)، فراموش کرده عموم اردوهای تیم ملی در این دوره در خارج از کشور بـوده اسـت. آیا برگزاری در کشـورهای خارجی نیز خواسـت ما بوده که موجب خروج ارز از کشـور شده اسـت؟ از سویی، سفرهای مدام وی به خارج از کشور در کنار این اردوها، موجب شـده تا وی را بتوان مربی پروازی نام نهاد. هنوز خاطره خاویر کلمنته از یاد نرفته کـه به دلیل پروازی بودن، قید حضورش در ایران زده شد؛ اما این پرتغالی که قرار بود مربی تمام وقت باشد، معمولا در خارج از مرزها به سر می‌برد .

در این بین، کسـی نیست بپرسد که مگر قرار نبود تیم‌های پایه نیز براساس نظر و طراحی کی روش اداره شـوند، پس نقش وی در این بین چه شـده است؟ یکی از دلایـل حضور وی در فوتبال ایران این بود که بتواند بنایـی تازه را طراحی کند تا بتوان آینده‌ای روشـن را ترسـیم کرد؛ اما اکنـون می بینیم که این تیم‌ها به حال خود رها شده و وضعیت اسفباری را تجربه می کنند.

شاید حقیقت تلخی باشد؛ اما بایستی اذعان داشت که پروژه جذب کارلوس کی روش با چشم اندازی که مد نظر بود، به شکست خورده است.

■

گزارش مستند فرانس فوتبال از خرید میزبانی جام جهانی

دو هفته نامه فرانس فوتبال در آخرین شماره خود گزارش جسـورانه‌ای تحت عنوان قطر گیت به چاپ رسـانده و طی آن دولت قطر را به خرید میزبانی جام جهانی ۲۰۲۲ متهم کرده است.

در دوم دسامبر ۲۰۱۰ میزبانی جام جهانی ۲۰۲۲ پـس از رای گیـری نهایـی با ۱۴ رای قطـر مقابل ۸ رای آمریـکا به این کشـور کوچک خلیج فارس اعطا شـد. در آن زمان فیفا استدلال کرد جام جهانی هرگز بـه خاورمیانـه نرفته و باوجـود گرمای هوا و کوچک بودن کشور قطر این موضوع تا حدی قابل قبول جلوه داده شد. ولی خیلی زود گزارشهایی مبنی بر لابی‌های فراوان و رشـوه‌های سـنگین به برخی مسئولان فیفا مطرح شـد. طبق گزارش‌هایی کـه به فرانس فوتبال رسـیده، فدراسـیون قطر در دسـامبر ۲۰۱۰ کمکی ۷۸ میلیـون دلاری به فدراسـیون فوتبـال آرژانتین داشـته تا از فشـارهای شـدید مالی نجات پیدا کند و درعـوض در رای گیری نهایی فیفا به قطر کمک کند. به نوشـته فرانس فوتبال یکی از مشـاوران سپ بلاتر ۱۵ روز قبل از رای گیری از انتخاب قطعی روسیه برای جام جهانی ۲۰۱۸ و قطر برای جام ۲۰۲۲ خبر داشته است. قطر همچنین ۱/۵ میلیون دلار به کنفدراسیون فوتبال آفریقا در نشستی در ژانویه ۲۰۱۰ کمک کرده است و طی آن نشست از چهار عضو این کنفدراسیون خواسـته تـا به قطـر در رای گیری کمـک کنند و در نهایت مهمترین بخش این گزارش نشست ۲۳ نوامبر **نیکلا سـارکوزی** رئیس جمهور اسبق فرانسه، **میشل پلاتینی** رئیس یوفا، **سباسـتین بازن** نماینده شـرکت کلنی کپیتال (مالک باشـگاه پاری سـن ژرمن) و **تمیم بن حمد الثانی** شـاهزاده قطر در کاخ الیزه اسـت. در این دیدار به نوشـته فرانـس فوتبال قطری‌ها متعهد می‌شـوند میزان مشـارکت مالی در شرکت لاگاردر (مالک شـبکه تلویزیونی بی این اسپورت) را بالا برده تـا به این ترتیب شـبکه کانال پلوس که بـه انتقاد از سیاست‌های سارکوزی دسـت می‌زد تضعیف شود قطری‌هـا همچنیـن به تصمیم‌شـان برای سـرمایه گذاری در باشگاه پاری سـن ژرمن اشاره می کنند و در عوض **سـارکوزی** هم در حضـور پلاتینی حمایت ایـن چهره معتبر فوتبال دنیا برای میزبانی جام جهانی ۲۰۲۲ را تضمین می کند و کمتر از دو هفته بعد ناگهان پلاتینـی از میزبانی قطر در این بازیها حمایت می کند ودر تابسـتان ۲۰۱۱ شبکه تلویزیونی بی این اسپورت برای پخش بازیهای پاری سن ژرمن مبلغ قابل توجهی می‌پردازد.

با تمام اینها فرانس فوتبال امیدوار است تحقیقات کمیتـه حقیقت یاب فیفا بتوانـد در آینده نزدیک به تاییـد جزییات این گزارش کمـک کند هر چند یکی از مقامـات فیفا به این نشـریه قـول داده همچنان از برگـزاری صددرصدی جام جهانـی ۲۰۲۲ در این کشور کوچک خلیج فارس مطمئن است!

بهداد سلیمی برای دومین بار بهترین وزنه‌بردار جهان شد



اگر چه لیونل مسی با بردن چهارمین توپ طلای خود در دنیای فوتبال جاودانه شد، اما بهداد سلیمی هم در اوج جوانی در مسیر جاودانگی در وزنه برداری قدم برمی‌دارد. سلیمی برای دومین بار طی سه سال گذشته عنوان بهترین وزنه‌بردار جهان را از آن خود کرد.

پولادمرد شایسته کشورمان که در رقابت‌های المپیک لندن با اقتدار موفق به کسب یکی از باارزش‌ترین مدال‌های طلای بازیها شد، در نظرسنجی سایت فدراسیون جهانی وزنه‌برداری بالاتر از ایلین ایلیا، وزنه بردار سرشناس قزاقستانی‌ها ایستاد و عنوان بهترین وزنه‌بردار سال ۲۰۱۲ را از آن خود کرد. بهداد سلیمی که در سه سال گذشته عناوین با ارزشی چون دو طلای جهانی ۲۰۱۰ و ۲۰۱۱، طلای المپیک ۲۰۱۲، دو طلای قهرمانی آسیا ۲۰۱۱ و ۲۰۱۲ و طلای بازی‌های آسیایی ۲۰۱۰ را از آن خود کرده است، پیش از این نیز در سال ۲۰۱۰ از سوی فدراسیون جهانی وزنه برداری عنوان بهترین وزنه بردار سال جهان را از آن خود کرد.

گفتنی است؛ در نظرسنجی برای انتخاب بهترین وزنه بردار سال ۲۰۱۲ بیش از ۱۳۰۰ کاربر اینترنتی شرکت کردند و پس از بهداد سلیمی از ایران و ایلین ایلیا از قزاقستان، آدرین زیلینسکی از لهستان که در رقابت با کیانوش رستمی مدال طلای دسته ۸۵ کیلوگرم المپیک را به دست آورد به عنوان سومین وزنه بردار برتر سال ۲۰۱۲ انتخاب شد.

سلیمی پس از کسب این افتخار در این رابطه گفت: فکر نمی کردم در رقابت با ایلین ایلیا که در المپیک یکی از بهترین‌ها بود بتوانم پیروز شوم، اما مردم خوب کشورم نشان دادند را چقدر برای قهرمانانشان ارزش قائل هستند. من این موفقیت بزرگ را مدیون آن‌ها هستم و دست همه کسانی که در این نظرسنجی به من رای دادند را صمیمانه می‌فشارم.

او با بیان این که این افتخار را شخصی نمی داند، افزود: همانطور که تمام قهرمانی‌هایم متعلق به مردم و برای سربلندی نام کشورم ایران است، عناوینی چون بهترین وزنه‌بردار جهان شدن هم با این هدف برای من اهمیت پیدا می کند. امیدوارم این شایستگی را داشته باشم که در سال‌های آینده نیز با کسب مدال‌های خوش رنگ بتوانم دل ایرانی‌ها را شاد کنم.

سلیمی در مورد آخرین وضعیت خودش نیز گفت: خدارا شکر تزریق صورت گرفته در کتف من اثرات خوبی داشته و ظاهرا برای بهبود آسیب دیدگی نیازی به عمل جراحی نیست. با این تفاسیر از هفته آینده تمرینات را از سر می گیرم. البته فعلا از انجام تمرینات سنگین معاف هستم اما تلاش می کنم با یک برنامه تمرینی مدون دوباره به شرایط آرمانی نزدیک شوم.

تماشاگر ویژه دربی از پشت میله‌های زندان



در آخر مصاحبه نتوانست بغض‌اش را کنترل کند و زد زیر گریه. ۱۶ سال پیش یک بار به ندامتگاه قزل حصار آمده بود؛ اما با لباس تیم ملی و برای بازی دوستانه با زندانیان. اما این بار همه چیز فرق می کند: «پایم را که گذاشتم داخل زندان همه آن خاطرات را مرور کردم، آن موقع‌ها عزت و احترام داشتم ولی حالا»...

دوربین برنامه نود روز بازی دربی پایتخت به زندان رفته بود تا با بازیکنی گفتگو کند که هم در استقلال بازی کرده است، هم در پرسپولیس. دلش برای فوتبال تنگ شده است و بزرگترین آرزویش فوتبال بازی کردن با دوستان فوتبالی سابقش است. دوستانی که اگر حالا کنارش بودند شاید هرگز در زندان گرفتار نمی‌شد. علی اکبریان که در زندان قزل حصار حبس ابد خورده است می گوید: «با شاهرودی و منصوریان از زمین خاکی‌های پاسگاه نعمت آباد فوتبال را شروع کردم. در آن زمان می‌توانستم به پرسپولیس بروم اما چون استقلالی بودم، رفتم به تیم آبی‌ها».

او مرور خاطرات می کند و ادامه می‌دهد: «در یک بازی نتیجه را با دو گل واگذار کرده بودیم که من در دقیقه ۶۷ وارد زمین شدم. بازی دو بر دو شد که من گل سوم را زدم اما داور آن را مردود اعلام کرد و کار به دعوا و درگیری کشیده شد».

بازیکن سابق تیم ملی سپس از روزهایی حرف زد که مصدومیت گریبانش را گرفت و برای همیشه مجبور شد تا فوتبال را کنار بگذارد: «من مصدوم شدم، دو بار در استقلال و یک بار هم در پرسپولیس. مصدوم شدم و از فوتبال دور ماندم. کشیده شدم به سمت دوستان غیر فوتبالی و بقیه ماجرا را هم که همه می‌دانند».

او سپس دوستان فوتبالی‌اش را نصیحت کرده و گفت: «هر کس راهش را درست نرود به سرنوشت من مبتلا می‌شود. حتی اگر بازیکن تیم ملی هم شود باز هم خراب می‌شود. من خودم این راه را اشتباه رفتم و حالا در زندان گرفتار شدم».

اکبریان از آرزوهایش حرف زد؛ از اینکه دلش برای خانواده و فرزندانش تنگ شده و خدا خدا می کند تا یک راهی باز شود و او بتواند از بند اسارت رها شود: «خدا کند راهی باز شود تا از اینجا نجات پیدا کنم. دوست دارم در کنار خانواده‌ام باشم. بیشتر از همه نگران آنها هستم».

سالها پیش و شب دربی علی اکبریان در اردوی تیمش، چه استقلال و چه پرسپولیس بود، اما حالا باید شب را پشت میله‌های زندان سپری کند: «غصه می‌خورم. به خاطر فوتبال، به خاطر خانواده‌ام و به خاطر دخترم. من یک پسر هم دارم که وقتی به زندان افتادم به دنیا آمد. هنوز او را ندیده‌ام. یکی از آرزوهایم دیدن پسرم است. دخترم هم که فکر می کند من سر کار هستم. دلم نمی‌خواهد در این شرایط من را ببینند».

بکام قراردادش را به کودکان بی‌سرپرست بخشید

از امضای قرارداد پنج ماهه دیوید بکام با پاری‌سن ژرمن، این هافبک ۳۷ ساله مبلغ قرارداد خود را به طور کامل به مرکز خیریه کودکان بی‌سرپرست بخشید.

دیوید بکام پس از امضای قرارداد با باشگاه پاری‌سن ژرمن گفت: در مدت حضورم در پاری‌سن ژرمن هیچ پولی دریافت نخواهم کرد و تصمیم گرفتم مبلغ قراردادم را به یک مرکز خیریه کودکان بی‌سرپرست در پاریس اختصاص دهم. بکام اشاره‌ای به مبلغ دقیق قرارداد خود که به این مرکز اهدا می‌شود نکرد اما تاکید کرد مبلغ قرارداد او بالا است.

کاپیتان سابق تیم ملی انگلیس با اعتراف به اینکه زبان فرانسوی‌اش بسیار ضعیف است گفت: دوست دارم خیلی سریع زبان فرانسوی را یاد بگیرم، زیرا از زمانی که مدرسه را ترک کرده‌ام فرانسوی حرف نزده‌ام و باید کمی تمرین کنم. وقتی خبرنگاری از بکام گفت حداقل یک جمله به فرانسوی بگوید، بکام در پاسخ گفت: «Bonjour» به معنای سلام.

بکام همچنین اضافه کرد همسرش در مدت ۵ ماه حضور او در پاریس در انگلیس خواهد ماند زیرا فرزندان او باید به مدرسه بروند.

بکام چندی پیش پس از ۶ سال حضور در لس آنجلس گالکسی به پاری‌سن ژرمن در لیگ فرانسه پیوست تا هم‌بازی زلاتان ابراهیموویچ شود. هافبک سابق تیم ملی انگلیس که ۱۱۵ بازی ملی در کارنامه خود دارد در منچستر یونایتد، رئال مادرید و میلان ایتالیا نیز سابقه بازی دارد. بکام دلیل خود برای حضور در پاری‌سن ژرمن را حضور کارلو آنجلوتی در این تیم عنوان کرد که در زمان حضور بکام در میلان نیز هدایت روسونری را برعهده داشت. بکام در این باره گفت: کارلو یکی از بهترین مربیان جهان است. من چند پیشنهاد از تیم‌های لیگ برتر انگلیس داشتم اما من در تیمی غیر از منچستر یونایتد در لیگ برتر انگلیس بازی نخواهم کرد.

اگر نمی خواهی در حق تو داوری شود درباره دیگران داوری نکن
● آیزاهام لینکلن

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

توجه دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **پنج شنبه** از ساعت **۱۲** تا **۱۶** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

استادم لباس سربازی پوشیده بود

کتایون کامرانی، ۲۵ ساله، مجرد، دانشجو، کازرون

من هرگز با کسی دوست نبوده‌ام تا این که چندی پیش کنکور قبول شدم و به دانشگاه رفتم. برای یکی از استادهایم که هیچ نظری به او نداشتم، اس. های درسی و مناسبتی می‌زدم. او هم جواب می‌داد. ترم به پایان رسید و دیگر جوابم را نداد. اس. زدم که تو مثل برادر بزرگ من هستی و هیچ نظری بهت ندارم. اس. زد که اگه سؤال درسی داری، سر کلاس بپرس. بعد شنیدم ازدواج کرده. باورم نشد. پس از چندی پرس‌وجو، فهمیدم راست است و با دختر جوانی که پدرش بازنشسته نیروی دریایی است، ازدواج کرده. اس. زدم و تبریک گفتم و نام و نشان آن دختر را نوشتم و گفتم انکار نکن. او اس. زد که این مسائل، خصوصیه. چرا رفتی آمار منو گرفتی؟ خوبه که منم برم آموزش و پرونده‌تو باز کنم؟ من خیلی ناراحت شدم و شب خواب دیدم که سر کلاس هستم. ایشان هم بود. داشت درس می‌داد ولی لباس سربازی پوشیده بود. تعبیرش چیست؟

تعبیر

حرف‌هایی را که به این خواب انجامیده، نوشتم تا دخترانی هم که مانند شما هستند، از آن بهره‌ای ببرند. ما انسان‌ها گاه دچار ذهن‌خوانی می‌شویم و به وادی توهُّم می‌رویم. دختری از شهر میانه می‌گفت همکلاسم برادری دارد که در تهران زندگی می‌کند و زیاد از او حرف می‌زند. یک بار گفت برادرم داره میاد میانه تا زن بگیره. یک سال گذشت و این دختر خواستگارهای خوبش را رد کرد و نشست تا دوست همکلاسش به خواستگاری بیاید. نیامد و روزی خبر رسید ازدواج کرده. آن دختر چنان بیمار شد که خود را به خاکستان فرستاد. ذهن‌خوانی و توّهم درد جانسوزی است که ما را از حقیقت دور می‌کند. «یا أیها‌الذین آمنوا!! اِجتَنبوا کثیراً مِنَ الظن. إنَّ بَعض الظّن إثما...» ای گروندگان! از گمان بپرهیزید که برخی از گمان‌ها گناهند.» هرگز گمان نبرید که اگر فلانی به من لبخند زد، منظورش این است و اگر لبخند نزد، منظورش آن است. رومن رولان، نویسنده جان شیفته می‌گوید: کسی که به شما لبخند می‌زند شاید در خیالش به کس دیگری می‌اندیشد و اصلاً شما را نمی‌بیند. وقتی که شما ذهن‌خوانی کنید که آن استاد یا آن برادر همکلاس به من نظری دارد و خواستگار است، به توّهم دچار می‌شوید و به جای این که در واقعیت زندگی کنید، وارد سرزمین وهم و خیال می‌شوید. آنجا همه چیز غیرواقعی و مجازی است.

نکته دوم: با خودتان صادق باشید. هنگامی که سراسر وجود شما دارد می‌گوید به استاد خود وابسته شده‌اید، چه جای انکار؟ عماد خراسانی نازنین گفته:

هر کسی عشق‌شو پنهون می‌کنه، مثل اونه
که سوار شتره، پشت‌شو دولا می‌گیره!

استاد شما هم فهمیده بود که شما به او نظری دارید و آن را پنهان می‌کنید. و این یعنی دروغ! هیچکس از دروغ خوشش نمی‌آید. نگویید نظر نداشتید وگرنه چه دلیلی دارد که دانشجویی در همان ترم اول شماره استادش را پیدا کند و برایش هی اس. های مناسبتی بزند و تولد استاد و پدر و مادر و در و همسایه و بقال محله استاد را به او تبریک بگوید؟ چه لزومی دارد پس از شنیدن ازدواج او، باور نکند و آمار بگیرد و جیک و پوک همسر استادش را پیدا کند؟ فراموش نکنیم که بین استاد و دانشجو بسی تفاوت هست و هر کس جایگاه خودش را دارد. استاد، استاد است، دانشجو، دانشجو. اگر کسی از حریم خودش بگذرد و وارد حریم دیگری شود، رابطه استاد و شاگردی خراب می‌شود و اسم دیگری پیدا می‌کند.

حالا به خواب شما می‌پردازم: خواب خوبی دیده‌اید زیرا نشان می‌دهد به جای اینکه با احساسات خودتان فکر کنید، دارید با عقل خودتان فکر می‌کنید و فهمیده‌اید این استاد، با شما مناسبتی ندارد و باید او را از ذهن و دل خودتان پاک کنید. او جامه سربازی پوشید. یعنی باید برود. اختیار سرباز، دست خودش نیست. سرباز را به سربازخانه می‌برند و کوتا برگردد. عقل شما در این خواب می‌گوید: استاد پرید و رفت. استاد حالا دیگر زن دارد و زنش مثل یک فرمانده پادگان مراقب حضور و غیاب اوست و وای به روزی که ببیند یکی از شاگردهای شوهرش چون هیچ مناسبتی پیدا نکرده، تولد أبوحَفص سُغدی یا حَنظِله بادغیسی را تبریک گفته که از شاعران صدها سال پیش بوده‌اند! پیشنهاد می‌کنم دل خودتان را فِنگ‌شویی کنید و عواطف اضافی آن را دور بریزید تا خلوت دل شما برای خواستگاری که بی‌گمان خواهد آمد، خالی باشد. مبارک است!



شوهر آن بنده خدا معتاد بود

امین مهدی‌زاده، ۲۵ ساله، مجرد، شاغل، تهران

بنده خدایی را دوست دارم. حالا از هم جدا هستیم. سال پیش که با هم بودیم، از من بزرگ‌تر است. تحصیلاتش هم خیلی بیشتر است. خواب دیدم با یک نفر دیگر ازدواج کرده. خیلی خوشحال بود. خانه‌اش زیرپله بود. مدتی بعد آن بنده خدا پیش من آمد و با ناراحتی و گریه از زندگی بدی که داشت، حرف زد و گفت ناراضی است مخصوصاً شوهرش معتاد است. من حاضر شدم به شوهر آن بنده خدا چند میلیون بدهم و طلاقش را بگیرم و با او ازدواج کنم.

تعبیر

هوش ذاتی شما از یک سال پیش می‌دانسته که این بنده خدا تکه گمشده پازل زندگی شما نیست و خواهد رفت. نفس شما هم که خواهان اوست، برای هوش ذاتی شما قصه می‌بافد و می‌خواهد او را که خود شما هستید، فریب بدهد بنابراین می‌گوید: این بنده خدا می‌رود. ازدواج می‌کند. بدبخت می‌شود و دوباره پیش خودم می‌آید. بین ناخودآگاه شما و خودآگاه‌تان بحث و مبارزه بوده. ناخودآگاه می‌گفته: رهایش کن زیرا سرانجام خودش خواهد رفت. نفس می‌گوید: هر طور شده، او را نگه‌دار. چرا؟ زیرا نفس فقط تا نوک دماغش را می‌بیند و با فردا کار ندارد ولی هوش ذاتی شما فردا را نیز می‌بیند و می‌داند این بنده خدا همان بنده خدایی نیست که جفت پازل زندگی شماست. نفس شما برای شوهر احتمالی او عیب می‌تراشد: بنده خدا را به خانه زیرپله‌ای می‌برده. معتاد هم هست. و اصلاً به این توجه نمی‌کند که شما دو نفر برای هم ساخته نشده‌اید. قانون این است که اگر دو نفر برای هم ساخته شده باشند، هرگز از هم جدا نمی‌شوند. حالا شما پس از سه سال از هم جدا شده‌اید. پس قبول کنید که جفت هم نبودید. بروید دنبال جفت خودتان بگردید.

انگورهای گندیده

زهرا سخاوتی، ۳۰ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم همسرم مقداری میوه خریده. زیاد بود. رفتم جابه‌جا کنم. چیزی هم بود شبیه جعبه انگور. انگورها را کنار زدم. دیدم پر از مگس و زنبور بود. انگار انگورها گندیده بودند. بدم آمد. مادرشوهرم آمد. خواستم نبیند ولی دید و گفت باباش هم همین‌جوره. میوه می‌خره و خراب میشه.

تعبیر

این خواب به چیز پیچیده‌ای اشاره نمی‌کند و همانی را که در واقعیت هست، نشان می‌دهد: همسر شما اهل ریخت و پاش است. چیزهایی می‌خرد که بیش از مصرف شماست و مانند پدرش اسراف می‌کند. وجود مگس‌ها و زنبورهایی که روی انگور گندیده بودند، به موضوعی قدیمی اشاره می‌کند: سال‌ها پیش به شوهرتان بدگمان بودید. آن حشرات، مزاحمان احتمالی زندگی شما بوده‌اند ولی امروز چنین گمانی ندارید زیرا انگورها گندیده بودند و هر چه بوده و نبوده، تمام شده.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خداداوست

فروردین

از آنجا که انسانی مقاوم هستید با وجود این که می‌دانم این روزها شـدیداً با مسئله‌ایی ذهنی درگیر شده‌اید یقین دارم مثل همیشه پیروز میدان خواهید بود، هرچند که خودتان فکر کنید حالا دیگر نمی‌شود تغییرات زیادی داد و تنها باید روی مسایل مهمتر متمرکز شد. در مورد اعضای خانواده هم من معتقدم هر آنچه که می‌توانستید انجام داده‌اید و اگر نظر شما جز این است کافیست فقـط قلم و کاغذ بردارید و روی آن بنویسـید چـه کاری را انجام نداده‌اید و امیدوارم اعتقادات و چارچوب‌های ذهنی‌تان را هم مدنظر قرار دهید.

اردیبهشت

کمـی، فقط کمـی اراده به خرج دادید و کمی هم حواسـتان را جمـع کردید و حالا می‌توانید بـا اعتماد بـه نفس بگویید که طی این روزهـا عالی عمل کرده‌اید. ذهنیت‌هـای منفـی اطرافیان را پاک کرده‌اید و نشـان داده‌اید که مرد عمل هستید. هرچند هنوز همگی به این اعتقاد راسخ نرسیده باشند. در ضمن حالا در مورد موضوع مهم و تعیین کننده خانواده هم می‌شود روی شما حساب باز کرد، اگر آرام‌تر باشید و قدر خود را بدانید و خودتان را ارزان نفروشید!

خرداد

درگیـر و دار ماجرایـی خوب، شـاد و طلایی هستید، ماجرایی که مربوط به اعضای نزدیک است و می‌تواند تا مدت‌ها ذهنتان را آرام و یا خدای ناکرده مشوش کند. البته نقش خداوند و عزیزان را هم نباید در این ماجرا از نظر دور داشت، گذشته از این که خود شما هم در نقطه‌ای قرار گرفته‌اید که دیگر مثل گذشته فکر نمی‌کنید و گویی به مرحله‌ایی از رشد ذهنی خاصی رسیده‌اید و در مرحله ویژه‌ایی از زندگی و خیلی از مسائل از این پس متفاوت خواهد بود.

تیر

دقت خوبی دارید، توجه شما مثال‌زدنی اسـت، مهربانی‌تان هـم همین‌طور، امـا موفقیت و آرامش این زندگی پیچیده که برای خودتان ساخته‌اید به همین سـادگی‌ها و فقط با این عوامل تضمین نمی‌شـود و لازم است، بیشتر از اینها برنامه‌ریـزی کنیـد، از انرژی‌های منفی دور شـوید و وقـت خود را صرف آدم‌هایی نکنید که ارزش‌های زندگی برایشان خیلی اهمیت ندارد! در مورد اشـتباهی که تصور می‌کنید شـما عامل بروز آن بوده‌اید هم توصیه می‌کنم خیلی جدی نباشید و خودتان را ببخشید و این یعنی...!

مرداد

آفریـن به ایـن همه توجـه، مهربانی، گذشـت و البته اعتماد به نفس. شـما در شـرایطی که خیلی‌ها امید ندارند خورشـید فردا را ببینند کولاک کردید، هرچند که نتیجه کار هنوز هم برای شما روشن نیست و ممکن است تا مدت‌ها متوجه راز و رمز کار نشوید، اما بالاخره گذشت زمان کار خود را خواهد کرد و ای کاش که از همین حالا به من اعتماد کنید و بپذیرید که وقتی به «او» توکل کنیـد و به قانون طبیعت احترام بگذاریـد کارها خود به خود روبراه خواهند شد و نیاز به این همه نگرانی نیست!

شهریور

در آسـتانه یک تحول هستید، گرفتن یک سـهم باارزش، رسـیدن به یک آرامش غیرقابل توصیف و یا حتی قدم گذاشـتن در بخشـی از زندگی که تا به حال از این جهت به آن نگاه نکرده بودید، البته این ماجرا بنا به خواسته خودتان و لطف حضرت حق تحقق یافته اما همیاری نزدیکان را نیز نباید از نظر دور داشـت ولی هرچه که هست بالاخره به این باور رسیدید که می‌توانید خیلی از چیزها را داشته باشید و خیلی از چیزها را دور بریزید و این یعنی کولاک!

مهر

خوشـحال باشید، چون شـما جزو آن دسـته از انسـان‌هایی هسـتید که یاور خوبی دارند، از سـهم باارزشـی در زندگی برخوردارند و اگر کمی توجه به کار بندند و تلاش کنند و به خود بجنبند می‌توانند آینده طلایی را پیش رو داشته باشـند البته از نظر دور نکنیم که بی‌توجهی آفت همیشـگی رفتار شماست و باید در کنار تفریح و شـادی و سـرگرمی کار و احسـاس مسئولیت و وجدان بیدار را هم داشته باشید. چیزهایی که در کنار هم آوردنشان برای شما کاری سخت، جان‌فرسا و البته شدنی است!

آبان

غم، ناراحتی و دور شـدن از خواسـته‌ها عواملی هستند که وقتی تنها می‌شوید ذهن خود را با آنها درگیر می‌کنید و به نوعی حتی به مرز ناامیدی هم می‌رسید، اما وقتی به خود می‌آیید و خود را در جمع می‌بینید نشاط و شادی و انرژی شما آنقدر زیاد می‌شود که اطرافیان هم می‌توانند تا حدود زیادی از آن بهره‌مند شـوند و این لطف خداست که شما اینچنین عاشق، مهربان و دوست‌داشتنی هسـتید و هر کسـی در جمع تا این حد مورد توجه قرار نمی‌گیرد که شما قرار می‌گیرید!

آذر

نزدیـک بود به یک هـدف بلندمدت برسید و کلی تغییر و تحول را با خود به همراه بیاورید، اما غرور و بی‌توجهی و بی‌تجربگی کار دسـت شـما داد و اگر به همـه اینهـا حس منفی قدرت‌طلبی را هم اضافه کنید می‌توانید به خوبی نقاط ضعف خود را بشناسید و در مرحله بعدی موفق و بی‌عیب و نقص عمل کنید البته امیدوارم قدردان لطف اطرافیان در هر مرحله‌ای از زندگی هم باشـید و بدانیـد که ایـن زندگی آرام به پلک برهم زدنی می‌تواند به هم بریزد، پس مواظب باشید.

دی

لحظـه‌ای غافـل شـدید و لحظه‌ای از اعتقادات خود دور شـدید و خطا کردید. البته یقین دارم که می‌گویید اشتباه می‌کنم و چنین چیزی از شما بعید است، اما گذشت زمان ثابت می‌کند باید به کسانی که برایتان ارزشی قایلند بیشتر توجه کنید، به آنها تکیه کنید و بیهوده آنها را نرنجانید! در مورد یک تصمیم مربوط به گذشـته هم با وجود این که معتقد هسـتید می‌توانستید خیلی بهتر از اینهـا عمـل کنید خوب عمل کردید و مطمئن هسـتم اگر کمی زیاده‌روی می‌کردید ماجرا به ضررتان تمام می‌شد!

بهمن

باز هم در مرحله‌ای از شک و تردید فرو رفتید، باز هم دودلی عجیب و غریب شـما سـراغتان آمد، و تصور می‌کنید که آن را پشت سر گذاشتید و با هزینه‌ای بسیار کم راه درسـت را انتخاب کردید، ولی هنوز ریشـه مشـکل سر جای خودش باقیسـت! در مورد خانواده هم امیدوارم قدردان باشـید و مهرشان را با مهر پاسخ بگویید، چون اگر غیر از این عمل کنید دیگر چگونه انتظار دارید برای جلب رضایت شما دست به کار شوند و کارهای خاصی کنند.

اسفند

خدا را شکر که آرامش باز هم به میدان شلوغ و پرتشویش زندگی شما آمد. خدا را شکر که با یک گذشـت کوچک ثابت شـد که هر دو طرف درگیر ذهنتان، جز مهر و لطف هدفی نداشـته‌اند البته باید به تمام این‌ها لطف عجیب حضرت دوسـت و شـانس را هم اضافه کرد، چیزی که خود شـما خیلی به آن اعتقاد ندارید و در واقع اصلاً آن را نمی‌بینید. در مورد دوری نزدیکی هم یقین بدانید اگر دلتان آرام باشد کلید حل ماجرا را پیدا می‌کنید!

اگر می‌خواهی بنده کسی نباشی، بنده هیچ چیز نشو

● ژاک دووال

سرآشپز: محمدمهدی حسینی





سلام، حال و احوالتون چطوره؟ خوشحال هستم از این که خواننده این صفحه هستید.
کباب یکی از غذاهای معروف کشور عزیزمان ایران به شمار می‌رود. البته در هندوستان هم که دارای سبک بسیار غنی از آشپزی است، کباب یکی از غذاهای پرطرفدار به حساب می‌آید. ما کارشناسان آشپزی بر این عقیده هستیم که بسیاری از غذاهای هندی از غذاهای ایرانی ما سرچشمه گرفته‌اند. مثلا کباب کنجه هندی که یکی از کباب‌های معروف می‌باشد، همان کباب چنجه ما است با این تفاوت که هندی‌ها از ادویه‌های تند کننده در این غذا استفاده می‌کنند که طعم متفاوتی نسبت به کباب چنجه ما در این غذا ایجاد می‌کند. نکته حائز اهمیت این که حتما این کباب را آماده کرده و طبخ نمایید و با این تغییر ذائقه، کمی متفاوت‌تر شوید. این غذا دارای پروتئین بالایی است و ارزش غذایی زیادی دارد.

کباب کنجه هندی

مواد لازم:

راسته گوسفندی: ۵۰۰ گرم
میخک: ۲ تا ۳ دانه
زیره ساییده شده: ۱ قاشق چایخوری
پیاز: ۱ عدد
تخم گشنیز ساییده شده: ۱ قاشق چایخوری
زنجبیل: ۱ قاشق چایخوری
برگ بو: ۲ پر
نمک و فلفل: به میزان لازم
کره آب کرده: ۵۰ گرم
لیمو ترش: ۱ برش

طرز تهیه:

گوشت راسته گوسفندی را پاک کرده و می‌شوییم.
پیاز را پوست گرفته، شسته و درشت رنده می‌کنیم.
تمامی ادویه‌ها به جز نمک را به پیاز اضافه کرده و گوشت را در این مایه که به آن مرینه گویند می‌خوابانیم.
گوشت را کاملا با مایه مرینه مخلوط می‌کنیم. یادتان باشد در آخر برگ بو را از داخل مواد در بیاورید.

حداقل زمان لازم برای آماده شدن گوشت ۳ تا ۴ ساعت می‌باشد. گوشت گوسفند به دلیل ترد و نرم بودن، به زمان کمتری نسبت به گوشت گوساله برای آماده شدن نیاز دارد. در صورتی که از روز قبل برای وعده غذایی فردا، برنامه‌ریزی کردید، می‌توانید یک روز قبل هم گوشت را در مایه بخوابانید و در فضای خنک مانند یخچال در ظرف در بسته مناسب نگهداری کنید. بعد از آماده شدن گوشت، آن را به اندازه چنجه خرد کرده و به سیخ می‌کشیم. (می‌توانید گوشت را تکه تکه کرده و بعد در مایه بخوابانید.) کره را آب کرده و به آن کمی نمک اضافه می‌کنیم.

سیخ‌ها را روی منقل قرار داده و کباب‌ها را آماده می‌کنیم. این کباب باید آبدار باشد. دقت کنید که خیلی نیاز به سرخ شدن ندارد.

زمانی که سیخ‌ها را از روی منقل برداشتید، مخلوط کره و نمک را با یک قلم مو بر روی کباب‌ها کشیده و در ظرف سرو قرار دهید.

برش لیمو در کنار این کباب و ادویه‌های بسیار خوشمزه آن، احساس بسیار زیبایی را در شما بوجود خواهد آورد. ادویه‌های به کار رفته در این کباب طعم بسیار متفاوت و منحصر به فردی به گوشت داده و این کباب از نظر طعم و مزه بسیار متفاوت با چنجه ایرانی می‌باشد. درست کردن این کباب خوشمزه را حتما یک بار در کنار خانواده امتحان کنید.

***

در قدیم‌الایام میخک ادویه گرانبهایی به شمار می‌رفته که فقط ثروتمندان می‌توانستند آن را تهیه و استفاده کنند. میخک علاوه بر مزه منحصر به فردی که در غذا ایجاد می‌کند، تقویت کننده مغز و تحریک کننده دستگاه گوارشی بوده و به هضم غذا نیز کمک می‌کند.

خوردن تخم گشنیز معده را تقویت و به همراه غذا به هضم آن کمک می‌کند. معده و روده را نیز ضدعفونی می‌کند.

زنجبیل مقوی قلب، ضدلخته شدن خون، ضد باکتری، آنتی اکسیدان، ضد سرفه، ضد سموم کبدی، ضد التهاب، ادرارآور، کاهش اسپاسم، محرک سیستم ایمنی، ضد نفخ، افزایش ترشحات روده‌ای، پایین آورنده‌ی کلسترول خون، محرک گردش خون مغزی و محرک هضم غذا می‌باشد.

اینها تنها بخش کوچکی از خواص بسیار زیاد نعمت‌های خدادادی است که علاوه بر مزه، برای سلامتی بدن هم لازم و کاربرد دارند.

در صورتی که تمایل دارید غذاهای بومی و محلی شما در این صفحه به نام خود شما چاپ شود، با ما در تماس باشید تا فرهنگ غنی آشپزی بومی و منطقه‌ای ایرانی هر روز زنده‌تر و پویاتر شود و به نسل جدید انتقال پیدا کند.

راه‌های تماس شما با ما: تماس تلفنی با دفتر مجله و اعلام شماره تلفن خود، جهت تماس ما با شما
ایمیل: mmh.chef@gmail.com
تلفن تماس: ۰۹۱۲۱۳۲۵۶۶۱
منتظر حضور سبزتان هستیم

تصویر سه بعدی



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✻پدر و مادر عزیزم، از خدای بزرگ می‌خواهم که شما دو فرشته الهی را در پناه خود سلامت و تندرست نگهدارد. از بابت تمام زحماتتان که برایم کشیده‌اید تشکر می کنم
تنها پسر تان ایمان فلاح پور ــ بندرعباس

✻سورینا، دختر خوبم، قدم نورسیده «شرمین کوچولو» مبارک. امیدوارم قدمش خیر و برکت زندگیتان را صدچندان کند
پدر و مادرت ــ نکیسا و زهرا کوهبار ــ تبریز

✻مادر عزیزمان، حاجیه خانم فخر السادات بدری، ورود شما را از مکه معظمه به میهن‌مان گرامی می‌داریم و خیرمقدم عرض می کنیم، امید این که زیارت مقبول خداوند قرار بگیرد
غازیان بندر انزلی ــ پدرت و عروست علیرضا و سارا

✻همسر بهتر از جانم، حاجیه خانم فخر السادات، ورود شما را از مکه مکرمه به کشورمان خیرمقدم عرض می کنم، همیشه در پناه خدا سلامت باشی
همسرت هادی درخشان سیگارودی

✻همسر مهربانم، مریم جان، قبلگاه عشق من، میلادت زیباترین روز زندگی‌ام بود و بودنت در کنار من بالاترین هدیه الهی، عاشقانه دوستت دارم
محمود جعفری ــ کوهبنان

✻آقای حاج مهدی توکلی، معلم نمونه کلاس دوم دبستان شهید محمود توکلی جور، بر دستان پرمهرت بوسه می‌زنم که به من اندیشیدن و علم را آموختی، همیشه پاینده باشی
مهدی محمدحسنی ــ جور

✻رُشیل عزیز و دوست داشتنی من، ۱۱ بهمن نهمین سالروز شکفتنت را تبریک می‌گوییم و این روز همیشه پرخاطره‌ترین روز زندگیمان است، دوستت داریم
پدرت آرتیناژ و مادرت ماراژ ــ تهران

✻خاله مریم عزیز، آرزویی بکن، گوش‌های خدا پر از آرزو و دستهایش پر از معجزه است، شاید کوچکترین معجزه‌اش، بزرگترین آرزوی تو باشد، تولدت مبارک
سحر نبی پور ــ آمل

✻شیماجان، آرزوهایت را برآورده می کند، آن خدایی که آسمان را برای خندان گلی می گریاند، تولدت مبارک
خانواده شیدایی ــ آمل

✻حسین جان، خواستم فقط در یک جمله تمام عشق و محبتم را برایت ابراز کنم، با تمام وجود دوستت دارم تولدت مبارک
همسرت مریم امیدعلیزاده ــ تهران

✻فرشاد عزیز، ۲۰ بهمن سالروز تولدت را با تقدیم ۲۰ شاخه گل رز تبریک می‌گوییم، دوستتان داریم
مادر زهرا اخوان و پدر محمد اعتمادی ــ تهران

✻رسول جان، با یک سبد گلهای رز و میخک، یک قلب عاشق با یک حس بی‌قرار و کوچک، فقط می‌خوام بهت بگم عزیزم، تولدت مبارک
نامزدت فاطیما شاد

✻مجید و مبین جان، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل زیبا تبریک و شادباش می‌گوییم، دوستت داریم
پسر خاله و دختر خاله، آرش و ستاره شاه‌نظری ــ رامسر

✻پسر عزیزم، حسام جان، بیست و یکم بهمن روز میلادت را با بهترین شادباش‌ها تبریک می‌گوییم و برایت آرزوی سلامتی و موفقیت روزافزون داریم
مامان و بابا علی حسابی

✻موناجان، همسر مهربانم، ۲۷ بهمن میلادت مبارک و فرخنده باد!
همسرت سامان سیف‌الهی و پسرت امیرحسین ــ تهران

✻داداش گلم، امیر نودهقان، سالروز تولد زیبایت را با رقص سفید برفها همچون سفیدی دلت در آسمان قلب‌مان جشن می‌گیریم، تولدت مبارک
زینت دل‌فراز ــ مشهد

✻همسر عزیزم، حبیب جان، زیباتر از آسمان و باشکوه‌تر از دنیا چیزی نیافتم تا تقدیمت کنم و بگویم دوستت دارم. میلادت مبارک
همسرت نرجس راجب‌نژاد ــ تهران

✻همسر نازنینم، قشنگ‌ترین گل‌ها را با آسمان نیلوفری چشمانت هدیه می کنم تا بدانی به یادت هستم
همسرت محمد صفایی ــ بهبهان

✻خواهر عزیزم، وقتی که تو به دنیا آمدی داشت باران می‌بارید اما هوا ابری نبود، آخه فرشته‌ها داشتن گریه می کردن، چون یکی از اونها کم شده بود، تولدت مبارک
امین مهدی نوروزی و خانواده

✻آیان عزیز، بیستم بهمن سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گوییم
دختر خاله‌ها، الهام و الناز عبدالملکی ــ سنندج

✻پسر عمه عزیزم، آقای ناصر پروین‌پور، بابت زحمات بی دریغتان، نهایت تشکر و سپاسگزاری را دارم همچنین معافیت سامان دلبندتان را نیز تبریک می گویم
دختردایی‌ات لیلا شمشیری ــ سنندج

✻زری خوشگلم، ۲۳ بهمن، نوزدهمین سالروز تولدت مبارک و فرخنده باد، شاد و خرم و موفق در تمام ایام زندگی باشی. دوستت داریم
پدر مراد روزبهانی و مادرت نرگس مقیمی ــ تبریز

✻همسر مهربانم، نسیم جان، زیباست وقتی قلبی داری که صاحبش خودت هستی، اما زیباتر از آن این است که قلبهایمان در روز ۲۵ بهمن به هم پیوند خورد، پیوندمان مبارک
همسرت ستار بهروزی ــ اردبیل

✻ثمین جان، هر سال بهمن ماه که می‌رسد خاطره تولد تو بر ذهن ما نقش می‌بندد و من و مادر و ثنا، خدارا شاکریم که تو را به ما هدیه داد و وجود تو زندگی ما را شیرین‌تر کرده است
پدر و مادرت و خواهرت ثنا شریف ــ قائمشهر

✻ابوالفضل جان، ۲۶ بهمن روز تولدت است، ما هر روز به این راز خداوندی پی‌می‌بریم که تو خلق شده‌ای تا زیباترین لحظه‌های شیرین را بوجود آوری. دوستت داریم، تولدت مبارک
از طرف مامان میهن و بابا مجید محرابی ــ گچساران

✻طالقان ساینادلاویز عزیز، به هر کجا بروی آسمان همین رنگ است و بدان که برای همه عزیز و دوست داشتنی هستی و در قلبمان جای داری
فاطمه دلاویز ــ گچساران

✻دختر عزیزمان فاطمه، ۱۳۷۰ شاخه گل نرگس به یمن قدومت به دست ۱۱ فرشته آسمانی دادیم تا تقدیمت کنند چون در بهمن ماه به ما منت گذاشتی و سرافرازمان کردی تا بگوییم تولدت مبارک
از طرف پدر و مادر، نازنین، فاطمه، محمد ــ گچساران

✻همسر مهربانم، زهره جان، شکفتن گل وجودت را با تقدیم سبدی پر از گل به تو عزیزترینم تبریک می گویم، عاشقانه دوستت دارم
همسرت محمدرضا مهاجر ــ تهران

✻محمدجان پسر گلم، شکفتنت را به جهان هستی تبریک می گویم، امیدوارم که همیشه در پناه خداوند صحیح و سلامت باشی
پدر عزت‌الله قبادی، مادر فرشته یزدانفر و برادرت محمد علی قبادی ــ تهران



خشم با دیوانگی آغاز می شود و با پشیمانی پایان می پذیرد.
●فیثاغورث


فاطمه‌سبزخیمه


آریاناباباییهمتی


هلیاعراقی


پارمیداپوریزدان‌پناه‌کرمانی


زهرازرگر
۶ساله
از شهریار


ملیناستوده‌صدر


نیرواناجعفری


نیکنازخلج


ایلیاهاتفی‌زاده
۶ساله‌از تهران


ابوالفضل دلخوش
۸ساله کلاس دوم


ملینابهلول‌زاده


آمیتیس‌طلوعی‌فر


فاطمه‌زرگر
۹ساله‌از شهریار



معلمان، اولیاء و دانش‌آموزان

پایه ششم دبستان

کلاغ سپید منتشر کرد:

راهنمای گام به گام ۷ کتاب ششم دبستان

- آموزش گام به گام تمامی کتاب‌های درسی
- پاسخ به تمامی پرسش‌های کتاب درسی همراه با راهنمای آموزشی سؤالات
- پوشش کامل مطالب کتاب‌های درسی با نمونه سؤالات تألیفی به صورت درس به درس
- مشخص کردن سؤالات مهم و پرکاربرد امتحانی



تلفن ۰۲۱ ۶۴۲۰